

MS BW  
IVANOW  
0077

001608959



77

St. w. au - i - Wahlt

(Poetry)











بسی فضل دل کمر بسته دار را  
 از حاصلات مستی تو بجز من استقامت  
 بر پیش رفت دل نجاشای عاقبت  
 تمام وصل در دوالم دردم نماند  
 و زان چکوه سمرقین کلر خان شوند  
 ز صاف ده در با من مفتون نماند

جان جزو است ناز که بسینت این شکار را  
 چون لایق سوختم دل پیغمبر ار را  
 از پوشش بر حسن تو ایمنه دار را  
 و از بجز شراب نماند خمار را  
 در باغ خلد منت گذر تو شمار را  
 کل گشت کلمت تو سرید هزار را

هر می با جز پیشی که وقت دیدنش :

منی رده دیده منت زح آن شکار را  
 ز خودس ناز دانه هر کسند از بار را

دیگر روانه از بی بر حسنیکان خمار را  
 تا رنگ دل چه دانه رسم و صفار را

لم از تو نمی مصون مدعا را

مان لوم می نشاید محسنی خمار را

دیگر در زلفت کس کم لیلی همان شد  
 چشم نیک جان کی شیره محبت نماند

این فضل جان کز آرا نماند پس خدارا





بمانند مردم بسنی بر آنچه باشد  
بکس و کنار از بقیه و منی باشد  
شاید هر دو عالم صاحب کرم تو باشی

و فکر راه دایمی در کوشش دل صد بار  
تو کن گزینات صهار و اسباب سخن  
دایمی بر آنچه باشد در نوشتن بی نوزاد

جان بر چه کرده کرد جان دل تو زوی

بگذر دست نایب سخن از کج ادوار

تو بر بینی کرد لکت بی چشم عشق و اوار  
دل با بلبای جان بلبان خواری

که کلید ناله افرو در لکت و مار  
که بسینه و با حرمت غم دل نهاد

بجای که دارد دل سبک آن سلوت

چه بخت که سجده با هم شده مراد ما

غم و شادی و دو عالم همه سنده باشد

بخواه دل بکوشش لذتی قضا و

لصفاقی سینه و همه شدیم سده رای

که برنده و سنج خوراید نوزاد و مار

آری چه باشد راحت دلی عاشقی ندیم را

کوی منی بد از خواهد بستر آرام

افرح و بنا به دست ناز بلی دل نبود

روستی خار دلی مانده چراغ بام



مخازا آنچه سان سرد در بان و دست  
از برین از پرده سازد این کلفار  
رفت بجان زحمت آن بلای جان بود  
کرده صیاد در خان حین کلام را  
وین ترسم از کرد ز بدن خشم سباه  
در فعل این زرت وارد تیغ خون را  
و دیدم زو بنواری دل روند او  
روستی صبح دادی بترکی شام را

و همیشه بجا ره رفت از خویش وقت دین

منبت ممکن سپرد بدن آن نبخود بکار

ز خون سازم نعیم خواری بیابانی مرا  
روح مجنون کی تواند زد مهبانی مرا  
شکست من شد قطره نواره اشقفل  
چون نگویم باید رفت شد برتن مرا  
بر این چشم فان تو بودن مشقت  
منبت چون زک نزه امر در شانی مرا  
در شکن جابان نوی سمدستان من فانی  
از شکست دل چرا باند ز انجامی مرا  
بولاق از جلوه زک است کلک فانی  
می گاید و درش نعل بد چشانی مرا  
بر تن باو شاه ملک استیسی بوده  
بنخود به چون زنج عینس سلطان را

رشته کور بود سگ سخندان مرا  
ملاک و سانس چو معنی بکاره ام



در خیال موی بیجان تو میزنم نوز  
دانه اشک منبدر چون سیمانی

جز طلا مخرم بخرم بخودی انجام مید  
بنما به جام می گسی طوفانی مر

شاه کل پادامن خود کبریا شمس جدید  
چون ناث با صبا دست و کربانی

کرتودمغ جن شاردن روی جانست

اینقدر اموحنی طراز غزلانی مسرا

کوبه اگر از کند در دل به قرار ما  
قطره اشک با شود آینه نثار

حسن سخن رسوز درین شایه دلپذیر  
کلمتین داغ دل بود جلوه کیه بار

ز بی خون گل شود شمع که در دل  
کرمی سخن بنیده نم ناز زنده

عبارت خون دل شود زج لاله جلوه  
کرمین کند ز کند شایه کله حذر

و همیست مستی را کین دل میا بود

نماندم ز خویشین جلوه نگر دیار ما

ای بسته دیدار همیست راه قمار  
از خود دیند از هر مطلب آب نثار

دل زنده شد از صدف خطای جانان  
ایروده دل از هر چه لبی مبر بار

ایضا



از آن بگری طلب رهبری دل  
تا خورده جرات دلم گشته اندام  
و اوام که مراد استند وصل و جانان  
بی اندام بران نووارنه خویشند  
بسیار به لطف نرا چه ستمی شد  
عاشق دلمه که با پوس لو خواهد  
من بود طلب لاله رخاں چه برین  
از نور آفت جان دادا ایم

در این نیکم از چه سبب قبله نارا  
و بدن بلف نارا و آن شیخ او را  
بردارد کجا خدادست دعا را  
کن دام وطنه من زلف تو را  
با سطنت دل حکیم غلج ما را  
از خون جگر دلم کند زک خنار  
حال دل خون گشته و آن لفت ما را  
انصاف ده اینجا چه و آن که خدا را

و بی که زار خویش جوانه رحمت

وز نه مطلب جور محرم صف را  
مهری زار جان بود آسمان ما  
جو گویند در آن تدا شد نبات ما  
بروانه طلب شمع زده در صفات ما  
منصور نوزد از نجابت ما  
از گند ما و شادوار دیده ایم



بگردوش بر چو چشم سیاه و دادی بشاخ اهو بی حسی برت

و بسی بر بی جو حسن سخن در بی یافت

عقل و جنون قنادیدم ثبات

گر کشاید بر خشم جسم ناشای مرا عاقل و دیوانه گوید و سودانی

از چهره و حسن نظر سوز نواید در نظر از نباشد و آع حشرت چشم شبانی

او انش را او نش کرد و دو دو دل و بدنا بر کنشی مجنون صحابی

مرد و در اینست بجز از التشن در نظر افست جان می نماید زین و زبانی

ناکلی از جارت متطور دل میل نشد خوش نباید میرت محشوق رجا

منفی خواص بودم بعد از آن آمدید کومر پکنای در کس بر پکنای

در روی وی کشیدم سده نشاد غلاب

راحت دلیر شد در روی نهایی مرا

دیده ام سندی او هم خوش و هم بکجا با زان و نه دل در کف او عاقل و

ای و دوس ز چشم ز غلب مشاطگی در کف او دیده باشی سلگن کوردا

اول



بزدل مستم که باشد سوز بخش چشم من  
کاشان حسن بناز اما مسلمان گفته است  
مست و شیار اندرین میخیزد سانی دم تزد  
بیز جاکاز از اجت به بنیاب کرد

بسیار می براسر و فیاضی بهماز را  
گفرا باشد بیکان رقتی نسوی تنها بنا  
کی بود و فنی که بنیم سورش منانه بنا  
دیده ام در هیچ کتاب زین تکلیف نه بنا

کاش میبدم نه اما سانی بدست را

تانی کردم چو دسی خدمت منجا بنا

رطافت نظاره بود چشم ترم را  
سوز دگر که مژگون نظر لطمه را

بل صفت از باغ زبیر و انوان رفت  
گرفت پرواز روی بال درم را

دل صد باره فتنه نور و بن  
کلار کند حسن نو بود و درم را

سایه که خردر شود از عمر جانان  
با دل نوزان گفت بر مورخیم را

بر جایت چو دسی که با بی تر سخن

بر باد دهد جوش خون سیرم و زرم را

خون جگر مرا بچند خون سرد را  
خون نگاه نو باشد خط سرد را



انگه داروی دل ناید کرده اند

انگور دیده اند نرم خبر

چون بوشن بک خون دلمج زند

کریغ ناز او او بود در لطف

ای خوستم ز زبان بشتکی

سری بود چگون ز زب کلمه

مرسان ز بیم دوح بود ناخدا هوز

گستی دل چگون بشوونی خلام

ی کف بر کن آشت وصل معرب

رذر آزل بکس دل ان کس

حسن کلام نت مرا سوره عشق

فوسسی نوی هر دو جهان را بر

جز دل که در محوم را از زمانه

باشد همی جراح سوز بخسانه

نقد سخن بار از صاب و با

ز بر زمین بکار نیاید خست از

سوز که در دل که مرا از مع میکند

باشد همی ز آتش عشق زبانه

دل و بیخوشی ارج جانان خود گدست

طوطی پریش رفت در افجه خانه

از کوشش لغت و لرا ارس نیست

دارم ز راه دیار کلف تار بانه

بر و کلمه با که درین از طایب عشق

دها شود برینر کاف نشانه

کلمه



دستی عجب مدار که صیاد و شیری

دیدم بدام درد تو آرا شک از نا

نار و اداهم شبه بود در کلبین ترا

خون بر جان دول سردانی بازین ترا

کو بندشاده بن حسین کل جبین ترا

بی پرده ز لعلین حسین جلوه ز منوی

مسکن سینه یارهای کل زمین ترا

دارد زلف و زلف و دل جاب جاب من

هم دل بدیده گفت آرزوی منی ترا

م دیده که بر زد که دل کشته زنت

همی از چه شاه و که املنجی زنت

دامن منی گشت ز نقد لغبین ترا

دیوانه چه سازد روشن شادای دام

عاشق چه کند حالت از امش و زمر را

چون سفید جو اولان دیدم را

از صف خرام قد و دل از نوب

نوز ز غم شمع بود راه قدم را

ز پیش کدسم بناتشان و نامت

بر ز بند ز بیم یک ایمنی موم را

دستی عجب چه کند و سپین خلق

رو با باد بود باعث غم شیرا هم را

ای نار و بود کلفت و روان

در حال که بود قدر و کرد و دوالم را

ای تو آن در به زنج شادای و شربت



می شناسم دلا مجمل و لغت صبا  
نقد و بین آرد محق و خویل مشر

نما صا و اوده کور از نما حاش کن  
می شناسد همه کس همه تو ما وین

اه ای صبح کنی کبریه ر سکن حلو  
چشمت این بر نه شعله فندی

ز اید استق بودیت سوا بی تو  
کی بسند بنان اینم تا وین

و سپه ام و ر تو بی زنده کن فکر کنی

کف نام جان سخن لب بمنیل ترا

نکاهتس مبر جوید دل عشق نشیدا  
دلش ساز خود ساز و نو ساز

دل دیوانه را بیکت نامند روح در امان  
نه بخون بسز کل شمار و خاک صبر

بدانای ره دیوانگی لایق رفتی  
کودانان ز بار دانه شهاد نگاه و پناه

غناج هر دویم تلف بند فطامند  
تلاطم خیز موج انبار ز نیکی در راه

دین کلکس جو طوبی نشد لب از غم فرو  
ز بس روح شکر خند تو از انبار بود

نداردین ذاع کور بدایت جلوه سازد  
چرخ راه وحدت الهی طرز است



مرازد دولت قارون ایمنی معلوم شود که بخت اوست جان و مرگ با این دنیا را

فقد و این بگوشن طوطیان را همغزنی فرزند

گدازول بود فکر سخن اصحاب معنی را

فقد دنیا خوشتر از این است مقلد را شیخ در جان بخت بود از جانبار را

فقدانی را افت بیای عشق و شب : قضا زرب بر نایب خلیل استخبر را

از بارید بگوشن باوه کلاف کو ایضا آگاه زردان سانی کلزار را

سرخ گل خون شده جواله دیدم در ناکجا رقصان سازم سعه اوار را

که چشم دل چو دی حسن معنی دیده

بی لکن کردن است جلوه گاه ناز را

در روز وقت از بر طبع بلند ما جزایب و دوازده صفت عالم نماند ما

بسی برین که بین حسن بخودی در آرزوی کسب دل مستمند ما

زلفی از راه بود و مع درد دل شد بخودی علاج دل در دست ما

چشم سوز دل خواند نهان شدن فالو سیم ایسراج نباشد بر ند ما



هری بهار جمع دنت بکورت

شند سینه نگاه تو کلد ستر نیدا

بغیض که بر توان آورد حل سفل ما  
باب دیده و از کت الشش دل ما

براب خود از جو سببم توان دانست کرد  
بمانی خرمی میسبب است حاصل

در زمان زنج دوت جوده را باند  
بچشم سردت سر مر خان حاصل

سحر خفوت قدسم ند ابلوئی اد  
که هست وصل ایی همیشه

با که در میج و طشته بزینت است

به چگونه طپد است جان سببک ما

لبسوفی از صبا مسج بر اند از درها  
فرق مهر زمان خوشه خند است

جراح برفی باند کسند باو سببک  
که چون پروار دها جداد و اصر

درین دریا حق فرموج حرت بنمورد  
بزند جسم فرانی ناز کی حصار

سرفود با بایان شمسواری دیده ام آ  
که مویب سر عشق می سببم رکاب

شهارت نامر قس لعل اسم در نعلدو  
بگلک او می اید از سببک اشک



دیس دی شیدا کو جال پر جال

توان بارشده جان تو بدین بیج و نالیرا

برای توان دیدن جاقاقیل و لیا  
جایی جسم آینه جایت لیرها

بمنزله نکان کرم آن قائل توان دیدن  
زنگ شعله حواله منج خون لیرها

عاج دور ز راه نارد اندون حرنها  
ار بند پرور ز پرتو اشع محفلها

بر روی من لشت در معشوق کناید  
که ام در نعل و در کعبه قفل مسکلهها

ببینی آید باید این مهران سورت دارد  
دشمنان که بیان شوخ و سحرها

غاب روی او فر زده بند از نماند  
رخور رخسار دین دادی که بردارید طبلها

و فرزند خواب که آن غافل شوهر  
درازه نوردان صمیم رانند محکها

و ناسیده می نورد جان نیم فرغش را  
حزق او در راه عشق باند اشکها

براه جانبدار پانوی ثابت قدم در راه

نور خورشید سیم بگذر از غم بی طبع ترها



نهار دم خون ملزم شده پوزارما

روح کلی الشفا سر ارشعلا جوامه شد

دند شیرین کلامیها برانی بو

جولنی عشق ارجار را اهل قضا را شکر

چره او در آن صورت کاوان مطلقه

فخری باشد بسیار ای ملامت می

هر کجا حسن کلام فخر در پس جلوه او

بیکان بر تقو شد هر لب نکر ای

نبت عین قدسی صاحب انساودا

زیر لب خنده زود و دلم و تنهایی

تقدول از لب من و لب او عمره قمار

ساز کل حکیم بوشی بهار آن حکیم

کل کلش بیغلم رو شد لاله در کتک

پری ناد چینی افاد از آن خیار

طوبی لغوری دار در کف غبار

سپیل در دریا نه بماند و شمنی دیوا

شمع مسمم رودش و در درسته

بروز در دریا جلوه کل در

بوغری نمود نقد خدا و او دمسر

کرداشی نماز او آیه از او سر

چه توان گفت با این که چه افشا

میلند مت خون طفل بر زان



همی اسفند مشو شکر ز توان تو ام

سنت در حضرت من خدمت اراد مرا

ز دینی وی کل چو صبا همسوز را

تا شد کوی دوست ز کس که در مرا

بایت بزنک بنم کل همه دیده سرا

بر سینه عالی دل خود گسریه می کنم

خروج و تاب دل با دبال در پر سرا

چون برق در هوا ایو بردار می کنم

ز این شد چراغ بر راه و ذرا جگر مرا

سوز و زهر سماوی دل خسته می شود

باران لب خروستی که در کشتن خود میزند

و همی صبر از باره بایند خند مرا

و دیگر نشد بلعیده و بنجان آشنا

را که دل که نشد بخلوت ز نمان آشنا

زندگی که شد معنی بیگانه آشنا

لازم که از خصوصت زان جغیر گفت

شعنی است در حضرت پروانه آشنا

بیکر بکلوزه را نشستی دل سوختن گرفت

رودیکه شد بهمت در دانه آشنا

خوشنستی که نت دره مدعا بخت

و زانجا کوزه گفت بد بواز آشنا

کلام که میسوم دل ابرو بوده است



ببین من ز کوی او نغز جان جان دهد  
از سستی که هست بجانان است

و هر چه در دلش بود  
باید که در باد بی شود

جانان یکت عقده از زلف دو تارا  
چون دو دل اسفند من با دو مبار

خوبان همه در دلش کج جوس کند  
بر شبست دل چون زنی شدت خفا

بناصح مکن اسفند و مانم بر سخن  
افسون چه می این دل مقون بر

امروز ترا اول صد پاره ندادند  
چون شدت به کل باره مکن دلق زار

از تاب رخت کبر او شس و نمان شد  
تا بی بهلوی در نسب کی نور بهار

دلخسته و تیغ مکن بزجر سازم  
مان رحم کن امروز این خسته خفا

شبن سحر اسفند پر و انم می گفت  
از دست همه دامن اصحاب قبا

در زجر کسی خون نیت چه کوی  
زاده مکن اسفند دل خسته مار

و مایسی دلن این بر حسن سخن شد  
ایزده لوان داد دل این خفا



در دین حسن سستی کلزین ما  
نمان بر در دل شکل سخت و بسند  
در کرم ای جرح دل خسته را چه غم  
در شکرم را چو شکر زینت است تاب  
در حسود دل بعین صفائی رسیده ایم  
در آئین زخون دیده من صبح گلستان است

مخ جبین حیرانه شود همبند  
زینت دل چون زنی منت خفا ما  
باشد همه نام تو نفس نگیں ما  
فاو نسیم چون بود کسینما ما  
خروان سینه زینت جراح بعین ما  
در دیوار دل کل یاسمین ما

در سی بر اوصی زاید لایق ماند

باشد همه پیر میغان همسین ما

در خاک سینه زینت کل تو بهار ما  
ساقی بر نشسته کامی ما از تر جگر است  
در آینه در آینه سوز دل ما خسته زینت  
بیل سینه و شاد به کل خسته دل شور  
پیرانه سر بر پیش کند بقوار ما  
در دیوار شربت دل خوار ما



کمان سست از باخاطر است  
نمان راست گو که حیف ره کار و با

در عانی که آتش دل نبره کرده است  
بک قطره آب چشم نباید بکار

و کسی صفت براه صدافت رسیده ایم

خز اسنی خویش نیاست شعار ما

در یافت نامتلفه اهل نیاز را  
مجمود شده غلام غلام ایاز را

است بای مردی خود متقل خود  
دقیقه گوئی نبود دست از ر

چون شمع نسازیم بسوزد که ز دل  
حقیق کرده ایم ره سوز و ساز

نایاب غفلت باکان گذر دهد  
رایی بخانقہ نبود بی ناز را

فایض غلی نایبس جوو کسی که ابو

اب بقا است تسرار احوال را

خواست تا جلوه دهد جلوه تنهایی را  
کردند ایچمان صورت انسانی

می توانی که بنام دبی از بند دوی  
ای که از او کنی بویفت زندانی

دشمنان را بر از لعل لب عدوت مده  
بر استگ مزن لعل رخساری

نسخه منظر



خاطر نشود عقده کشایی و لمن  
بمع قناب از بندم رفت برت  
مخوش بر بانه من است  
نتیج در برت جایزه و بانی را  
مردگان بخور سگده اهل فن  
نیت از نوع خط کشتی طوفانی را

فدایه ابن حسن سخی مقلد فی فکر نیت

اگر در اموضه طرا سجداتی را

کس از جان تو ایمن جانباخته را  
که دیده و ز نظر او نظر انداخته را

صل او چون نشود مگر از ارم و دم  
سایه بر او بود بسته عمل فاخته را

بسیج زمان و ملک او در مهیا در بی  
وام مد و بر کن خنوت او نواخته را

عقلش در دنیا نبرد ز هر چه بر او افتاد بود  
عاشقش به بود و تر کردن او خرافه را

و همیشه در نیگویی قدم باید زد

راه بر کوه نمایند مگر تا خفته را

ران ز خلوت مجاز می کش از ازا  
منه غازه ز خون روی خلس از ازا

بیکدیگر نیکو زین حسن دگر  
نم است جام می است کعبه این را



نیز برای کل ثان در این کربد که حص زر که آشفته ناله از این

لقب لشکر عشق نور ملامی گفت که هست خطره براه و سهم شواران

تغافل و هستی و خسته لغت و بسندی

که از روی تو باشد همیشه ما را در

ساقیا جسمی بی سببه نور استرا و خزر در نظر همه نور است

تا دل آشفته در جلوه خورشید نمار شعله فن نعل طراست

دل ز خود خست و بخود که جانان است در از خویش گذشته همه خود است

هر کجا طایفه کرم بر زده است بال طایفه سنگ شپور است

و هستی از نور مابین مستی و مدوشی دل

بخود بی جلوه که نور در درت را

بیاستاقی معانی بخود با جان نام نور کس را نوار بی ملک خاتم

عروج نشسته می گویند بر آرد و نیا خوشه بی بابت نغمه نور نام



دین و ادبی باشد منزه از شیوه سخن و دین  
عشیت دست پیغام روح مجنون را

ز دست اندازی این گلخان نخلت در دارم

۱۱.

بیاد همه ناست کن پیا حجت حاکم را

مل مشکا طلب کن از دل ناشاد ما  
بن سوزانی زان کوشش چشم فریاد ما

فرمان سرو قد از دست مغرب آمده اند  
فرما از انبوه بایند سببه شمشاد ما

فان مجنون هم بحج ابد زنگ گردید  
در بابانی که کرد محشر فریاد ما

در بلی بودی نسلگون اندر جهان  
روح مجنون که بودی که مینویسد ما

در لبانی که در دهن طنب کوه کن  
بنی سنون هم ز نایب سبیل السناد ما

شاه بکر از میان جان من باز صبا  
در گلستان که صد دان بن میداد ما

و کار و نسبی غریبی باکی داراوی که دید

طاردندی خوب میدانند دل از زود ما

کس نمکام سستی من محو ز ما  
اب انش زنگ ده ایستد رنجور ما

شش در کوه زن شد و در حوض زد  
تا جای در برده دارم شعله شای طور ما



عشق بی قابل نظر مایه سیود  
عشق مجنون برضای عادت منور  
بامر از شسته می جمع صراط دست دارد  
خوشتر از کله سینه دیدم خوشتر انور

بر کوه و هسی ز پرستی را عبارت نام آرد  
کمز از فاروق عدل از این بقله معرور را

غافل نشوی از دول ازاری دنیا  
در آن گنجی صب از قناری دنیا  
از دیده از بی پرستی نداشت  
از جازوی از کیم باری دنیا

نخ زرد و است بیره سود چون حکم افرو  
از دید بر بینی رسنه کاری دنیا  
مرون صنون با بریش منت کدق  
مان عقلم و دو از خرابی دنیا

در خون جروق درون سوخته آرد  
آه شوی از سر ریابی دنیا  
و هسی نوار صاحب منت شده بینی  
اسفند نابی بجا کاری دنیا

چو کلز مین عشق نابند و صل ما  
مزج جنس هر چه نشود هم سخن ما  
عشق ز بیکه نداشتش بجز منم  
چون شمع شد بنان ز بانه درونی ما

دانشیار



باید امام سچو معنی بین را  
باید بر دل بدست بشوای رشک

امید وصل نیت از آن سیم می در  
دل ناورد نقد جان دل

دستی بای مردی هفت نظر فلک  
۱۲

چو از دستگر بود بواجس مسرا  
چین رحمتی میخورد نفس نین مرا

بان صلیب شد خبر انبیا مرا  
چو بس نو ما رطل و اع مسر نم

چون شایع نعت ز آن بود انبیا مرا  
چو بس انشرفین آبدیده نیت

اورد سیم سخن برد منی مرا  
از اف من پرس که در بقول قد فزون

و پی که در نیت ز غم که می کند

دامن کشتن بجهل از حبش مرا

معنی مطوع با نیت صبح بر حسرت مرا  
چو نمانن نو شراید عارف و ارسته را

در نفس کوفت و حاجت طر برشته را  
کاشنی دلداره ام بجز در بایم منته

چون شسوز رخ سستی بیله و طرته را  
چو بس که در نیت صبح دامنی بفرته



نبت امکان بعد از دلیل  
نبت فریاد برین شایده اندک است

باجنی کهنه کله در غلام فرسخی

حرم زرد راز باشد همی دلخسته را

است بر بطن کوه خورد ما و را  
بی بود باوه سلاح دل شرم رفته

نبت بر آتش زده ماتم پروانه شدیم  
خون دل شمع صفت رخت رسته

نابری کالعه ما بس ناما بند بس  
نبت بر نوز رویشی رخت

دل سلطنت ملک صفت منو اند  
سینه بال بری جز بود بر سر

بی بود سخن و بی چران برسد

کرد در سخن این جبر ما

دولانه حسن سخن این سخن را  
جون چله رف رکن نامی

چو بی دلا در زام مست جو کرد  
بی همه زلف تو کنم مش خانی

افزون مست بخواب بر نوم  
زین حال به در یافته ام

جز دل نبود سوزنده حسرت معنی  
بر دانه میانی است پر افغان سخن



کره من سابق کل حیره نباشد

دی چیکم حالت کل کسب من

۲۶

نمیدانم چه خواهد بود بارت چشمت

اراده افغان او در فراسر جان ز ماها

فایده سخاوت یکدم در دل شبها

عالم تازه فایده نفس بسته بند

خود را دیدم از فیدم خوشی باز بطلبها

کول بر دست دست دنیا در پیش آخر

که در آوده منم تو سخن مر تو نیا

با دولت برهان اول بنیابی در دو

بیاوهی منی زت کن که در زبانی در معنی

زنت از ماه کنعان ز بند بود که کها

مانند که در روز اول کسب ابی ما

جز زنت ز دست ز خصمی بیان ما

جز شاخ شعله نیت و چه پرده بجای ما

بویابی روی تو پر در آوده آیم

نکام جلوه چوین نشود در ابی ما

ساقی که در غیب بود عالم نگاه دست

بوی فضل اشک نیت لبی انسانی

نکام خایب بازی و نمکله جنون

بر دانه ملک شمع مسیح سربابی

بوی کز ز دست دل کو منی گرفت



دوباره چشم حقیقت نظر کنی

لا

بنی سینه کینه بر در سراسر ای ما

ای جلوه گر کن زین کار ضایع را

که سازم کو کوشش منضم این حال

گرامت کن و درین کنی زین لوی

که بنید دیده در دل توهار شتر عالی

حدوت بخش کلیم را خیان از قدر میوم

که بگرد اهل معنی نیت سوزنی مغالی

بهار گلشن حوت فلز اوش نی لب

ندیدیم گلشن سینه گل تصور عالی

فایده بختی از از امواجی مینش و درید

زیند غازه طفلنی حج دیرینه سالی

دل دیوانه من غمگین را نندانه می تواند

ز خود رفتم چو دم عیشتی رند لاد

دو چشم بر روی کسریه بنامینا

که سانی دوست مبد در دهر ای پر کفالی را

ایده او ز غم حیره تابانی را

السن او در زونی ای دل برانی

آحو رو از نیم سوخته عشق مجاز

نقد جان از جبهه دم شمع زورانی

نسیب جز دل چیمان جلوه آید و بنا

دیده ام در دل از بیغمی مکن سانی

ازیم



که رود دل و ندمم لعل بگوشن ز را

می توان داویانی لعل رخساری را

کس لعل را آورد و لعل عرفان حاصل

دو بار کس نهد نایح سلیمانی را

بگوشن کس صفت دست عجب داری

برقش برده زنج شهاب شبانی را

کس نایح ماحلوه جان پنهان نیست

در دل دیره برین مهر دشمنانی را

کس خبر تو خون در دل صد بار پیش

دارد اندر لعل این خسته نمک زنی را

و می آید اشک شدم زنده دل امرد کایست

زبان فطره و هم چشمه جوانی را

را بود باستانی کل جمله هم ازین مرا

با بود با بد و وفا و بگوشن و مساری مرا

بگوشن کس صفت دارم دل صد باره

می بسزد خون است به کل جلوه برداری مرا

ز تمام نگاه و لها نسیم بر دانه ام

را بود کس نایح نایح نایح نایح نایح مرا

بوم این میراند از بر دانه منی لعل

نسیب جزید داری دل نایح سهارا

همه کل دیده ام و همی دل صد چارا

می بسزد با کافان امرد و کلبا زنی مرا



تا جزایی شدم انبه دار است  
شدم نفس زکین نفس و کار است

اندیشی روی کسب از ارجمندان بدینم  
جروم بنی نباشد بکدر است

شاید کل سحر طیل و کس می بود  
در کسنان بقا دیدم بهم ار است

عسق را غنیمت و دانی نفس حق منسوب  
بی برین ننگانه باشد انبار است

دیده و دل بر دو یکی شدم چون انبه

بیک چون و همی شدم نظر است

بلبل از نبود است مناسزه ما  
کی است اول همه سبانه ما

همچو شبنم دل مرغان چینی است  
کمر زنده مار بکسین دل دیوانه

خفته نهد در آینه ایاب سخن  
سنت سبدری دل حاصل انفس

ویدی ابدی که در آنگه بار و بار  
شع مپسوخ شو مری پرو

عسقی مخون کنی خون نشود  
نیت بر سستی شع بر جان

سوزنا صفت شع در سخن دارد  
سبک دامن دل عزت است

ادقی



رفقوان که زاننده دلی دست دهد

نه اید ابوسه زن لب ببلدنا

با لاریان نه در درم سفریم

اشک اموضت را با بازی لعل لانا

انسانی استی و همی وار سندان

دانش دلکش او معنی بیگانه ما

بسم بر د خون گرم از دیده خونبار ما  
شعله مرید بر لب لاله و کیم سا

در رویان و باغ سودا در دل ما خشن  
نیت خرمن آری دل آری ما را

بازگشت صبح و سینه جان خونده عالم  
نوجوان دل نماند مرطوب الاوار ما

غلاب برف دارد در وجه گل در چین  
نماند سرگردان نقل صره در کرا ما

لایم بر سینه ما میرند موی سندان  
طوبیاز احون نماند حرمت کفنا ما

مدعیان درین معنی کفتم مهادیم

گفتند خبری به عالم محرم سر ما

دل خجسته نماند خورشید سارا ما  
گر غمت سمر و صفت سمران را



لونهار است و من خورم چون چمن  
سپت افسون صنون نغمه خوش

شعله نادر بلبلی زوی کوه  
گردد بتی بحسین جلوه کلان

بچو کل خنده عزت خواندند  
بارگه همدم نود برده براندازان

در شهانید دل جان بکف دوست بند

ورنه و هسی لطلب حرمت جانان را

ای دایع حرمت تو جلوسور لاده  
کلکته بنداشش عشقی توانه تا

در کلکشی باستانی کلکجه جلوه دارد  
کلهها سکنه اندر حرمت جانان

اسرار خوبی بر لبش کس نشن  
بایدان نوشته اند دقت رسد

نما دیده اند او شس حسیم بیا نه  
از خود رسیده اند بوجت و اله

در بی صنون با شس مگو ما صبر ای عشقی

از خودی جلوه زنی او و لانه تا

بسته بر لکهای کنی لکله استانی  
تفاقل کس نه نمود را بطل کس



از روز پنجمی بشکری راه قایمجا  
من لب سینه ز پاسته میس آب نفا اینجا

چشم که بین که زین که با اینجا  
جراه سردی باشد در امت شکن می

مادر کلفت دوری میس باشد دو ابجا  
بوج کل کردد نفس دسینه نخت ما

بی حد آب نفا آردیده متناک ما  
در چین راری که می خند دست میان ما

در کلبه تا نیکه کردد جلوه کرنا پاک ما  
تا در نوادی چو دسیمی معادریا فتم

عنت خدر سخن سند جلوه اوراک ما  
رهنمای ما بود چون شمع زب ازوز ما

در داسناد باشد طفل نو امور ما  
شعله ای که باشد برقی خورش سوز ما



جلوه روشنتری شد تیره روبرو آفتاب

مان شب تاریک ز پرورده در دور

نواه ما عالم از غم خویش میگزید باریت

اسمان دارد کس از غم خویش دلزد

مان خرابی روی در دوا عیش را

بیزدی نماند در جهان و سوزمان

کی بود آن بلی جان را بر دای ما

بنت از مجنون نمی آید کس

از چه روشی کشید آن را ز لبی بودید

تا خدا دارد در اس از موهب در پای

راسته شیرازه کله سینه شد با نفس

تا خدا و نفس لب اندر لب

بید و در دل داغهای عیشی یکی از عالم

هر نفس در سینه مینماید سینه کله

عازماز آینه روی جلوه روشنتری است

بر تو ز سحر دارد شب کله ای

ستاره اهل معنی حسن صورت گشود

قدی بی نوبت میداند دل دانی

کی بود آنده ز فواصان در بیای سخن

را که چون در کسی ندارد کله ای

و اولی



کی بوی بلبل مکرس لایق شهبازی مهر	ایرانی را بنور اوج کمر افرازی ما
کسب جلاله رخاں دینی کلبازی ما	دل صد باره چو گل دلف تابندوبسی
نابشود پرومیان حالت جانبازی ما	نقد جان بادنا سرست آفت جان
کمر از سر و بین اوج کمر افرازی ما	بیده از نثر استی اهل صف
ورود شمع بین صورت سربازی ما	مور و اوج دل ما در دل بردانه بین
انچه باد سحر بی دید بدسازی ما	بهر اوج بگلشن ز بگلشن مهید

و هیچ این نکته نویسی خود حاصل خود

خاطر از نور نسبت بهر ازی ما	نیت در معرکه عشق تو بگذرد مرا
نیت جز عارض تو ملکون مستظور مرا	نیت از بنس نیک سینه گل دوخته
می نابد چمن اولانه از نور مرا	کی شود عقیدت با ده چو ابلور مرا
	دره میگذرد را بر تمنان و اکن



دو پی در پیست مردانه بود همه من

کی توان دانست در بنر حله معدوم را

سب سستی بد اینست مکن بی اخبار از آنرا که سوز زبانه شمع راه باشد مکن

کل دنیا خون در سینه پر خون ننگد دور گلشن توان دیدن خود

ز پاران بقا را کرد ما بنده هم در سی زاب دیده توان شد و نام

دل اندیشه روشن دیده ام ز خاکسار بهما بلی روشند با بند همیا خاکسار

باین پانز خود می رود کون شبابی

نماند طاقت رفتن درین ره شهنواز

چون نهایت نبود منت درین ترا نمایی شد کم لغت توان ترا

کرمی سیر چنین خند زمان وقت کس شام کل سجده کند همه در زمان

نور در آن چنین جمله اسیر نوتوانند از عباس زد کند لغت پریشانی

عاشق خسته در سازد که ز اول بدد در بی شبوه بوزر کس قلندر ترا



کند سینه اعدا تو پی چو صدف

در بلبله است بگفت طبع سستی آنی ترا

18

با دل جان کور را ز انجمنه تا

حسرت جنس و نسب حازه اینده تا

بست غمی است ایجا در حسن و حسن خوانده

می توان هر روز از لایب آویخته تا

بهار سینه صافی بکمان روشنی

روسی دل نباشد در فضای سینه تا

کاش می چو معنی دل را دوست دار

ز کس مرآت دل و نام است ایجا کینه تا

دیده و میسی گنا نبوده گفت بخودی

تا فغان آرد با هم اینهمه نخبه تا

بیت هزار نام هر چه خیزد را

لیلی اشفته شد را در بدن کله کله تا

از زبان خرابان اگر در باید

دانه اشیر حقیقت دل و ارسته تا

از لایم سخن در دل خسته خویش

کبت جز دل بکمان محمود سینه را

در مدبارة ماسانی کل حیره بنبرد

منبت مرغوب که شیشه شیشه را

سوزش حقیقت نشود جلوه تا

از نگید سخن و میسی دلخسته تا



آیدت ابد جو شدم تقدیر ابدی را  
کی بود چون شاید کل میل ز دراز  
چرخ سنان بر زندهم در راه ملک  
از آفات جوان مانت خرداری  
ببینم زین همه جانها دار و ذراع حرم  
اندازین کلکتن سر و زین ملک  
بوی لعل لب نماز داروی است  
تنب خرمخار نماز و بیماری

صحت روی تو بخند من از گشته را

که بود با سنی دل طرز بیماری را  
سب ابد و گشتن ایچره کلکون را  
دانشه جانم تو روی رشته کلد سینه  
پس بردار از جنبی انکس موز  
کرد با نام ز یکلوزی رضای شود  
گردن چشمت ز اجیبی مغ  
اگر از افک صحرائی نبای دیده شد  
بند سودا تو بردار بوشش چون

تا دردم در زلف بگردی امتر است

کایه در دوش خاظر محزون سرا

درم



در کمرندی زای لستم خنجر سپهر  
طایر بپندام رامندی شمشیر مرا

کلسی چون کلک در بکلسن ندارد مهلی  
درازه بسی زین عین شمشیر چرا <sup>19</sup>

رم شگون جز از اشوب بران او  
ورز دارد اشوب خولری اخگر چرا

در دردم نماند نور معنی و چون  
کورج کسحی دا جلوه دهنده سپهر

بلند فخر جسم سیاهت میکند  
در لغت این رنگ فانی است خدیو خزا

سین فیکلسی معرفت از خونین  
بی نمایی تو باز افندم محشر سپهر

نفس دون نمسی چهار از نهایی میکند

بوزن خود خور دارد زینده سپهر

باید از حسن بر تو ظاهر ما  
دی جلوه رخ بر او در کسوحا

بوزن اجزا را ماد شمشیر نیست  
ای ستره عینش از اندر آن خریا

بایا کسج بود شستی از بلسن  
اندیشه توانس بود خطا ما

شستنی بیخ مکه نرم او کسستم  
شد ققوه خونم بر نه منگ شتر ما



می کرب زخم دم خنده زانند  
خوشبخت چو سیاره همان شد از

در براسی کجایه خودم نو لایه می

بزم رفتن نیست از اسلم

از بودی اغراق و خوشن گسیمی مرا  
طفل اشکم بی ریشی گوشه داده

بغضه رفت این دل جان نمرد برسد  
از بودی از حس چشم بان از

از نام خاب ران از وقت نمی شود  
می نباید موج با ارم کلخن م

می نباید موج کل چون شعله جوالدم  
کمز از دوزخ نباشی خست کل

فردوسی ساحرا عجاز در است و بس

چون نگوید سامری استار چادون مرا

در آن حالت بردار در ز وجود لقبی  
چراغ کشته ساز و مهر در افش

هر ابوانه دار کسورس شانی بی بردا  
نباشی بی سخن جویدل اهدار

شکست غم مرا از دیدل از یاد افرا  
ندیدم موی حسن را کوی در



درین دریای حیرت زفت صفت زلف خود  
 موانی ننگه باریک ملبوسه حجاب اینجا  
 در ای اتمه زین در خلوتم بردت اوایی  
 که نازقش در سینه نانا رباب اینجا  
 در نام نونم انزیه روی که شد یارب  
 که چون رباب روی سینه جلوه رخ سواد اینجا

بحدی خون دلم از م شده می گوی اید  
 موانشش حسن سخن بویی لباب اینجا  
 غایب سوره اود که بردن پوش دلمارا  
 که شد نازقش چون موی بی اهل سودارا  
 گفت نیت معمم را می در ادکس  
 بلی کرد آب باشد طوق کردن خوشی در ادا  
 بعضی سینه چابی افق اشکم میوزن دنیا  
 که بنیم همه اند صدمه عقده بار بار  
 درین که باشد جلوه کاسی پیرای ما  
 سنگ نایاب صیدا آمد مردان اهل نبارا

چو ماشی استنای نخود بی فودانای  
 در بنی و ادبی ز خود به کجا ز دیدم مردوانا را  
 باض صبح روشد زین نشود شام اینجا  
 با او سینه اعدت بالیر کلام اینجا



بگو ساقی در زین گمزه زنده آنه اکاهای  
منید اینم چه میگردید بگو کوشش شیشه جام

بست شک بر بانی کبیری نقد دل جازا  
حسب عشق از فتنه بیدار و امروام

در انجمن که می خندد لبم دل بیل  
صبا از کل نمی آید بگو کس او بام

با و هسی در بنی منجا بمستی زانکس

که دار و حالت اندوه مست می مدام ای

بجز چای سبز نیست کل ضنه زن را  
مرا چمن چگونه بشود هم عشق مرا

روید بزنک تله و کل شعلهای آه  
در کل زمان عشق کس است چمن مرا

بجز خناب زلف تو ام دلستین در دید  
تا ز نفس حرازه نسود پر شکن مرا

تا صحنه دانم در لب زخم کاری ام  
امید بوی سبب از آن کلیدن

پروانه سان ز خود گشته ز غم گشته را

و هسی چراغ خارده بشود از سخن مرا

پاره کن بی سوز دل بنی ناموس مرا  
از ندرت شمع تا این بر کوی فالو



در زنگی در نوادی نبات جلوه کرد  
 اعتباری نیست اینجا جلوه محسوس را  
 با او بدست از جلوه حیوان کند  
 مان را سر از سر نماند این جان سوس را  
 بیمار آمد چو مرط غمزه برین شد لیسب  
 در چنین سنه از صفا دیده ام عاقلان را  
 چون خار دم خیرت می خورد خون جگر  
 بر روی خواهد چو سوس دولت بالوس را  
 بیمار است و کل امده طناری ما  
 میل از جوش خون منظر ناری ما  
 طلب نزع چمن لغز زبان می آید  
 مکن یاد بجا رقص ملت ناری ما  
 در صد پاره بدست بوزن داد و چکل  
 می توان دید از خواش کلانی ما  
 پد از زده مشهور تو معلوم شد  
 اهل در این بود طرز سخن ساری ما  
 ما بر دارم سخن فکر سخن کی باشد  
 منت همی دلمن لاین اناز بها  
 در استند بار لانی جان ما  
 دل سب است شود منید پریشتها



نگه شیخ زوزدن میداند

ختم بر چشم تو شد طرز سحر ایمن

برده ز قلعه اریح او باد صبا

دیده بادل ننگه دست در با

منبت از شاخ گل با طبع بیدار

بر سر سن از چه بوزنای جهان با

بخت سربازی روانه ز سامان

منع را از چه بود بپیر و سا با

و همی این حسن سخن مفضی فکر و نیت

بزرگه اموضه طرز سحر ایمنها

صیحه صبحی حسن مطلع نور خرا

عارض کل نهار سقلا طرز سحر

مطلب این است که بیل صوفی احمدی

در نه نظاره کلشن چه صورت

داد و کل رگانه اش با نیت

بنوی کلشن می بزرگ تو نیت

راز داران بخت ادب خا سس اند

راز دل که بزود چه نیت

و همی السور سنسیم تو هم اموده سنسین

در سر پرده دل تو در در است مرا

الایز



خوب منتظر سخن بودی را

فکر سخن چرا بکنند مبری مرا

22

پردانه نمان لبون لوا بر بریدم

باشع از چه رو تو را مبری مرا

ایمانی از دست کسی از تو ممکن است

زندان موده اند که مبری مرا

سخت چون بر السنوم وقت کی

بماند دلگسست خوش مبری مرا

رقی از دست ضد پاره با قسم

چون کل نماند خوش مبری مرا

ای چرا بر این زلف کفکوی گوی

دانی که چو تو نیست سر زاری مرا

دین اگر پاره نماند سر در دل

دینک بخودی خورد سر در دل مرا

باید باقی اهل چون حلیت گوی

بیا سیر ز بازاری سوز خوش استی با

عکاه سیر که آوده در دود خوش عالم را

که بماند رسد جان در دم خون تا ضعیف

عالم از تو هم پیش نمان پیش بنم

که بماند چشمی دوری از دوریها



نگارارم کن ظلم در نوادی از فریب  
مرا از خویش رفتی ترا کجا ازین

بخت بد کن و همی از مرد سلجانی

سزاوار مسلمانان نباشد کرم کنشی تا

تا بر آن رسی سخن نظر انصاورا  
رفت در حالت شش به فریاد

تو حتی گانده باو و کف تشنه جان  
داد ای سوج و کراستی نو بر یاد

ایک صبا و دل میل و کل رد و فوی  
بر بسم آخر که کنی از نفس از آدم

بارفشان به کار کنی کلباری  
لاده سان و ناع من و دل ناشنا

کوی خون و لیم ذرا نهد در دل خشک  
نگارم نوشته منبسه فریاد

ز دره سینان خون اسپن گل بودم

کردن چشم نوشته سبلی او سنا و مرا

ای دل این نظر چون دیده این سنا  
مطلع او از حرب رویی بلایان سنا



درد دل شرح ثبتان چون می بود  
و حسی شد در این بی شکر  
ای رخایی که بر دل نه داند  
چشم آب بجا چاره رخندان شش  
سبح که باز از چمن نعلیم در دل کنم  
اشک مراد است ام نواله شکر

از تندی ساقی و ششم دارمانه خویش را  
ز که در باده جویم در این جهان شکر  
آنش صفت نبودم لعن ما  
برفت از بند هموار و شکر  
که انفاقه رفتن بجای رفت  
که شد بسز کوه خیزت و شکر  
آن سخن خردن صد جان که بدست  
از نوید غمها و شکر  
او شکر سخن بود در  
دانی که بود همدم مقام شکر

و هر کسی که عشق زیاده نشدیم  
نیکو که شد این سوخته فرماورس ما  
عاشقانه بلندندت جهان بود  
منبت اندک خود کفر بود این ترا



اگر از پرده برون جلوه کردی با داری دیده گویانگر حسن دلاری از

با چینی جو و صفای تو داری حکمت بخودی از بودی سستی شنیدنی از

دل زین صفت زحل حزن و غم است نشان نماند بخود خویش نماند

محو حسن سخن و سپهری ارسته نوی

که بود نور ز نور دیده مبینای ترا

صفت او از نظیر بود انانی ترا حسنی معنی توان دید بنمای

است شایسته رخ مانی زندان می نماند میان چشم نماند

از بنگای سخی در گفت ما برد بود عقل در هم شکست نماند

از به روشن نظر سوز نونقاره کم پرده روی تو شد رنگ خود را

تا که رسم خودی ز نماند بی جهان

کوزم حسنی تو شد خلوت نماند ما

از بودی حسنی به ذم کاکل را شکل ز بخر بود بی جهان



بودی فلانی از درود جهان خوف غمناک  
سیاحت انشکده هر دو چو پابل ما

24

بودی جهان حسن از آن جلوه فنا  
وقت جان نشینی خوزه گل بلبل رو

بیکرایی دلمای نمودم مست  
بمختصر دوام نباشد کس کما کل را

کیت همی که در مایه بره اهل صفا

فارسی که در جهان جو علی دل دل را  
دلمت دنیا نبودند پوشش نا  
دیدم آمدن منع عمل در علم کس را

رفسباه گوند بند حسرت یغان  
چون رسته سجده تشنه لقس را

لیکن از در دوزخ فاعله لقس  
جز نامه بلبل خورد نایت حس را

مخت مانندی دل است ال بشه  
هر صلفه دوام است مرا چای لقس را

همی صفتش کرد اسوده دلها

حسین کند بحر با جوان لقس را

بارونی حسن و نور نظر مسرا  
روشن مزاج راه نوداع حکم را



از خود که گسند بود دل بنوار منی  
در طانی که مشوره ادک ز سر

همارنده اند گسندی دل در هوای تو  
طوفان جوشن ز دراز چشمم ز

تا از گسندی دل هر گشت ز در دیده ام  
گویند هیچ ایینه صاحب نظر

ناشد چراغ دل و حیدر نهایی من

موی بر راه عشق بنامند خط مرا

همینه از گسندی دل و سپند را  
ایدل جدا رفتن منی بفسند

بر استان دوست چاسر نهاده است  
کرافضام نیت دل مستند

در صیدگاه عشق زار خود در صید ام  
زیر آب کن بعدی دلمن کسند

بر جاد است بنواری دل در کز عشق  
بنیاب دیده ایم در آنش سبند

در نمی جوی ابا ایل خون بند مبدای

انجا از بند زود دید است بند را

نیت امشب بکس از گسندی بکارم  
نه سرق زنده حالت مستانه



دگر کسیم نغم عشق نواں بریده جو  
بنیغ خبر حسرت دل عبرت رنیده ما

مرا برایش منب چم نیم سحر صدف  
قطره اشک بود کمر بند از ما

مع و پروانه بر دلمن مسی کرد  
کز و بلبله خسار تو دوار کما

تو ز برد من عقل و خون زدوم  
تا ز دل شد بخبال تو پرده خانه ما

بست بر او تو سحر دل اهل فن  
مشکزه چون بخورد کعبه رنجان را

دوی آوردیم هم سبق فکر سخی

اشنا چون بود معنی بکانه مرا

بید نیست ز نار تو دلشکاری تا  
چنانکه از دل دیوانه جان ناری تا

دل مسخ و زبان ز سر کدیت آفر  
دل در دانت چو روید به فری تا

آب ابر دیدم مرا بعین ز دیده  
که هست نایت وصل تو خاکسارها

دن ابروی و سوسامری داری  
که بر نگاه تو ختم است سحر کارها

ز نام وزن و ز خون مین ایمن  
به بین بیان کنی خوشن نام ایمنها



اگر راه محبت قدم نهی مسی

مباشش زده باین طرز شمشوارها

که دید حاصل عشق و خیر طیبها که یافت زنده و هیایا بر میدهم

زخونش زخم تو دیدم و روح حسن ترا لطفه البت که دل بد و فتنه

نماز اهل محبت قیامی خود باشد که هست سجده عشق ز بر بر

دیکه در آن نفس از چشم نوشتادش بنی ز زرمی خون لاله را دمید

ز روان محبت که از جرم باند که هست دوروی ما خود دمید

سرمیکند هشدار سانی میگفت که نیست لذت و بیزنی کند

مگو سینه را سی از نودانی

کجا لذت و بدن را نشیند

عقل خود را بکنی ندر بندانم ما نساوی دشمن زود از لغت ز میانه

ارشدی



نزدین محنت سراج حیرت و بیخ  
سماز اکل سن لظور مبدانم ما  
26

بید مشکوران کمر از قید و تک  
زلف بجان مهر رخ مبدانم یا  
صبر از صنون این ندر مبدانم ما

بای اوس ای مدعی ندر حب  
بشندان جهان شمع سخی از دهنم  
ایچو دهمی خاتم مل کسب مبدانم ما

ش چهره تابان خور نقاب اینجا  
مکن دانش سوزان دلم کباب اینجا

بزرگی کوس آوردن نبرد و نس  
مساز خانه را باد خورد حساب اینجا

بس باد فزایدی خونس خوردم  
کوس من زسه نغمه زباب اینجا

با خطی که روی قوه کوز نباش  
دردن نادر نشسته است اینجا

ببین او غلج او ظهور در آخر

از این ز نظر ظهور است اینجا

ت حسن آمد نور بمارت شوی را  
جلوه ناز نه نشود شهاب سنی را



بی صحبتی فرماد و همچون شهرنی دار کس

و بد بهستی در جهان تیرت کشید

که ملاطون گاه همچون ما زن از در دران

عاقبت و دیوانه مند در کجاست

بی این اهل ملامت را محبت و سبزه

در نهان دارند از باب سادگ

گفت از همچون انانی ز سنی تا به شود

ای دل کو بند و سستی بهام و حدت غشی را

که او ایسم صفت صدمه خسار ترا

خاندانم شرح در و مطلع اوار ترا

آید در دیده نگاهانی تو از قنارم کسرد

از چه زول قدمم ز کس بیجا ترا

برخوردم شد جوار آه

از مات نکم چه کلمت ترا

عش و بجان صفش تا صفت بی محمد

از که نظر و کند رفت سکنه ترا

شعبان بیس خلا شعیانی سده

از که دار و مطلع در کس ترا

آید چنان زوم بسیل و م کل دیدم

دیده کو تا کرد جلوه کند ترا

بی نایل نه بد نقد دل فرستد خولنی

دلیمی که بود سینه خرجه از ترا



حلقه زلف در آنه شود طوق کلو  
خرا سبزی بود سیوه اقدار مشرا

دستی از بوس که ششم بسجی نسجی نو  
217

بجودی برده زرد لغت سر افکار را

نشم وصف جنب که این روح شترنا  
که چون خراط شعبان خیره ارشد نفس مطرنا

لا اشعل ام بد این بسببش زرد  
رنگ دود در همانج نشد نو افزنا

بسی شمرود در آب دریا نسبت شود دارد  
که کو هو تا به درند آب و تاب اخترنا

دام وصف رخ که کلکم بر زبان دارد  
که رنگین شد چو رنگ گل که در این دوزنا

کروسی گلشن بر او اندازد روح جانان

چمن تا بگنم بسنی مرمز رنگ مجرنا

رنگی از انگش افواج تابانی را  
کل جزرند کنی مهر در خندان را

راه انگ را طفت جگر باید دید  
دارد و اطفال سبب خرد مکنانی را

رنگی از این دها خرت کی باشد  
رنگ بر باد می زلف برسانی را



که بخون از شود کوزه نین و بوی  
مان در کوزه یان دید بیلانی

خراش می شعل زود سببی بجهان کی باشد

فکر و بیک بند طبع ستمدانی را

ای بنوار شدت کشیده تا  
وی کند نگاه تو از خود رسیده تا

منصور عارفان به از خوشی رفتی  
ایش نکتة لغتی است بخت کزنده

دیگ کستی ز آب یان حمده خنده در  
سر بر زمین ردیدگر بیان دریده

در جلوه کاه حسن نودارند بجهان  
چون شمع رنده دلشدن از در

در جلوه ای عسلی نوار تمسج تیز  
ر بر زمین کل همه را سر برید

در طانی که حسن یعنی جلوه میکند

و سببی مراد کبار نباید سنبده تا

نامکستفاح او در نظر داریم ما

رشته جان چون ارک کل جلوه کرد



بلازار در خون اموشتم چون جبار سوسر دل مال زدایم

کرم و طغف نه جانان زور باروی خون لازم آن بان که باستی دارم

نزد ز دار حسرت دل پر زده را چشمه را بنفعا چشم زدایم

بدر و محبت نای پرستان دشمنی کسی می مان از تو حفظ دارم

ناله از بند خودی در صفت دارم

راز کینه بینی در صفت دارم

کانت منازار در روز ازل دارم ما احراز از صحت اصل فعل دارم

بلازار در جنس سلم خون اموشتم همچو کل سپاره دل در فعل دارم

بست از کز این بود با کند با همی بکمان دام مگر منج حاصل دارم

دسازات پدیده اهل سخن زانکه در کنجیه نقدی دل در صفت دارم

ناله ما را در صفت معلوم کنند

اجباب از حاصل سلم حاصل دارم



جو دیدم خونار و امکان صلاحها  
دل مرد حسن دار و اوستی حرام

بجزانی ره رسیده این بی توان رفتن  
جریان ایند باسد نور جریست

شکر خدای نفس نور در جوی  
نفس در سینه من نیرند نوع حلال

نمیدانم تو هم شمع هم پروانه بی شم  
سید باجها ز او ان نفس بعد <sup>سناه</sup>

فران حالت که مضمون سخن معلوم شدوی

بباید عارف در سینه محتاج کرامتها

زندگی در ایند بود مدعا  
صی در جلوه و کند مستبلا

دو عالمی که کسوف بر ویال جو کسوف  
بروز اندر سدر راه خون و نساه

از جو کسوف در ذوق ره اضداد دل  
بزر فصل از شکست منسب است

سیران و لغوب که بسید و لکنند  
از خویشی برده اند بار و اوام

چون غنچه سینه چکی من حل شکل است  
بجز بایک سینه نیت در بدن



عسود زرد است و زنگ زرد زمین  
وقتی که شده زار اس دل کبیرا

عظیم بهار گل جاب سینه با  
زنگ بهار گل نمود خوش ناما 29

زرد دل زنگ خنجر نو در جیب است  
با بوس نو پرا بود خون بهارا

دوستی بگل زمین سحر سپه سبکم

گل است گلستان نمود دلکش را

بجز و غم سوز و خون است ز ما  
کی برین از زرده امید نشود او را

شاهد گل خون برین دیوانه بر در صلاب  
در کلبه باند خند و شاد کبارا

استوایش را در راه و روزی با خون دل  
کی بود بهار آفت بر در ما

بدره چنان و دلش جان نمانش نفس  
نمانش از زرده امید نیست طارما

در بایان آدمی غم می آید شکل است

بظایر دل بر تار و خنجر است بهار ما

را خندان رفت انگلیزه در کله در ما  
برین خوش سوز و شد است با



کز نگاه گرم اواید خسریداروم / سورواع سینه اود ازمی باراز

غم خوراک عاشقی دگر مانند در / همان سستی بندای دل

در دل خون گشته ناز می بوی خند / استعلام روند بجای دلدور کس

وقتی آورد شعرا الس بر شیخ / کردوش خویش بند رسته زما

گوی بر دانه این معنی کلک ما و فن سخن

و می دکنند باند محرم اسرار ما

بهر قس محبت چون با ده و خورشید ما / چون ضیاء مویه کل فتنه برود

بجز خاموشی خم این با ده را سر کما / عشق اول جهان داریم خاموش

کز پریشانی مگر فرخ مات ما / اینچو روف مسکونان خانه برود

با ده پیشین لطف تو عقل را در کوشش / تان رنگ نشسته بی سینه در کوشش

و می خاموش رانیدی مده این بحر

و جبال کدش چشم نومد بویستم ما



نوا این خوشتر رغبت یابی کرده ام بدیا	با کامل نمیدی نخ کلهای کرده ام بدیا
بعدی تو چون نظر لکهای کرده ام بدیا 30	برای آن که این شمای بل جلوه کرد در
برای ساقی بنی حسن کنای کرده ام بدیا	بخت جلوه ام ای که منی جام می بستد
درین حالت چرا از امکهای کرده ام	در این وقت و خور زینت موقوفم

برای سر به خیم سیاه آسمان می

در این استخوان اول دود ای کرده ام بدیا

باین سنی زینت داده در چشم ما	در اب بنود بهمانست و مبدل کنیم ما
ز این دل بجز خون شمع خاشاک ما	با لبه سوز گذار از خونش ما درین ما

سایه خون نشسته می سینه در کسب ما	عمر از بدی بگویش مبلندان کردوار
----------------------------------	---------------------------------

در لباس ما و ساقی خیزد در کسب ما	ما کسب و زینت باشد نگاه خارغان
----------------------------------	--------------------------------

اسخنی و مسمی بوی نخله می باید زینتی

مان و صفایخ نمایان سخنی گوئیم ما



دل دیواید ام ناکر و شس چشم بود ایجا  
چو او کور و دست بختیم کسند

بالتقیان رفت آن خود دل مجوسی  
بگوشم زده و فصل بهار این

در آن حالت که خشمی بر دل می خورد  
مرا چون شمع از رون مجت و دل طبیب

نکته ای لایق از لب بهار شمسینا را  
در آن حالت که خود بر رخسارم می کسند

بکلمش آن مفسس حایه تا بند طوبی کاروی

حسرت تا بد کن حسب شمسینا بر آذرند ایجا

بوجت بسته ام خیال ختم حایه را  
بلوح دل لایق کرده ام بظهور او

حل ما در سه معنی که نمی خواهد  
ز بهار این چرا در این نشان آن

مرا تا ز نظر ناپدید کرد و چون رسیل  
در آن حالت که بنم حلقه بندم کسند

درین دادی آن در حجت عفو مایه  
بجای مهری بنم تو کسند چشم

ای فری ای کسنت و کرد و او دوی  
اگر نید خوانم نامت آن یار دیو را

بنم



تبت از حاد و نقصان خون همچون را

الحق علی نبودند زبانی از درازا

ببینم تو حکام نظر باز هم

کشته بار تو دیدیم دل بر خورنا

سفت بسم و زنت استی غم افروز

ماه خورشید بود او جگر افروز

مده باز دکن زخم دل فرماد و خسر

کولس برین که دون خون منی کلکوز

روان محبت هم می جوشد

دیدم در دل بنفشه نهان صغور

رف بری نورد واقع خون زبی دل

وقع اول استی سخی نبود صاون را

سپه سود از ده طره بلی تسد

سایه پیدا بود دام خون همچون را

جاستی سخی جوی نمود و کلس او

هر که در یافته نایب سخی مودن را

چون تسع شد باز در میان در میان

سختی ز یکدرواش بیان ما

نا جابوه مند استی دل در بیان ما

ببینم ندیدم

31



دین بدو زانی و خورق بر کس  
خرج ناب دل بود و دستان

یاران چراغ آرم خویش کنند  
ای جویش و نهار و کلبه

ارکلت سعد و صفح او دوام  
مان شهر اسیرده شود نهران

فرخ چمن کجا و نوبت کجا  
ببرد هم آتش فل از فغان

و هر سی بجایه حاضر زبان دان ما شود

فهمیده اندخته دلدن نوحمان ما

کنایه چو کس کس کس کس  
چه دانند و مانی و برانند صغی کل

کنز نفس معنی خرم و صفا و نورا و  
حراصان ز نمان خویشی میدانم

بجسم طایب با جلوه جازان کس  
بیا و جلوت فارس کس کس

نخواهم راحت دنیا بمان بر کاد و  
بچه کی حیدتی آرام

نباشد عسرت زندان بصیرت لایزال  
ببار کلسن خور

ولنی



39

شعری بگردان دارد دل نسیب ما

ساحل دریا لرد مانع سیدت ما

در دل نسیب انیس برزنده

شعله بود در روز نعل سبب ما

دل نباشد نعم شوریدگان

می گشت پدیده نارس مضراب ما

کعبه دلم است و کسی بر دهمدار او

است سجود دل اهل صفای ما

نخواستن خست دل عشاق مضموزا

که مجنون صحنی گشت متشاور خان امین را

خوبی سلامت بحر بگشای از غم ما

ز آن خوشی زرد در بلا انداخت فاروزا

کند به حیرت بسوی چون کوسلی برین

اگر دیدی بهار حسن رخسار گلگون را

شرفان معنی توان حسن کسج دین

که خواص لور و برون زود یاد مکنوزا

براه طرزی محابای توان رفتن

که چون می بگذارم حرام عشق مضمون

و اندازد از دروازشش معانی را

برونی بتودی و این دراز نمای را

باید از سر صحبت سر اینها

باید زندگان نامه کنایه جوانی را



بیار قد خان داری کون کون کون کون  
 بجایابی نمان کن رخ ان با جانی  
 کل زخم دل شوریده ام از خنده زدن آرد  
 ناشی یوان آردن به استیلا  
 شیدان ترا در دو عالم زنده دلیم  
 که دارد در فعل تیغ نواب زندگانی  
 که شد خراپ نهادم در دو عالم محرم در آب  
 کلمه الله میداند رمزین ترانی

دل ارباب معنی را خریدار کز بینی

بدست آری جوهری که نسلک نماندانی را

نماند خست عرق دل عشاق معجزا  
 که عاقبتی کردش مانده دانند و در

نمانی بی بود مدحی سستی ز اسبابی  
 نمانت آرده ام دیار کجاست مبلون

که این دلبستی باری درین صحرای آرد  
 نماند اضطراب نیم بسمل روح

بجای رشنه جانم در کل منوان دیدن  
 نمانت آرده ام فی ربه ارض

ز خود رفتن نماند کار نقل و مضمون می

در بی دریا نماند ماب غواضی غلاطون

ای جلوه گر در ورم نور جفیت را مسوزان دانست

صفحاتی



دل جوان از نوزد زین نور حجب را  
 از سن از نیده دل جوان دیدن  
 بی دیوانه گمان می شمارد ز غمخت  
 از غمخوشی باغ آرام داند  
 بر پانده خواستش زرافت جان اهل دوتن  
 جوان فارون ای داری نفسی دانه

بهما حسن معنی آنچه و کسی در نظر داریم  
 چراغ کشته سیه انم کل کله در صورت را  
 در پرده کند شاید ماجلوه ز بهر آن  
 از یک جوان و در ره پیری ما  
 چون در مطلب حلوه بدست از بها  
 این ز کس قمان نور ز قلم ز بها  
 بی پرده روح دوست چه کسی خوان دید  
 اینیه صفت ما نبود دیده در به ما

جاز از نوزد سوزدانش سوزان ما  
 بر بخود و ای زلم دل برین ما



شمع رو باز اچسبان زبید با کلبه  
 که باشد غریزه بازی مرد سامان  
 بر لب و دروندان نعت زبانه بید  
 می خورد و ضمانی با کرسی نشسته مه  
 در حال چشم قان از شک انقید بخت  
 کز دهنش کدوب دارد نوشته و اما  
 جنس مهر و بیان به چون نسیم خورشید  
 تا بدون از پرده آمد عارض حمان  
 بنظر از این سودا کلان و میراث  
 بصراط عشق باشد کرمی دو کا

خردل صد پاره و مسی مظهر جانان که دیده

جلوه کلرز دارد غنی خندان سما

از کجا نسرین کلامی برد از غرر ما  
 می شود و شفا طوطی خامه غرر  
 جگر با نهمودان جز خرد هاست نینت  
 حرت اندیشه باشد جلوه تصور  
 کوکل اندامی که در سودای خنسی و نینت  
 گوید او از بیل ناله زنجیر  
 کز دهنش آردن چهار در بر مابد لادن  
 کز دهنش آردن چهار در بر مابد لادن  
 شمع او در سخن اندیشه ماوده است

خامه مایه کف می بود کل کتبر ما

آداه



سوره عشق بلند شکست باو سی ما  
کی بود چون نفس باطن در بر کسی مرا  
بماید بیخک ساران در چینی نند جلوه  
بماید نوح گل چون بال طلوس مرا

راغ خوب ساندیشه ما و ایما  
می سزود بر عالم نغز جاسوسی ما  
را راه و صدم پروانه توان سبرد  
می نماید طاق اردن چرخاوسی مرا

کی استود کسی زخم است خانی قطره دن  
کز نگیرد امنش من دل شوق باو سی مرا

شع رابی نور ز لوت پروانه ما  
دانه و گل ناره کد در آب ستم دانه ما  
باز کار از نفس کمر براحت برسد  
کدوس این سینه مانند بیکاری ما

تا بکار و دن در دین او منقل  
چون بخرد و دای از دن دیوانه ما  
من سوز میر اینچا تنم سبند  
می کشی و سی ز اورد اهد از از حدک

خوش بود بدیل گلشن بوم در در این



بر که بر دانه بود حسن نظر سوز نزل  
بی زند و بسته پیش سبب از

ای که بجز نگه سینه دل دوخته  
نبت خرد دل صدف ناول و لعل

شع و پروانه بگرد دل اوی کرد  
از که سوز و یکزدان جگر سوز تر

ای که در با بکشت نشه که اجرات  
دید کونانگر و عزت نور زت

مهری از شک ترا فضا داری بسنم

مست اسنادی دل طفل نو آموز است

نبت از باوه کشی یا یحییان چاره مرا  
می کشد دامن دل سانی به باره مرا

مگر خود هیچ زخم عشق نوی دانستم  
از آن زلف سپید بقدر آواره م

سپه زهر مغان بر من می باشد  
کی توان دیدن در پیش سبکه سجا

چشم حیرت زده ام زلف را که دید  
حلقه دوام که شد رسته نظاره م

تنگ می ایام از صحبت و تباد استنی

لاکنستری کن زبان بوی مدکاره مرا



درد و لذت ناله کرده در کلو سراسرا

چون باد صبح صفت سر آمد پورا

نشدت خستنیج میختم

سارته زخم دل بر لب کل رفورا

بر لبم نباید در لقمه بخورد زلفت

تا بوسه لب نشد از زور سرا

بر ایچو شمع مرا فتنه و پلست

خواتک خستنی بود ایدر در مرا

وی صفت نعلبک سخن بمنفوندم

بارت رای صفت صحن صفت مرا

شده خیزانست دل مقبول ما

جان و در ارطیش کسبه ز خون ما

بار حسن معنی بر نمانت اردیها

جلوه کلدیه دارد مهره نمودن مرا

کس وصف انباشت کلگون توالم

بیل و کل رود شد وقت سخن نمودن مرا

خ از او بود او این مایه درم

منفعد چون عینچ مانده خاطر مخزون مرا

کلک وی بی زوب و صف کلک این

نقد از کبش چون نماند کسوت کلک این



برنج مایان بین الطره طار را

مدب الله بکر مطلع اوار

عزت الی سابقا بردن رو بو

باده کلکون ن پدینه خندار

باده لعل اب اور رفع و در فل بود

نوشدار و چون نه بخند صحت با

دختره چون پری از بنه بی می پرونا

چون ت ز در حسن اوست چو

را رینای اردوسی ز ما معلوم شد

پادشاه گری توانی دفتر مکرار را

سابقا از ماده نگریت بر لیس جام را

زینت آتش ده بر می انعام کلفا

از مضمون نکاد چشم قمان نوشت

اردشس بامه دانید اردشس ابام

عسلی از سر کس بود کمون خود ابر با

صید از شهاب باسد بر بختی کله

بیل عسقم من این با و صا از موج کل

ازم جو زردم نای نبع خون اش

نفع با این نایح زر بود نه داد بر بند

عسلی مال اوست و اندک کاشی کلسا

از چه دوازده پنهان سخن آله شود

پروا کسی دولت دار و دولت داره



و روشن دلی زنگ صفا دارد مرا

هرگز ایمنه نقد کسبیا دارد مرا

دراز بی نایبها کمال دهر است

سید او بخواهی شکر ز ما باشد مرا

در پاره بی نایب زور بر سبکند

طافت وجد محبت نایب باشد مرا

ما که از تو می خردم در ستم ایم

ساقی گل چهره قوی نایب باشد مرا

که به من دانش دل سبک روی صفت

دانش شک و آبی کرم با باشد مرا

باید که در نفس سخن سمنو بود

باشد بسزای زده و صفت کد را

باید که نایب سخن سمنو است

خرد بود معنی نبود در ظاهر ما

باید که در آرزو کند نظره اشکم

افسوس که در بطلان بود زده در ما

باید که کرم بود عند دل زخم

در اشکم که بود سبب کرم

دشمنی ستمی مار است و تنه ز طوطی

جز نقد ستمی نسبت به عالم اثر با



جلوه گاه شاه معنی وطن باشد  
 و خرد را نشیند در میان  
 ای عشق کجاست ز جوی کس بر کشی  
 بزم نشین دل از نسیم نشین  
 شیخ راه نجومی حسن سخن باشد  
 صحبت سانی با کس حسن باشد  
 نامدانی مطلبی از فردن باشد  
 بچه عیسی دوست تو کجاست

خردم اینده داری به معنی که دید

ورنه چون خرد تو کسی سخن باشد

دیار نشینی در کسیم  
 صحبت اهل سخن تر نشی ای محمد  
 بیار ایها لایوی گل شدم  
 سانی گلچهره بداند که مدد کس  
 ورنه چون بانای معنی ام و کون  
 کوره دار نشینها خانه اردو

مار بر نشینم بجای اکرم  
 زنت خاموشی سار معنی بده  
 چمن زبان خاموشی کمره خاموشی  
 نظار چون عینه گل منبر در کس

معداران



در آن دو دستارند عاقلی و عاقله را

بهر مغز او که از باد کسوم

یا جوده است مغز را در حس او

در او عاقلی و عاقله هم فواره شد

عقلش آن کیفیت این باشد

عقلش از او از دیده می آید

دیده ام و می گویند که را حس سخن

کرده ام اینده داری معنی میخانه را

تو در آن می آید در آن

آن آفتاب است در کار نیست

تو مفهومی در آن نیست و مثل در حقن

تو در آن می آید در آن

39  
اشع بنامه در بر می کنند پر دانه را

اشع کل ستمه بن سدرم می بخانه را

در بغل و در دهمان ای خود آستانه را

کرده ام اینده داری عاقلی میخانه را

عقلش در نام کردم از اشع سما را

چون صدق و زبده چشم ای خود میخانه را

کرده ام اینده داری معنی میخانه را

تا اینده از خنده دیدم چشم ز زده را

حاجت مشعل نماند بزم ای خود میخانه را

از خیمه دور پر دانه و لب است چراغ زده را

سبک کلش خونشتر آید صدم می خود را



عزت نامی کسین و سسند کسین بود

بی دوائی در دماکند خاطر از زنده را

نوبهارید چمن زنده جوه گاه زینها

بی لوان دینن بکلسی جلوه نین

سج کسر استی در نه چون صلاح

سور دل در دل نهان شد سخن نیر

کایو یارب که طوف متهد بیل کنم

صنجدیم مانند گل کرده ام انشکر

از که از بند و عالم دارد و اصلشود

خود پسر دل دارد کمالی کند و کند

چو کین با جان کنی از زنده در دس

در نه چون و کسی بود قانع تمام و تکلمها

مدنی شد خنده را ممنون است بنما

در بیان سخن شکر بنما

نخود بی مانند اماد و بی در خراب

سینا بر معانی را از زنده انجم ما

از باراد و دل ز غمناز در بکارت

از بود و از آن آن کسوی بنجانیم

خاک رهایی ما این ز روشنی است

زده خار هر در خس بنیم

از آن



در بنی مکه و نیره در بر ما برسی  
 اندر قنار ان از رف بر بنی ما  
 دل در عقیق حلوه صد برنت  
 و در نه چون باز صید روی تو جریم  
 بنی شمشیر درسی استم فیانم ما  
 کلف ما تا وصف الفل بر بنی بخیر ادا

همچو دهمی بر انم شرح کلمه بنی ما  
 در اوقوب همان دیده ایم ما  
 اسفند تو بر روی چون دیده ایم ما  
 این ما در ابرو ان دیده ایم ما  
 سینه گاه نو کردید و خون دل  
 چون شک فطره فطره طمان دیده ایم  
 در مقام مسرت عاریان بسود  
 رویه حرف شمر بنان دیده ایم ما

در درستی سیروان ارد و صفت  
 و همی سینه روی بنان دیده ایم ما

ای عشق جهان جمله کز لب ای  
 اسما نه ایمیم چشم جالب ای

38



کما یابن فریح خواستی می خواهم  
تسکینی می کشم با دونه کلزک حکایت  
ساقی و در غلغله اردویم و سازید  
زوغ در سینه رود نه شمع صفت  
دالسر ایزه دل سوه بنان می ای  
اه طوفان فنادرد جهان بخونند

ساقیادیر مکنی عالم است  
رود کار است که دل در زبانت  
سخت ناز مکن بزم سر است  
ازنه اسل روده بار نقاب است  
ایبرخ رود در نقاب است  
دورنه اینی دیر حجاب است

زخمتی سستی به عینت بد کل مسورد  
دستی از اس کل بسد کباب است ای

بی ز عینت و نماند از حوس جرابی را  
نماند در غم با براه جیبی نو  
اینهمه سباره تا خون تعدویدم جلوه  
حسن صورت که بگردد امن دل بجاه  
افغانی

نماند جام می خون چشم و بان  
بابت صحبت و نماند از سخن  
نماند آسمان لعل مبابانی  
می سوزد و سوز منی چه بانانی



با نس خورد در دل بکینه ما

نسیخه کسری در دست در این ما

صاف تا دل خمید ما چای کنند

خطه این است که گشته با 39

س زده نیایی بر دانه ندید

نه است سنج صف سحر و کسری ما

در بر محبت صدمه از ای است

نسیخه وصل فانی را در این ما

و کسی از او دهیاسین ما باشد

زایم از البس و بازی او نسیه ما

را هم بوسی غلامه باشد مدعی

ناگر رسی که گرس نیاید باشد مدعی

ده خانه ای اصل خون آله بنید

عقلان را بازی بقلاده باشد مدعی

طراب مایل صابانه می خوانند مکر

سنج را بنایی بر دانه باشد مدعی

نسیخه مفور و مالینه جانان بر سخی

تانی صاف و الو بر طبله باشد مدعی

ع را نه از سخی چشم زین معلوم نسیخه

زود را کیفیت می خایر باشد مدعی



زهد از احسن صورت در دهام <sup>لکهنه</sup>

عارفان را معنی بکار با بند

و درسی مدیونست جز خودی مغمور نیست

با دینسی با حالت منساز با بند مدعا

اربابه و در جلوه زینت قمارا

بیزنگ لوتن دیدیم در دو دار

چرخ کس بود راننده دل کو آن صید

زین روز جزا بخندید اول صفار

بی برده شوکات قماره ندیم

رنگونه ملی حیره نانا رواد اول

دل با دین منم کس کو تو طمان

مان در جود صفا ام قیده نا

نیکان دیدان چشم برانعلم دارند

لدریب گرزاق لیلی بوم ما

دینی که ترا آتش دل شعله زان

چون کلک سوخته ام دلی ریبا

دیدار جو سیلاب الطاب صاف

بر در بیدرگاه خدا دست دعا را

بماند



زندگ چنان ماندازه ما

سینک مردان و کینه کل تاره ما

در پنج دهم تنوع هم اوستی است

40  
است اما که بکسبت چهاره ما

حق در سخن بگردانست وارده

جز کس کل خوردن شسته سبزه ما

کسینه یانج او نماند مشرود

کوردش محبت نشسته او دره ما

داسی از کربینت صابج در خون مکر

خروج کل خورد جلوه رخااره ما

طراپار حایت دل او آره ما

دیده چون خورد حسرت نظاره ما

آن آدمی سینه زانی طفله اندر است

آمد و رفت نفس حسرتس لهواره ما

ز بار حالیت مانی بابت

کمر از کل نبود این دل صد پاره ما

ن شود آنکه صفت جراتش

برکت پرودنج کربت نموده تاره ما

همی امر و رفتی چاره گرفته دلان

دل بچاره ندارد جز از خاره ما

سالی در آنده عیسی کشنده را

است کل چو خورد بدیل شوریده را



وگفت زاده باشد جلوه رخسار  
 سیر کلشن خوش نباید خار  
 ز چه باشد جان تمام را اول  
 بیخ و خشم و ناه سازد زنده  
 گزیند و اینها نصیب زنده را بدی بود  
 جز دل عارف که داند بکنه سنجید  
 صفت سبزی چون پاشند با جفت بدای ام

محمد طی کرده ام زین ره خوابده را  
 عشق زنده کی باشد دل رسوده را  
 کی بوج منبم غمچه بنک رسوده  
 کریم ام از لایس منشی و لمر اپان کرد  
 بان زاید بده ششم دانش او بود  
 بود در از کرد ام اوج دیگر حاصل را  
 ریب چشم اسما نسا دیده ام این و  
 طبع با قضا را سخن گفتن ز سینه بچگاه  
 کی بر دست اید سخن او بنده هو

در ره معنی دل دارسته ام را باک نیست

نمیب خورم در دلم در دهمان سینه  
 می توان بموده اسبی جاوه بمجوده را  
 نمیب زاد من دل چون کند قطره آب  
 از بی لایه سینه کند نیست



سج دوی درد جهان بگذرد

دلی استون از چه بود چو در بند ما

دو لبس درین راه چون آستان

کوانس مخون رود سفتلی منبیه با

همی امروزه بین چو زربک ستم

بیت بگذرد جین سخی از لبه ما

دو لب خود نو بدست او بی ما

منع اجاره و راجت او بی ما

دو لب و لبه پادشاه تو

سرد او از بود پوده از ادبی ما

جان خود حیرت سزین ستمان

و کین را نبود صفت و یادگی ما

دو لبان سجع فوزان بنور

دروه سستی در دانه و دناوی ما

دو لبی از ادبی معنی توان ادب سخی

گفت ارد که دارد خراز و ادبی ما

بیت ذاع بگر ستمراه ما

گلدسته بندانش سستی راه ما

دو لبس ولاد زنده ز خاک غمز

در کلبی که جلوه سنج کلاسه ما

دو لب سستی و ادب اند

خروج اشک داه نانه سپاه ما



از خویش رفت و نور از لفظ <sup>له کرد</sup> دندیکه دیده جلوه روز سیاه

و پی ناله به کعبه و بتخانه سرنگون

تا آستان عشق بوز بجهه گاه و

تا حسن تو کردید نهان از نظر ما <sup>بیتابی بجز استوشد برده در</sup>

رخساره آن شمع شب افروز زیدیم <sup>تا حسرت پروانه کشد بال و پرده</sup>

از گریه چه حاصل <sup>بغصم دوری جانان</sup> بر آتش دل آب بنزد چشم ترو

گردل نبود پیکره بخودی عشق <sup>در کوشش محبت که رساند خیمه</sup>

گرویی وارسته شود در سپردلها

بر جاست که اندیشه شود بمسوخا

نیست جز الفت قاتل نکبان <sup>سینه</sup> می چکد خون شهادت زرک

کو بکن وقت شهادت ز جهان <sup>ت برد</sup> آه دلاله کشد گشته پیشه

نفس دو نرا بسخن <sup>را بهیما خواهد شد</sup> کجک پیل بوفنا خن اندیشه

بید بخون هفت آشفته <sup>سروسی</sup> شود <sup>گرد رسد بار بصحن چمن از سپر</sup>

ای ازور



و بی امروز درین نیکو آسوده نشین

در کوف ساقی کل چهره پی پیون شیشه عماما

42

داع دل باشد چراغ شهید پروانه

کی بعد جز خواب و غفلت حاصل

خوش نمی آید دل اگر دوش پیمان ما

منج مگر بد چو پر شهید پروانه

چون سوزد الحسنی دل دیوانه

در دل رفوایه دیدم خوش منجابه

است و کسی چون برزد و صبی او تو

در یکستان دیده ای خوشی نسیم دانه ما

بماند چراغ راه چون افق ما

کرمان سوزد صحنی حسن اسباب ما

چون ذره ار که دینج اقیاب ما

مردن کم نکرد در حیرت دیوانه ما

بیشخ و برین دشمن بیدار است

فکات ساقی زندان مرا از شوخی

ممانش و در معنون اگر کیم است

از این زمین سوزماند کهن

بست کرد ساقی جام یکباری مرا

این ماز و دست بنجاب ما

بر جانب غنم چون نذر جلوه ما

بست رفت و نور بشار الطاهره کرد



و همی یاد حلقه از لطف پریشان

باشند گشتند درون بر بسج و نیت

خاکسپس کرده ام تقدول دیوانه خود را

بکار ندی که در منجاریه وقت بی بدانی

نایب مطلع از حسرتش جردل جردن

ز مسکن کتب ایلیه منی بی گمانی

چو در همی سنای سانی کلکهره اردنی

مکوبندند و زاید معنی بکار خود را

اندیشه آتش و دود کس سخی را

صد جای ستور نایب صف سیریه

جزدل بزرگ و خفته حرمت معنی

دیوانه ندارد کس لکون و سستی

هر جا که بر دوش کس سوزن حسن

کز نیت زلف تو بود مشک حنجره

بر دانه بهمن است حرمان کس

نان لسته ناز صلیب نور لفظ

اوردنی



دینی است غنای سبز تو دیدیم زین جانیه در مایه ام شمع منی را  
قدوم شایه ندیدیم با او آبرو و لایقیم چو دیده سبزان کنی را

43

سکه ای منی مانی بکن مهره نبات

دختری که گفتم خالت مکتب حسن را

دینار اساید ز اوردند و دیدننا را بسمل سقا زید ترا خجرتنا

بمن مشکویات در نهجی که دل در دگر شد و بحر با امر خواله از ارمیانا

زلف زنت کیوانی خراب او دیدن مجسم حیات و لباید و اندر دیدننا

دیده نقد دل ز دستم بر در ایام چه زردان رس خادوین کس تو زیننا

دو بار بار است و دوری نسیم نمی آید کفایت معنوی از اشهدنا

شم زرد آفتون کجا بفریب از زین کس تو ندی بی ماری امون دیدننا

بیا و ای حالت کن شهادت نگاه و نهارا بر پیش چشمم بر دانه زار سر میریدنا

ای که من دیده ام معنون رنگین را برانی حالت اوه ام آواز نمونی را

شعر



سارخند لب رحم دل شوریده ام

در این خلوت بودم لب خندان

زینت سخن بجان کشته بودم

در انجمنم حلقه از رفتن

دور هفتی ز بیم ارضه رو بسیم نفس

بکلم باغبان کجا باشد گلشن

از پیشی عوج زینده اهل سخن

زین اب و تاب کور ما بقدر روشن را

چو گل زین گلستان ما

مخ حین چه کوه نشود بر بان

بکرم بار گلشن ما بچوس است

جز داع لبه نینت گل گلستان

احوال نخوردن نودان گفت صحابه

نیت است در سفینه دل دانست

از دل بر آورد نقش سر و لاله ما

در کسبی که جلوه لب و لسان

چو بنم مایه ز نقاره غنچه است

کرا نشن دل جوش دهد کرمی خون را

ز کسب از کسب کل ز جان ما

دیدم که حرفت بدل ما چه استم

در دانه همین فاصه بود نیت

بنام



بازدانه و بلیل همسردیم . آرام نایبند بجهان اهل خون را

سجده و دل سوزیده من بد . تا بر نگاشتن بود سوز و کوی <sup>444</sup>

باینچه در من سخن عمر چه وی

وی توان گفت کی را در روز

باین دوت که زاده ایم با . خود را که همسرخس خرازه ایم ما

دیده جوانیم ای کام دیدتس . تا در جان دوت نظر کرده ایم ما

اهل دل بود شیخ جوهر من . تن از کند ز دوح خرازه ایم ما

کامت که شد ز نای دل . امشب خراج راه تو برده ایم ما

وی بسین که از مدد مر قبی علی

از دل ضایل غریب بر کرده ایم ما . زان خون دل زو عبدا رضیم ترا

تو ام که یان اصحاب دل . باین خراج راه زون حکمرا



تا بخورد از آثره او من بگفت

اشناخو بسوزانند نسیم

چنین سخن را جلوه بفرستی دل را

ببرارد است ز رنگ و کلام

و بی همه شد برین بنده من است

منع چنین چو این بنده من است

و شکر عشق مانند سله روحانی را

بزرگ طلبش منست سینه آید و زینهار

ملا جویم از کسیران و دوی اندر جان

وار مانند آن شاه زندان را بخانی

مان طفل را در غمت بخش جان و دست

در سر ای بنوید با ارد مهمانی

تا بی دل و دلم چون آینه از جوهرت

شد معراج راه معنی نور چراغ

در شهادت نگاه و با محراب دلند و نام

منجانبه ز خندان چون چشم قربان

شد بکنای جو محبت عشقی بسی بنم

می توان گفتش در نوادی با ناله

عشق می جوید زرقم معنی بکبار عشق

شع و نایب دل مانند چرخ سحر

می کند ای کویچه اوقات شام بکمان

می بسند در سوز معنی جهان نانی

شعر



تا دم دهمی برید حضرت ان تا است

دوست باورس او شرف نام سلطان را

رخسار کل خون من دیده ایم ما

چون دود او شکست حشمت دیده ایم

زینت ز احوال من دیده ایم ما

در دل همه جیب دهن دیده ایم

بس من حسن سخن دیده ایم ما

تو من از کس بر او کس برد

ایم وصف نبی عقیق او

یا ایل دل نورد جز خصال دوست

بیل طبا و حالت کل گفت ما کجا

همی با حسن سخن دیده ایم ما

که دارد شمع چون رود ما سرور لیدر ای

که باشد قصل شهاب ضرب چشم ما ای

که شد رخ با انحراف وقت در ای

رخ و بگذرد ز وقت اندر او ز ما ای

که باشد شمشیر جان نغز زین خون ما ای

ما از نفسش ما رویش ما ای

بوی که است چون باشد صید جری

ما ایل ما بند جبا با اینهمه سودا

ببین روز بگر اولی حق ز پرستارا

ما طرب عشق من با ما ای



بجایان قسم درسی و آنرا کی سخن بردن

که جز غلبه نمی بینم سوا که کار دینی

ایمان و کی زار نهایی خفته تا

دعای ترا همیشه حکم سو دیده ایم

پروانه ملک شمع شد سوختم

آنگاه سوز و ساز محبت از شنیدند

درسی سخن ز لطف تو معلوم شد مرا

آنون مرا بکار بندید فریبده را

برای سخن رنجته نام ملک ز قمر

و در بزم خرم ساووس که در فر

عارف بودم سخن استخوارم

کی دلت در مدلت وصل تو چو جان

و ایسی نهان بی سخن شادوان لب

زین بزم سستی ام لوح و قلم

هم چشمی عارف بود اهل شکر

مان صحت زود سرد سپردم

هرگز دفع بود باغ آرم

مان سپهر چمن درو کند سبزه

الهی



با روش کند احسن عالمات را  
چشم نامدار نمودن حسرت هم  
مع نبرد در پیش مع نمان خندید  
با نظرش چون در شبیل مرا

اسم خود رسید سازد در ذمه نامت را  
مان بدین ارض لولبی کند می  
بارگاهت بر سیدی ملکین صیانت  
مانند کرده ام الطره ز تاب را

بر لور خوانده پر دانه ام از نوارها

از زبانی بگذری استن زلی اسب  
ملا در آن استیم ستوق جان نمان  
دی تر سخته دیدار او کس  
تا با ابله ات در دربان وارد

ملا در آن استیم ستوق جان نمان  
بلی ختم است بر نفع کلامی اید را  
که بخور از رنی داری بود شا اچارها

که در محفل ساقف این معنی  
سختی پر ب عبادت می نسیم

که مانند سکه صافی جلوه گاه تکریمها  
عروج سسته گاهی چند نماندی ک پر

مرا احوال بر اسم ادم شد هفتاد و نه

که مانند بر روی اندل مع اعتبارها



دوست و در دوزخ می خوانند از راه او

این غم است بی غم کجا نساید

هر چه چون قوی ترید فغان عشق است

سجده خردی است سست سبزه است

هر چه در صفت نماند سده راه است

فصل در جوهر و تملیک سبزه است

ایه آن دلداره رفتی از آنوقت دروغ

راحت رو بر در اندک نشی فریاد

بوسه لعل لب او خونی به پای من بود

کسب ناکاه سازد آن بخت بد

از آن خین بر او زانند سوختن خون

تسبیح راه خویش انداخته حد

از آن خون دهنی غلامت کامل شود

راحت دل می نماند جبهه در شاد

عجبی تو ما بگوید زار بهمانی مرا

هر سری گوینان نا بد راه بزوانیا

ریح سلاق تو ام رسو بد ریایم

باعث جمعیت دل تیر است

تا شدیم اینده سن حریفان خوشی خودی

تسبیح خانه دل نوجوانی

بیل از سوز دل سوزیده ام آه نشد

می نماند تباد کل بوسف نانی

تا شدیم دهنی فدای قامت بخون او

می نماند سهر و خین تحمل جایان

نماند



بهارت و دشت در افروزی بسیار  
هم چنانکه بر ما بر او درین مکتب  
من محبت خودی بر خرمی است  
لطیف زاید از این نقلودارد

بلکه در آن موسم به کام نشی نباید  
سرمازنی است آمده ام به کوه  
در خود رقم خود دیدم صبر زین در آنرا  
در خوب و کوی پس نایب بسیار

دل و اسی بگوگان بخر کوی در افرو

بی صد و دهامی ششم ششم

ز قدرتی و در یافت دلا و بابی

یعنی مکتب این مکتوب عالی را

بلی با مان کس دیده لم بصور عالی را

بفاد کاز استیزار دده دلدارد

به بین در موسم کرام بوی اسکالی را

غالی است که فغانم رالی کاس

چرا در حلقه مستان نمی مناسی خانی را

سیرده دار سینه کس از سینی

کم دمام دل مرغ حسن سترنی معالی را

حسن از وصف فعل مقدران کس

که سر ما خورده اند سیر قدر بنالی را

بی غنیمت منسار در جنت دنیا



بیار سخن اینی غمباری نمی یابم

خدا را کرم کن و بس دکان تو علی را

و صف چشم او چو سان سازد در

مگر در پیش من از بند محو بخش نام را

تا درین کلمه سخن که بر جان معشوق جان

کل زبان مندر و با صبا او میکند

و رفت از طفل دیدم خرد طوطی نام

در ضیاء سوزن خوار و شکسته لبه در شب

انش کل که سازد درم این بگفت

غیر خوابده در بیل حوسل و صاف است

بر که در سی انقضاضن بخودها کار دوست

خاط او کی پسندد بود لب عامه را

بی بسوزن در بر ز کبر و تنبیه فرماد

کز باشد کرمی خون و استنی ماتا در او

خون با ندرت چشم بر آید تیرا در او

بزیاید کار گزبان ز در سده است

از غم ای کس نه نشد باشد دیده ز

کشته شد در آنه استمع میزدیم خود

طفل بد خود کی پسندد سبیل

دقش بدن را گوشان بفرستد ای بیکار

بی اندر



عربی از فکر سخن در ایا میگویند در الم

8

او در این سخن کنی این خانه را بدو را

نیاید در شبه شای مستم روستایی را

از عارض و نایب گوید بی ربانی را

که چندان اعتبار از انجمن سالی را

در دولت زندان پرستی بود

بدرکتی ازین سخن گامی در شکلی را

ای ای بس جلوه خصایجان

شکوه با درختان این مسئله شد ای را

حالت درختین که در ادوت معنی

در بیان و صفتش کی در دو کی حال ای

بهر در اول دیوانه و دامن جدایی را

حمد او کی بود در این مسئله را

بهر در اول سخن آن بیفت طنز ما

بسیار سخن در کله سخن شعله او را

لعل سخن شعله جواد در هیچ و باب

تا بگفتن جلوه از سینه ساید کس را

لعل سخن چراغ است دیدم در چین

شعله جواد باشد شهبود را

شعش و در آن بار بار کرده ایم

جز خودی نیست از این کس بر ما

سر از نهان بخودها گفتیم



نکه فرودست نظام و این فتنه را داری

مرد سلطنت غافل میباش اگر دش کردی

اگر خواهی که اهل دل دلدار باشی

بیاد کردیش حسیم که دل کشکی داد

رفت در خسته خیال آتما از دل بود فرخ

دل نوبه است چون بخواند زود

که دارد حسرت پیرا بر منم نداد عا

من برفتنه شرح دبر منی اعتماد

که پیردم دود دل نهد بر من خون کرد

بدست بخودی دایم مرا اعتقاد

اگر خواهی زان نقد دل و جان با جا دارد

نیارش متوان دادن نقد جان و جان

منم کله سته بندش بازو نبارانجا

لپی بوزم کی سارم بهجران تو ابطال

برنگ شمع منکرم که چون بر دانی تو

مغود از خویش رفتن سجد او درود

صبا غنچه با هم برود خوبه بارها

خیال فامتس با نده مزاج در ا

بنا نده جاره بجا رکان جز خورد سارا

ندیم حاصل عشق تو خبر نوزد که ا

اگر مردی متو غافل ز احکام ما را

بیابلس نمانگن بهار کوشش دنا را

درین محفل ز کوشش سخن نامی توان گفتن

کره ار کار باد عسی با معنی کنا و انجا

بشاره



ت آمد خون را برین نغمه سیر  
برو فغانست به سج مندی که حبت  
ما را این سپاره دل در غفل  
چرا آن چشم مردن بیدار و بجا  
ل مانست جزو حقیقت حبه کمر

عقل را طوق کلو شد حلقه بر نغمه  
خواب بای خورشیدمانند پر تو تعبیر ما  
نیت جز خنیدن کل معنی نغمه ما  
امن از جور خزانها باشد کل نغمه ما  
در کردمان حورده دارد سعله شور

نار که دم و سی و صف از خسار

میرال پری شد صفی خزر ما

بشکل ساقی دلشد و اغدا رنجا  
بن در حالت سنی بر لاله رانجا

روم در حسیه حورشید شیم را  
عرق الوده ما بدیم روح الکله رانجا

خدا نش بر زبان در بریم کم فغان  
که اعلا بطن لغان مشهوری اعتبارانجا

طرد ز کربار غارض کلکون  
نوائس سبزه بند لحنی ناله رانجا

ندام در دل رخون فراق او چه تشنزد

که ز نفس منسما بدسته ام چون شعله رانجا

رخان خوشن جانان کویوم با بارانجا  
چون ما خندان با رانجا



تیز و قطره خون چون سره دیده کرد

درین در بای خون نمل و خون شعلی دارد

سپس از وصل فرح آن کز آن برود

ندارد شمع نامان از کدازول درین غرض

چرا در ما تم زد پاره آید راز را اینجا

نماش کرده ام رفته رفته در راه عالم

بر روی آید جور از خون بی لایستی

بیا ای بحر عظیم ادم را کاش کن

درین کلمه کدایش با مان جلوه کرد

از دست راستی رفتی دانش الایس دنیا

و نفی عارف در ستم بر اسم آدم را

از جنس رفته است آن میر است

بسم بنده لطف سیاه نوجوان و دل

از دل گمان گرفت شده فتنه جان دمه

نگاه جوان با ایند و لشکرا

که افلاطون و محقق رودیدیم هم

نباشد مینار از افست جان خیز خما

شمت می بنجام صحت نماند

که باشد کسین شهاب دنیا

از سحر و طلایب از چه دور اند آدم

که دیدیم همه خط شیعیان تا

اقفاده است شنبه منسی رود

باشد که بکنت خون بند نیست

بیز خدیب او حمد از شمت

بگذرد



دانی ز در حقیقت خود نیست

باز بی کسی

خواص فک در طلب و یاری عفت

دستی بوزیر یک صدف در طلب ما

بجده گاه دل در منجا میدانم ما

ساخته دلن بجایه میدانم ما

اشک خود را در کعبه بر سجده می کشد

چون صدف

سبع را بنام جون روانه میدانم ما

تسلیه بند عارض او جلوه کند

عینش در آرزو بشناسد میدانم ما

در بزم شراب

دستی بنیاب می داند از فکر خویش را

اشک استغای معنی بر کانه می در نسیم ما

زبان از تار حبیبی نغز زور حم دل مارا

دل بسایه مشکل تارا

ز خیز زردانه نگاه فاعل ما را

شهادت بر زبان نشانیس

چو ستم می کشد غور نشیند مابین محل مارا

فکری عجب خود بارها ص جانان

فوق صیحه نامیشهرت محفل ما را

درب بر بی جلوه خود دارد

که بماند نوح اینی برین نوح کلل مارا

درامانه خودی و کسی



من باشی چونم در علم حسن فداون را

با این همه سودا شایسته دل و جان

زیکونه خرد از درد سپم نبات

زاید ربا از نکت کسرم دوکان

کسرا محبت نون لطف پیرس

این نکت با رنگ طو اهل جهان

فی زمانه کتب کلامه در این اسرار

دیدیم که سوز و حسرت در جوار

عارف نکت عباد کی از بی روزی

خویشی ندی تبیری سندی لان را

دیده حضرت روانه دل سوخته را

دعا بر ایتم نند شیخ شب طغوز

لعل بعض از خود خست علم سخنم

بیل خواندن چه بود طفل لادو

دیده بزرگ سنی که بوس و برزند

بیل صبی بخوبی نظر دوخته

زلف زردش بر کسیر محبت باشد

خویشی ز خود عاشقی در اسرف

دکسی بود در آن سخن با کلام

خوله چینی از چه بد عرض اندوخته را

تا تپایی شکستم همیشه آرامدا

از دهنش بیاید دیدم از دهنش ایبا

بگردان



بر مردان فدا را سپهر نبرد در کار نیست  
حاصب روی زمانه نشاید کلام را  
نزد به ام چون مرغ بخون از خون  
اشبان دانسته ام حلقه کله امرا  
نار در حصول مدعیان خوش است  
از همه در انوش دارد از پست خود کامر

درد و کسی در دل آن در با تاسیر کرد

بعد ازین موقوف کردم نامه و بیغام  
از دیده و عدت کسی نیست مرا  
اندیشی که غمگین کند کسی نیست مرا

ندم دل خود را از قناری دل  
لا ایمنه کد یک قسمی نیست مرا

باید بر آید کند از سر تو  
ساقی ام و در که بیم کسی نیست مرا

در آید اصل قناری او شده است  
اندیشی مافوق ما یک قسمی نیست مرا

و کسی ام و در اصل کسی بخورم

می دان گفت از فریاد کسی نیست مرا

نزد به امین کعبه و ساز مرا  
وزنه بابر مغان ز جبه بود ساز مرا

نزد به امین کعبه و ساز مرا  
شوخ در بند نفس شعده او مرا



فرد کلام نظر باری او صبر را نم

چون گلشن زنده ام این در صندره کف

منح از بی بردگان این حراست است

بسیار در دل من چراغیست دنیا بود

دشمنی امروز بیاویز مرغان سخن

همی وزن کف درین بابیه شهابه مرا

نموشی ز طبری داد سخن ایجا شود

ز خود بگذرد در خوان محبت الله کن

شهادتگاه دهار از بنا برده زاهد

مگر از دست بصورت رشتن ملک کرم

اسیر تا زمین چرا که دیده ایدل

لب لب ناما نیز از بعضی دل چراوانه

بی توان کف با حسیه نظر باز مر

عاشق خسته بود بدست کلبه

کف روانه از آن عاشق شکر

بنت چون نم آموختش و درود

کلسا ز این بین ایدل چینی ایجا شود

دشمنی عسی از خودی کفن ایجا شود

از بسبب بعضی دانی وطن ایجا شود

بسی در میامنی را عدل ایجا شود

ببین آن ز بوی سخن را حسی ایجا شود

در در دولت بیستی نفس ایجا شود

الذلی



بداویسی مکرر شمع چون روانه میگردی

بداوردان دلکن لکن اینجا شود پیدا

بسیار کجا علمش جانان کجاست

در شمع لطافت سنسازنی

شماره روزان لغت از کجا

مسجد و در کجا حلقه که ناز کجا

داران محبت به جان مردم اند

زندگی باب بخارده بر اندر کجا

کجا سخن آتش زول افسر زوی

وزنه در چشمش سعه او را کجا

سبع در ابل و پر زل ماست

وزنه روانه صفت حسن روزاری

دستی این حسن سخن فقه و علم از او

چون نود در دو جهان محرم این در کجا

دندان از زول طارسته ما را

بنی حسن محبت طبع پر بند ما را

بگانه بسین سار خودی دارد

که در باید خوب فی مکن بر سنه ما را

است از آنه اما جلوه دارد

که بجهان می شود شمار در کلک ما را

نکات کن بهار با کتب از آن

بلی خسته کل که پندارنده و حسد ما را



مجت را خردن ثبت است این است بقدری

سکس آروند سیه گسند ما را

سند ما خرد او مراد دیده دید ما / دلم را افت جان شد نماند خرد

دلم در در بار بادا آب سون / بی کینا شود در گسند و نیت بی گسند

کدامی زو ما بدی چمن روی سیدانی / ز حرق ما و سوس سوسل سا جکل دارو

بانی و سنی و اندن صحنی دارم دان کرا / کرا دو و صفت دل بافت از خود رسید

نصب ایمان بزوره دی کینا / بی پروده دیدم طفل را ابل قدید

شبان جا بکدارن خون از زده در / کرا باند زده کمانی سوس از سر بریدها

با کس سنی از نیک نشاد ارد / از کت سعادت از نیک دل کینا

رکار و سنی غافل ندم و کسین بدستم

که بداری من مانند مسلم خوب دیدها

مخوردن جگر کل بسندانی ما / نودن چمنی مخور طسوانی



بالمه ای شمع هم آغوشی نشت

هست پروانه صفت در زبانی ما

مهد پاره ما مهر کلبا شد و بس

فکر این چنین نیک گلستانی ما

بی افلق حسپر دارو نه

هست نسیب زنجون بی نیایی ما

روحون دل مهد پاره چون نیویوز

کسب سیر کج بود لایق همی نشت

رنجا شود انقبه دل پر دو جهان

کار دوزخ حله اندازد زبانی ما

سختی نو داریم بانی جور عشق

هست دیده دل دیده قربانی ما

لال خورده فتادیم ز پاپیور بدنی

هست حرف است سنوره همی ما

و کسی این باوه کسی تا به سان نورد

هست خبر ساعت می گشتی طوفانی ما

بیدار بودا بر تاش دیدیم ما

دین نوره او ز نیک سرده دانی دیدیم ما

کردیم وصف ز کس کلون او

بکنن فرانس را چون گلستان دیدیم ما

ناله شده حرف زبانی او

چشم خورشید را ابروان دیدیم ما



بایست فصل دل بر بزمیان محکم شد  
تا نگاه سوره او در میان دیدیم

بزرگ کند نفس دون دم کسی خند کردن بی است

- این کتک تا پاک خون بپل و مان دیدیم ما

درد کشنده که فرسودگی و دلدار را  
مد بسیم همه تا باشد مطلع او را

درد دل سنگینی دامن کلاه محبت  
خون جانی کلدا سازد لاله ناله

چشم او با تو اینها کسها مکن  
خون و لپاوشه رو با شده این بیما

مخ حوت دیدم چون شعله جواره شد  
تا که دیدم مسح و تاب حیره کلمه

بویف و یعقوب هم جانان حریه ارانند  
می یونق کردن تا شای می باران

همه مکنده سینه بازم شد قاشق  
تا که دیدم در بر و او چاره مکنده

با چنین نغمه تان خاطر ملکان کشوند  
رشته جان او دیدم رشته زرنار

هر گل حسد آن زیر تا گل زهور بند  
در مکتب تا نیک کسی از رخسار

مرضی و نبای دهن و همی بیابانند یا

کرد دای بی خویشی داند زینت دینار را



بزم و نفسی باشد اهل حسن را

و با ناره بختد در بافته گامازا

مغنی ال برزده ام زنده می سازد

بلک در آن شوخ میبری است چو بانی را

کلیش در غناب است میدانیم

غایت کرده ام انظر در این اندر جان را

و در ماه عشق رقیب شب معدوم

کرم صیاد کجاست در این دنیای

من با اهل معنی کرم از الفتن بماند

بغضی دانم که با مردم مصلحت است

و در زنده می بزد در اقلقل بنا

و جان خویشی میدانم که مردم بر سرش را

باین نمودند درم غم آنس میانم روی

لی مخون نشاد مگر کنی با ما را

بویهای بی رضوانی از حق ما جدا

و که با طمان در جوشش نماند جدا

بیکان را ساقف از وطن ما جدا

سنان از شدید روی خودی

کشد بیخ کفایت از کفن ما جدا

کاشکس با شجره کسند را

قیم هر جانبداران استی ما جدا

سوز دل روانه در دایره

بیکان انبیک او فرود از حق ما جدا

سین اندر روی از لقب سپاه



مرفی زنگ استعد و اردو کوفت و کس

ان من کذب او از پرین ما بند

جز از قاری عواج نشسته کامیابید

و یکی اب اورد خون از ریش ما بند

تبت امد وصال او پس از دوری کا

بارتی از جان ز تن ما بند

بگویم و کسی ز خویش ابر حرکت نماید

تا از آن سازد از خون از بدن ما بند

دل یاف و او مطلق از کس اینجا

و اع دل در نظرم سفته طور است

اعتی از خویش بود مطلق ما یاد کوشان

در نه این ماده کس به با چه ضرورت است

جز صوری نور با کس کس حق

عانی بود جواب صورت است

زلف مصلحتی خط سبز نو ممکن نبود

بکمان مار شسته کشته مور است

سوهم را شش من کو در آری حق

این دل سوخته نم رنگ نور است

غیر دوزی بود با کس استغه دل

از آتش شود بوجه دور است

و کسی ابر کس خلق اکت جانس نماید

ار که در دو جهان جو تو نفور است اینجا

مادر



پیل سوخته را بر کف کنان چو عیب	بفر تو ام در دل نالان چو عیب
از در کف آمد بر تپه سلطان چو عیب	ن را چه از تپه او کم نبود
بشس منان چو عیب است اندران چو عیب	م سبب مانسته بگفت می آید
از کوه کوه چو عیب است چو عیب	بجز بر منان از بر من آرد او جهان
و همی از در دین میگذرد در کوشش منم	
کز تم در کف اش منع کفان جان چو عیب	
دل محور یاداری من است این است	ت پیمان بودارم اصراط است
من حبه خود را نهان در کف است	آن در او بر من محفل نماند
دوین و دواوی ندر دار و دوا می آید است	بی و چشم تیره دارد زوره پروازی
شمار نامه میل خودم است است	آن کل صد آن نوشته نام خودی
زح نمایان بودار و دوا می آید است	چون کمان صد پایب خانم برهن
لغس چون شتر میگذرد در دین است	در راه است و کس بی برنی دارد



مراپی بانی زندان و سپی ایدیت اید

توسعی می لادن دین روح ادبھی است

دین دادی لند دار و لند افش کعدار که در پوس اوروی منی شد لند

جموداری ویده ساجی است با ندر غمیت نور تک محارمت

ماعدورایی در کوی نوجوانها حرفت از دست نس سانی غمان اید

جزا اید نرم مسبان کزف کرد سندی که دارد او حوا و انبار

جو دسی کانی سیر کلستان شهادتها

قاس کن کل زخم دلم را از نهار است

مطلب جونی اخسته اردون مطب نوانی بجهان دولت فارون

سجیل کسین در دوالم بدین حوزت محبت شاید کل ویده رخن

اعانقا در نکلون چرا مستوی سرور مسری القدر درین رط

رخت مسی بران لسی سید کور ناب بقدره ان حیره کاکون مط

مسی از لوا لوسهها برستی در اندین با دیر شبابی بختون مط

بند ان



میل ما چون بنار در گلستان طلب	نیز برون بزم ناکل به بان طلب
نیز سر بر نی نباشد سر در شان طلب	شع بانانی شی میگفت با پر دانه
دیده ام زخم دلش خون خیم حین طلب	عاشقش دل حسنه را بر حسنه انداخته
در بنامانی که هر دو معن طوفان طلب	است بی چون چون چنان چنان

کسیست درین جزو نشین خرد بر دوش

بر که چون تصور دارد از دم دوکان طلب	نگاهش از بنامش عاقلان را کعب
کی پروانه سان بود دل بنظر آرا	نماند دل روانه زان عشق می بسیم
که در دستش ما بان زدم او خارا	کاشکس داشت بی خوردن کوزه خورا
دم دارد بر اجناس بیع لیدر آرا	در احوه زبانه او نسا بیازد
چوبه شمع را پروانه کرده بنظر آرا	دارد که مبد بین رخساره جانان
کی آینه سان بود دل ما خارا	در دوام بود چشم باو بخت آرا
ز جان خویش غم هر دو دم تا آرا	بیم اسفته زنگ میاران سخن و سپی
	بیا بنگر می بیسم ز انکله ز آرا



عشق ناز و نهده صحت جانان مرطب

در جهان عزت دل از جویب منجاری

بگذر از جویش جوایز کرامی دل

ز ایند از اینرا از زنده ولی بسا باشد

دل شوریده بش نال کسکفی چه چند

طانی کوه بوی ذلتم کلبازی

چشم ز غم بر بنهاره چه حاصل سازد

هفته برفان بسینه بسین جویابی

دستی بسوره دلن نشی از در خود بخوی

از در بند خودی حالت مسکن مطلب

شاید کل اینان در کفایت

دانشی و طغنه در زرم نوادای

بر دباری نیست که با کس می شود

بهر کل چون تاغی غم در بدن دردم

در دهن ناخورد حاصل در مان مط

اندین بادیه ملکیت کلستان مط

در نه فهم سحری بر سنی حرام مط

بماندین مردن دلان نشسته زمان مط

مان مشاهدت کل از مین لالان مط

در اوج سع دل از طبع بر تنی مط

راحت وصل خود از استخوان بر تن مط

دو بر اسطقت ملک بسین بی مطلب مط

کی بود از شفته زین مسکن زو کار

نیت در سخن سخن بر روزگار

نیز با بدن نباشد که و با رعنه

تا چه بداند لکشتن تا با لوله



نابلس و سبب عبادت با این موعود

منبت در مابین دو احوال منتهی

این دل شایسته دارد نمود از نیش

ای زار و درو عالم ساقی زندان لب

کسب حر و دانه نور ز مکتب ادب

پوشش بر تن دروزان میزند

در دل آدم خودی انقدر نبود

تا چنان خویش از دیده همان دست

صفت حق نذر روز و فصل نماند این

انقلاب اول در نایاب سنی نماند

در حال ز کس است نوبت از خویش

در دل و کس نشاید حشر عظیم و طرب

چو راه خویش ز روم آید نماند

از احوال نموده ز اسم و نماند

نوبت شوم میاید نماند این جهان

در مکتب نمودن بر روز مبداء

عقلی نمودی شده بر سر چو نماند

شادمانی یعنی احمد رسد الفلاس

درین حکم و توان و بین نماند

عجب لکنی دارد واقع نماند

وضو کن از ستمانی باش از نماند

ز آب دیده خود آب نماند همان

درین محفل که وارد دلایمی نماند

درین محفل که وارد دلایمی نماند



از عاف نفسی دارم ناله جویسین جلی

دل ستم نرسد ز جور اسبانی

ناملان من خدائشی بید

نار من شعد زن شجون صدای

عاط خودم با بریا جانی کورده

مساید کل دیده ام خود صافی خد

بیج کل خون مع خون لوده دینم در

صحنی مکتبم شد از بدای خد

عاشنی و معزونی نام و لیدل بویانند

رشتک حاتم بکن امد صدای خد

کسکان من زاناروند حاجت در

عقب حرضت کل خون بی

کل زینک لونه ز دیده ام در

جانکد و بسیاران شد کمانی

زها امد بکس خد کسان عاقل اند

کسبت خود کسی که در در میان خد

کی بود جابگاه ستم موج انقلاب

کستی می بانند از خطر تا اضطراب

که در پی شتام دکای روی درم کسی

مان روز از خار و عافان عاف

در دیده از لاف حق کسی است

رفقت در کاس خون نمردم و در

دینده و کسب بیانی شسته خود را

جز آب نغابانند از جام شسته



تا چو کشتن اینج اوجوه از سبک	تا پیش کل چون چنانکه در مخرج
معرضه است مانند کوه کوه	بسیار از نوازه بند کلس اول است

مدعای دل را بنده فکر معنی بهر تیره

تا شد هم درسی را بد او تو اینجا کما سب	تا پیش کلس جلوه از نوازه نوازه
شکل خورشید کوس از این آفتاب	تا نوازه و طعاشی که در صحرای عریسی

طابره در صفتان مندرک در با صحرای	تا نوازه و طعاشی که در صحرای عریسی
----------------------------------	------------------------------------

جز قمار ز شایسته سرمه حساب	تا نوازه و طعاشی که در صحرای عریسی
----------------------------	------------------------------------

مخرج کل چون شد حوازه در نوازه	تا نوازه و طعاشی که در صحرای عریسی
-------------------------------	------------------------------------

یا دمی اید مرا ایسالی عهد شایسته	تا نوازه و طعاشی که در صحرای عریسی
----------------------------------	------------------------------------

خجوه را چون مندرمان در چه نام حساب	تا نوازه و طعاشی که در صحرای عریسی
------------------------------------	------------------------------------

تا نماید آن رخ مایان و لم را در بند

مقطع اندر او کسی نکردهم قوتی است	تا نوازه و طعاشی که در صحرای عریسی
ذره را خوردن از هر کس	تا نوازه و طعاشی که در صحرای عریسی

از لب به کل رخ مکنان محراب	تا نوازه و طعاشی که در صحرای عریسی
----------------------------	------------------------------------



با بود زنده دل سوخته از آرزوی بیست

مسخ زاناسجودیده از بان و غیر

بجزوه نوز فلک ان تر بار است

رونی و سخن از مرد و جوان و غیر

اهل حسنی هم از سستی خود بخوانند

و پس از جام سخن که عرفان و حجب

خواب و بیهوشی اول است مطلوب

از سستی رفتن به بوی ذوق و لذت

دوای درد و الم نینج سلب است

حلاوتی طلب است زین علی ابوس

باین خوبی توان در جبهه جانان

ز خویش بگذرد بجز حال آن محبوب

از دوای دل خسته در زمان نوز

مرا حلونه بود در دوران دل غم

زنگ و سستی از سستی جذب است

ز خویش رفتن در بیداری و چون خواب

خیال زین جانان است در تمام

که آمد جبهه از حق شمع جانان

که در بین عالم و نهاد زین منحل که دارد

که دارد اصراط است زین کمال ای و

که در سستی شب بام چنین در بستان

که دیدم شمع زین چون شمع مهر آن

دل و روانه ام دار و فصل جانانها

که آمد فصل است از دیده تا وقت در

دلی



چو کسی از طبیبان روح نشسته غافل

دلایب فتنی صفت بر نفس است

بچه آب شود نیده و کور شود آب

صمیم افکند از رخ و پس نقاب

دل جوید از نه طمان ز نظر بچو آب

دو به کل چهره نگاری و سنج او

کل جو شود نیده و کور شود نقاب

ماه روی از رخ روش او بیدارد

داره چون سنج گشتی رخ و پس نقاب

طهارتی که از نایه غلبی بچس

صمیم آب بفاخت نسبی بچو آب

از نضده او رخ حداون برند

کل بخاره بود و با حین در آب

از حین بریم انوشی آن بچو آب

بلیت دسترز و لسه مشایه زند

بازد خون و کسی و از نده نمودت در آب

سورید بشر بجهان نام غلب

باز بی حوائی شود و نام غلب

برو شد و حق جبر نام غلب

از کسب ز نایه کل باوه می خورد

بکسب کوی است از نغم غلب

نور بیا و نایه کل خنده برند

بکسب کوی است از نغم غلب

بکسب کوی است از نغم غلب



در جلوه گاه دولت بجز اهراب منب

و کسی بودی در حشمت ارام غنای بسب

بمکان از زخمه باند خشن نازد

استه خان دارد در دگر گشت

بال دراز لب بر سیم در انعام

خاکد از آن وقت دیدار او از خود

گر از بد کسی از جبهه بنامان تقار

اگر نشاید از دستان و سیاه

ارده ام این بر مع از دوان جزئی

حاصل در دگر گشت را بر است

در میان زلف زیناب و کسی دم تود

از عهد باند رشته عایش به فرخ نام

به میل بود در بدین اردم می

بر امانت کار دانی ای بگفتن

چو نسیم جلوه گشت شوخ در سخن

مختد و نثار علی تا به این جلوه گار

بلی روانه راه از نماند سخن

بسوزد شمع از آن محب در دل کوهان

کد با زاید کجاست بود هم گسردن

ز خود زخم خود به جلوه گارش خوانا

بنای نگاه جانان بود در حشمت سبانی

بهر بازی ز او کسی بود ز مع رندان



سود عجب و نش مطلع نور است

که از سر کین دل نشود آتم یک در است

فوق منزلت بان سدم نور است

نبار و نثار آری اسم خودی کرد است

پس از می از چشم نوح ان کبر است

در آرزوی چشم نه همان نگر است

چه دره خاتم و سبک وقت است

با در کشف شمع را براه است

مرا از بند چال کاستی معلوم شد می

دردی در بانی خاموشی صدف سدر است

کند بیدل و کل رود انعطاف است

کند بکسین دل جلوه نور است

که زفته ام بیدار است

نه است که کس مانده است

خون در عالم می نور و کار است

نور است درم وضو تن کرد

باز از خونم تر است

بمیکند عینی سانی کشف است

از اند و بی خود کسی بهار باغ است

نزدک میل آمدن است که کار است

در خیال صیغ ابی برونه دار است

باوه را اندر که در مجازه دار است

نزدک این دل برونه دار است

نشد در آن چشم به نیاید



این بناز اسکودین در می است

در نه این دیوانه در کجا دارد

ماشم مخم خصل افسانست

قطره اسلم جوشم ورز در در

زهار اندک سبب شد کل حده زد

دل زینک مبل دیوانه دارد اضطراب

در جن این مبل و کشته در در

در جن اولدم بوسه دارد اضطراب

باوه ام در کشته در در

خون حوت بزاد در اول صد زو ام

ایچ اولدم لرزه چشمه دارد اضطراب

نما در صفت فاست و جو زشم نم

در نفس این نظر بر کشته دارد اضطراب

درین خانی دل معدوم کجاست

بنی زعفران در نه در کشته دارد

عراض کل خون حرات لونه در جن

نمور کسین دل در در در

چونیم صیبر ایچام کلکست جن

دختر زرد دل رنس زو سبب جانم

این بی و سینه بکته دارد اضطراب

در جن اولدم لرزه چشمه دارد اضطراب

راه عشق بی منم حموز ارم جن

در جن اولدم لرزه چشمه دارد اضطراب

ز ششم وصف ایچم بر در جن

در جن اولدم لرزه چشمه دارد اضطراب



چشمه روان ز زود تو گرم اردیبهستان  
کدامی کلیدن باری در میخند که در آرد  
از آید ز آبی که در صیبه آید  
کدامی قائل و نهان کس می جاب آید

دل سوزان من در دلم کور درون شب  
که بنیاد خون بدیل از اهل صوم شب  
ز آرد خوانده بشیطان نماید نفس درون شب  
که نوح کل بنیان شد خون می سخن شب

بمانش و در جوانی تو کرسی نغمه ز کین

در سینه ز درم آردن و عاقبت  
بندار ادکسی بود کفایت  
کود عالم که ز کس نماند بی آزار  
دل آید ز خود را ز خود بکار بی بیم  
ساده مقد کمارم صبا چون سخن بی بند  
برین غم از آن صدف بر باد کلفت  
کدامی کس نماند کس کلام را

که ز نای نفس می آید او آردن شب  
نمود هر مغفان از هر احاطت بود آ  
طلب کین سخن ضایع از جانین محبت  
باین در حرکت و صفت از آید آرد  
در بی محمل که در آید آید آید آید  
مرا جوی زلف افغانند و کین شب  
که بی بیم نهج بدخواه را خون کبر آرد  
مرا آرد بد را در سخن تا چون شب



در نهار آمد چمن از بلبلان خند لب

منبت حرفه کله کله خند لب

منبت منظور بخت دل صد باره ام

شاهد گل حوض نماند در پای تو

ز آنش گل سوختم خویشتن که ز تو ترا

بسد خنم از دم شد از مالای خند لب

کی دردم این گل خنم بری از

وز باید از کوس گل صد ای شاد

جلوه معنوق و سس شمع را ام لوده است

خندان گل نماند نه نمانی خند لب

گر بپوشم پیش چشم ز اور در آفتاب

در ام کرد و چراغ افروز روز افشا

منبت ضحاک را بود از دو مه با ابرو

خجسته سحرین ما پیشش ناله کس

چون با بوی کس می صفت نالای کم

از بر اندازد ز نیک کن از او چو بوی

دل جو کس از زده چشم زدن آید

نماند بقا چشم کفر خا ز نانی

در دینان چمن خنک معنی علم صبا

اروزن کلر از اورانی گلستان نماند

بوسه بردانه سازد منع را بی پرو

صحنه بود از دار و سس زانی

اب در بار کس شود رخ پنهان

عکس صبا زار و منع ما کس نماند

گلستان



کلیه سیاه کبیرا کبیرا کبیرا  
محرور اسرار باستی از بدایین اسرار

نماند مستحق نزل السور من سوزند

لدت دبر و حد و سی میشتی تا کتاب

ای بزه جسم از تو بظااره اقباب  
در درده از رخ تو سپاره اقباب

بسی با دوست خوش نشینی کنی  
ماند غمی جاده کسینه یاره اقباب

ای بی مخرامند طوف مسکتی  
که بدین سخن بود لواره اقباب

بسی که حسن عارض او طوره روند  
اندک زده خوبا تر از غاره اقباب

دسی کو بار او در خورد سی سینه دبی

عجل عزت دنیا را غافل مغرب  
کشتارنی بی بسوی رباره اقباب  
نویسیر کلسان کلسان مغرب

بماند آتده او وصل نومی او ام شد  
از نو در بسیدی زلفه جان مغرب

ن تو رود و هر جا که منفس نامم  
دسی که کبیرا کبیرا کبیرا مغرب

کسان نون دل اینی تکیه از غم روند  
که لغت صیحت جبار از ایمان مغرب



سویلبده سانی بچو بی سکت  
که در جانت اندازد در جهان مطلق

همین ره سی و پنجاه نام بگویش آمد

که هم معنی بجا از این دهن مطلب

ای در جهان بودی دیوانه افغان  
سوزان ترناب شمع چو پروانه

درد در پیش رخسار کوی جگر  
پیش رخسار کوی به مشام افغان

سانی نهان خورده شده از دست  
نماند رخسار بوفتو بیا فغان

سایه از جگر و دلدار دیده است  
دارد چو صبح خنده مشام افغان

و سی روز یاد طرب و سنی دل

نبرد خراج خدمت منجازه افغان

کی بود سینه دیده از دهن وصال  
در حین بنوب کمال از زده بستان

حسن الزور کمال اندام بخت سی سگی  
است بر خانه از شود زنی بستان

و غمزد حین نه بود نقد صکنان  
کی بود چو زوری از این سکنان

بنده بی شکاید در دستان زوری  
کی بود بیا بر ز کما بی زرق طر

دایره



دبا بین کوش عادت دسی بود

لی بود این حسرت جانبار با هم رفیق  
نماند کل صدم دیدم ام تو کس لبت

کوسیم و بر او زده کوش طرب  
دبا دیدم لکس غمخده کوش طرب

صمیم در درونم غمخیز کوش طرب  
ماند و سی لکس کس بدین فطرت

شاید کل راندیم و کوش زد کوش طرب  
کلی از غمخیز کوش زبان درید کس

با و صبا کوش کوش کس کس کس  
در عالم صبا کوش کوش کس کس

این کس را به کس کس کس کس  
کس کس کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس کس  
در کس کس کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس کس  
کس کس کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس کس  
کس کس کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس کس  
کس کس کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس کس  
کس کس کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس کس  
کس کس کس کس کس کس کس



منازاع کل به در سجده بدنام  
در کلنی ز قامت بر تو سبده

در بسی را از لسی مرا بک سخی سس است

شان کفکوی این شمع سنده است

وز دبد بد سو بی من و سرم کس نیست  
ابدل به پتی از دست جان در لغو

شد سوخ فیه اب کل نوع صدق  
در کلنی از خندن آن کلی می

در جانی که دبد نظاره یان است  
در ار پتی از مونی آن از نیس

در دل خیال بخرم کجند در صفت  
نفس و نگار دبد جلفنس کل

کلهای دبا و در دل ماحوره مسکند

در کسی بی نظاره در سن فار مین است  
بیل سفه ام جلوه مکر است

کم زد فوج بز خلوت ز ما  
باده مات کجا خانه خار کجا

دل ز خجور است در حرم من صوم  
بدل سنده ولم جلوه دلدار

من نماند بید خودم دل ابدیم  
وز به سواد را محوم را

ای درام



ایکم در زم زم و عثمان بر مدغان شده اند

مهم اهل سخن در سبب استیاریکما است  
چو در چرخان تو بخوی منت  
جلوه زینت گلستان تو بخوی منت

از کس کل روی کسی می آید  
اصطلاح زینتی تو بخوی منت

در عارض از زینت پر و باز آید  
ای دل دیده حیران تو بخوی منت

عذار کس دل اهل صوم می کنند  
اه این لاله بجان تو بخوی منت

سواد کف زینت آرد کس او  
ساقباز کس قمان تو بخوی منت

مهم ز دل بلبل می آید  
ای دل این جوش گلستان تو بخوی منت

دوین دایع حیدر او دولت می آید

و کسی می آید سوزان تو بخوی منت  
رضی و بدیم کس بر آید تو آردت  
کسکه محو کل شدم کل جدیدم از یاد رفت

کسکه محو کل شدم کل جدیدم از یاد رفت  
جلوه کل بدیم و نالیده ما از یاد رفت

در خیال این دین صدیدم از یاد رفت  
کسکه ام در گلستان تو بخوی



بزرگ دارد همچو پیش رباوه کشن  
تا که بدم باوه بر کردیم از بار

لذت دیدار او از من بر بس این بحر

تا خود رفتم خودی بدم از باور من

تا نقاب از رخ و لاله با زده است  
شده او من از نس دل نروده

تا نوع در چو گل کس سر از نهان  
تا بگذرد اما لیل دل نروده

تا برود باغش تو زری دل  
او در سینه این خسته بر خورده

تا شب شد آفتاب از باور حق و وفا  
افسای است که از لب ره نروده

دید و پس صفت آنفرا خورم حین

کلدن حته از آن در کل امروزه است

گر در لب حرم در اثر فکر از ارادت  
بلمان داروی او بر نرود

رسته خون را جی من بدت آورده ام

تا من مرا با بار چو بود لعل و شکر

دل از قناری با حوره حدان اولت

وام در خان حین بر جبهه کلدا

شیخ تا باین وقت افس منم از فانی

چا که در زرا نظر در برم و در بنام

فی الزمان



۵۵

وزنه در ملک در عالم گرمی باز اینست

زنده در فوam جانان ماین سنی

سزنت اب بقا دارد بی این پهن است

در لعل لبش نومی خودم

دینی در دنیا بار آوردن با کمال ن خودی

بجز دسی در دین عالم محرم سز اینست

چنان برفی ما بر دانه کس است

نایاب بادوانه او است

سخن کان با دوه منجانه او است

هم ادول مرت محزون شد

محت کرد سخن بکانه او است

راهد زنی ان استی کس

که استلم کو بر یکدانه او است

در باقی است در د خاندانی

ادول در سینه لیلی خسته او است

ان مجنون بابان کردانه

دوسی ار که دارد استناب

خسبک

اور بر ادوی حسنه

بشده معنی بکانه او است

میشک

ور کذیفه دکان از قنانه

بسیار ز دام زلف او



عقل را جوان سپید نثار داد اما گاه نیست

مان سپید نامم روانه خواندن

از باد اسبک اهل سوز آرد دید

رسمه کور و زبان کل نماندن

لطف و مهربانی نماند روزی دلم

خوبتر از اسکن زندانی نماندن مشکلی

بختیاره چون حکامه بر پا کرده است

بیل میدان کراوات آرد

صمیم بادها منت خون شد و حسن

دوزه کراچه رونده خار آرد

آتش زل مایه با قاضی نماند رفت

نارام سوز روزم را دو بار آرد

آتش منظره مان بطوفان فرزند بد آرد

درد دل انچه در آید

لطف من سان باد حدت نام کنان

نسبت و مهربانی مهربان آرد

دگر آید در جهان چون آرزوی خفت

ایچو بری از خنجرهای نوحه

بهر این گلشن سیر و خازن مایه آرد

صمیم بادها از حسن آرد



شاید کل در کلبان بلفس قید است

بجویشم از او دیده او اندر وقت

نویس کلبان سنی علمت شریف

بر او برانه فریغ سخن را کلبان است

کلبانی فریغ نویی سعید از این است

مردن دهان خان آدمی کلبان است

این صلاح مدعی کرب و در هر است

دکتری سوزیده نوری نماندیده گفت

در حقیقت اوراق دوستان خاندان است

شاید کل حقیقت حرم صد است

لفظ یک علقان و احاف کتب است

بر در و کتب خردن آواره است



عین و بنا و کد را بدین وی بسیار است  
دلیلی عقد کجا ازین وی بسیار است

در جان خندانم زردیم بگردان دان

رشد بعضی و کسی نفس عارفان اماره است

ای جا عبود کرمانی کل با ریاست  
ماده عنودی کی سبکه ناری است

بر در واران محبت بر جایی بستم

رندی باب کجا برده راند از کجا

حسن نوبان جان و کشتن ما کند

افسوس کجا باشد طناری کجا

صدی زوری به از زوری کنند

نغمه اشیر کجا طناری کجا

صحنه رخ درین بر جانگاه من است

و همی خنده کجا طناری کجا

تغافل دل توانست بریدن است

حوط فل اشک بر اضطرار خزان

صفای شبه مرادوسی دل باشد

ارسیع خاز اندر بود حرائی است

ز بد سخن جهانست کی توان ازین

که این بوزه هر طرز آرام دو کانی است

مانند و طرد اشکم بیلوه که در حال

تغافل جوهه سبزه صبح نورانی است



را نکر که در سی اسیرانندم

مرا که گنج را مایه سخن دانی است

در او دوازده بود درین وصل است  
درین برام جویتبیر که سخن است

ای کس که زین تا طریق جان بینی را  
اوستم زین تا طریق جان بینی را

ایست شعریست چو در دمی است  
ایست شعریست چو در دمی است

بمیل که منقش صفت کل در حسن است  
بمیل که منقش صفت کل در حسن است

دی بیجا بود که بشیرینی سخن

کلک ز کوره حلوطی کوباشی گرفت

ایست در صورت ماحات متباز گدازد  
سایه ای جویش دل از آرزوی مایه است

بمیلان از نظم سخن بر خاند گدازد  
بمیلان از نظم سخن بر خاند گدازد

سینه گدازد جو بر سینه رود گدازد  
سینه گدازد جو بر سینه رود گدازد

ای بود صحن سخن دلی دیوانه گدازد  
ای بود صحن سخن دلی دیوانه گدازد



درین امر در باید او سخن درانی تو

طلوه خانه در جلوه که معنی بکار گشت

سای از اردیسن که بی شرط گشت

بی بانی از عاقلی در بوانه در گشت

خبر تقدیر منی تو در وقت اشکم

اگر کسی که در گشت تا بانی سخن تا

خبر در کسی در بوانه که شد محرم زارم

بهرای بوانه در بوانه در عطا گشت

بسیار از بستان و کل از سر گشت

بسیار از بستان و کل از سر گشت

بسیار از بستان و کل از سر گشت

بسیار از بستان و کل از سر گشت

الحی ان



وین خراج راه سخن خرد کرد

88 از آن کس که بد سخن است این سخن نیست

بهر چه زودتر بد سخن می گویند

آه در زودتر بد سخن می گویند

دل سوخته در سخن می گویند

باب این سخن است در بیان

که هر زمانه در حق باری طغیان کند

دلی که بد سخن می گویند

دلی که بد سخن می گویند

دلی که بد سخن می گویند

دلی که بد سخن می گویند

دلی که بد سخن می گویند

دلی که بد سخن می گویند



وی این نازده قول مقدم از او  
می برون گفت که انجمن کلستان است

در سر پرده دل نماید طاری صفت

می برون دیده که در طرفه سوگندار

اربابی است در آن قسم سیر سرد

است از دین کس عبادت در

بمن با غم ز که بگلست من

داشت تا سنج ره در دین است

اربابی خانه من را رستم سبک

و کسی آمد به مرا محرم است

بر در چون ساقی محرم غم زان کده است

مخوم سوخته به سرت تا بر کس

سایه می گفت خستستان سده

دو ذل سسران رفت این کس

دو ذل



زبان فد او را بنفاد است

ناله شعله قنای برود چنان است

سپاس است و جبار است خون بگوید

موج گل در نظر شرح گلستان شده است

تکلیف دیده در جلوه زبان

محمد بن سیم در کل دین در میان شده است

بدر گل خوشی سانی در غیب در کار

بال میل بر سر مردم خنای شده است

سینه به لب از لب نونند جلوه ای

طوطی دل به هوای تو پر است یا شده است

سنان است که دل لغت سینه زلفت

از در معرکه عشق را کسان شده است

مهرم زخم زبان بر سخنش نوان دیده

بیا که چون کسی در کسبه شمعانی شده است

بدر آینه زنی بوق و کمانب

ظفر است چنانکه در آن صبدای لغت

سپاس دل از درم زاری نمی آید است

سجده های داده جو زدن لدنی جو کوا تر است

تا در کعبه را بنفاد است اینجا آمده

زاد در بزم محبت حریف یعنی بنفاد

بدر گل سنی ز خندان در در خود قنای

دولت زبان در صید و در کمانب



سازید مضمون بیستیم بند از آسمان

از زمین بسوی مغرب مایه و برای

در کس فلک باشد ذوق نایابی لغو

منع بار و استدیها نایاب

بفکوی زاهدان اسقته می سازد مرا

چو کس و سی از آنها محرم آسرا نیست

دانی کردیم و ادوی جزایی عسرت

جمعیت من جوینس از نایابی

در سینه من ذوق محبت اثر کرد

سوز جز از یک کلمه نایابی

خرد و حیف نور بعین تو علی

غم خواری دل سحره مهمانی

بخر میایم من از طره مستکین

در باب محزون تو در دایه

در طوطی من بلبل سینه دوران

در باری من نایاب سر و سامان

چو بلبل دست شکسته بر دل من

دانی کردیم من در حقیقتی

خبر سوز دل من تا نبود سینه دوران

مانی از کس دل جلوه نورانی



دل صاحب شاه دو عالم زانوی  
در دل من جلوه پنهانی عشق است  
بیا رفت در نجابت کجا

در بایک دل ملک سلیمان عشق است  
در دل من جلوه پنهانی عشق است  
بیا شد دل کس بی طوفان عشق است

همی بسجی حلوه معسوق و آن سید

عشق حسن سخن را و کویاری عشق است

بی ایمنی ام حال سنانی است  
بی عشق کس نتواند کس را  
عشق بی تو جلوه کس از من  
عشق کس با جلوه رساند  
عشق که خود در فتنه می سازد  
عشق در خفا را عشق ماند  
عشق کس سوده خوش است

عشق شمع جو در در نیم خانی است  
که کار عشق در خسته لغز پنهان است  
حجاب زمر ادای بی زبانها است  
نما جلوه حسنه کلک نهان است  
ز یاد دل خوشی با زبانها است  
هدایت من کس نه زبانها است  
بیا بصر در دلش را به بخت با زبانها است



عسی جانداو کز این لوبی خری تنب

لحسن ند حیده کز زمان لوبی خری تنب

نماید اگوچه آن عینی دوش می ای

الصیاطح بر سن لوبی خری تنب

سوت عین کز دانش حیا و کهن

بشم این دیده کز زمان لوبی خری تنب

بیکینه مال و پرزغ غمی جوای حش

ای کل اینی اش کز آن لوبی خری تنب

رقم از جویستی از بسجی بسجی نو

و مسی اینی قدرستی و آن لوبی خری تنب

سینه حشره می ضحی کلکنان کن

دل صد پاره می غنوه صوان

بزار استی ندندیم بجهان حسن

بهر زلف شان طبع بر شاز

رقم از جویستی جو بوزنه گو معلوم شد

تبع راه دلسی علوه خانان

نمادیم دنت کسان بعم دوری او

حاکم در نظوم خاک کسان

و مسی از دور نم محوم اسرار استی

عالمی طبعانی لعل و لسان می است



یاد بوی خوش نوکستان است  
ز دور در ز اسجده میکند  
و آن وصل چه برایت بهره  
ز بار رود در خار دل بود

انبه دارش فوری دل است  
راستان عشق نونانی دل است  
عجوبی زان و مهتابی دل است  
دعوت و لطف است از زلفی دل است

دلی در راه مکتب است

سخ راه و طلعت ز رانی دل است

پاره دل حسن نظر کردی  
کوشی از زانست خود اموس نام  
کاشم بر زنگاه دوست

مانی درون برده من است  
هر تقدیم من این طفل روانی است  
جان و لمن هر نفس در تقوی است

مهر جوی کسبان هم  
فروسی آورد روی سدم فکرستم  
نمش که گویم که مرا محرم سوری است

سخنم با نیک نایل کوزدوری است  
فروسی آورد روی سدم فکرستم  
نمش که گویم که مرا محرم سوری است



در دل حسنه نشان معده ز ماوی است

ز جبهه زین سخی نیزه ما با بندوس

اه ز ما به آجیم سببی گنیم

گویند که سعادت ز در زمانند

فضل است که نسین در دوام می خورد

بستگاه کفوت نماز عین

دی بسفته مشرب بد قطار مرا

دل جریب ده از ما حانه اما بوی است

در دل سعاد و بر من جویس و دود است

هر یکی در ملک و دولت بی در سلطنت

جلوه منی بر صورت بخوانی بحسب

از کی میا فمیده سخن از انبی گوید سخن

وادی

لکان درین سینه شکسته ز ماوی

اه ما ز حکان نیزه ز ماوی

دل من خود شده دانه حله

در کف غمق نشان غم سینه

خسب ز نره ام سببی است

از عین بر معنی صاحب

دی بسفته مشرب بد قطار مرا

دل جریب ده از ما حانه اما بوی است

در دل سعاد و بر من جویس و دود است

هر یکی در ملک و دولت بی در سلطنت

جلوه منی بر صورت بخوانی بحسب

از کی میا فمیده سخن از انبی گوید سخن

وادی



خواه شیرازی آنچه بلوید بیا

ایرطاه مستقیم تبدیل گاه منت

چون شمع بحر نوزی من اوار

دردون من سر زلف در است

خداوند لقا کارمند کو در است

امروز بهاران خون سحر نایب

دستی نشدی مایل نریل دین

شاید که رخ سخن خیم تو باز است  
چشم عرب زده ام افروز حجاب است

دردون بوقه ام مرت دیدار است

فائل در کمان کرسن بله است

دردون تقویم بکنند است

سوزن حکیم لری با است

دو ابا در نظرم جبهه کوه است

بنازک که در چشم دل است

در کجا نم که با تو من است

تو حالت سخن زنی ایها

سده زدن سخن نازن است

دل نظر جلوه دیدار است

دردونم خیم دل است

مهم نیست بنی طرفه جنا کوهها

تو حرفه ام کس بود است

دیگر از نیل در زمانه بهم

رف کل حکیم جلوه کس حکم



با جینی خیزد و کسی شد و اشغله در

دل بود از زده او در زوید کسی است

لله ادبی که دل اهل بخون خسته است

رک کل رسته سبزه کله

نوبهار است و صبا عده سنی بکوبد

دشمن کل بمنی اصرار حسنه او

همین شایه مگر امکنش از لسانی

اصباح بمنی عاکسی و طایفه

خیم خیمم بر این عریبه و حسنگدلی

دل صد باره من حسنه بکنده

در دهن تو خود کسی توان دیداری

محم را رجب دل در رسته او است

بغرب دولت بسنن لایق بکین

ز جویس رفتی دویدن کمال بد

ز خون ناحی خراب شد نیارم

ببینی گناه سینه زانکون

قیمت عشق ایجا دور دوری

که حسن راه ره فتنه آرام بار

فغانه عاکسی و حسون در در حرامنه

در از زمان ایستم ایستم کار

بیا که در کسی دشمنه با تو بنوند

نه که محوسی دلها ردم دلدار است



سوزانی رودانه تا مرقه طوبی  
بشکستن ساقان را دستن دها بود  
بهدوش در اشامه هر دوخت  
بشکستن کله از آن بی کلیرش

در شها و قعاه عنی اسر بریدل دور  
دونه بر در بر حال کوشن منسیرت  
آری اری نسج حسرت محبت  
این دل شورید را بسجرت مظلومت

السن عشق تو در دل نماند شعرت

بکمان آوه دسی شعور را طورت

بجان خیره زان بت سدا بجای است

جرت دیده دشمنی دل نماند بجای است

دل تو همسنگی اسل صحن

دل صد باره کی شعور ما و بجای است

بکامی خون غم به دل رسد

اه برور کی مالک فتنه ما و بجای است

بطلق بخش دل همچون منت

ای صبا سده طره منت را بجای است

تو ز لایه اشک زرد حکنم

بی ادب شد و من سلی ساری بجای است

تو نمیکه پر زده دلان از دلنت

سینه با بوی طفل بر زار بجای است

بم لبیل و گل بر دویم میگویند

دسی خسته کی عاشق با سوا بجای است



خشم برونش با آلف سپید قام گجاست

وید بجز دول ناز زبان مکتوبید

زاهدان در دو جهان ناموس میجویند

عمری و مللی وطنه بهم نیالند

خود بر نسی خود مریب با خسته دلان

صحت شمع و بر من بود لایق من

زند بیابان کجی در کسی بنام گجاست

تا جادهای دلاور نزار دشمنانست

تا نیت یان خورده اسب نسیع نترکید

تا بگذرد آتش بارون با آرزو خسته

تا در ستانها در جاده سوس گجاست

تا که شد آینه ام مبدون سسمن

تا معنی ز جهان و مکر نسیع نترکید

صفت بیابان ولی جلوه کند نام گجاست

صفت بیابان و صلح نسیع نترکید

زنده دل بویخته و عاقبتی گننام

کمان مباحله در سبز گل اندام گجاست

ز است و خلوت ان بود کام گجاست

نوح کذب من ان سهر رود

تا هر کس خسته و میل نسیع نترکید

تا معنی کن نسیع نترکید

تا معنی کن نسیع نترکید

تا معنی کن نسیع نترکید

تا معنی کن نسیع نترکید

تا معنی کن نسیع نترکید

تغی افس



من بظن الی اللی ز یاد نیست  
شش دوازده کی ام باید در جهان  
من معنی زان بند محبت زنی در حق  
من در راه با نفس را معلوم کرد  
من از یاد او دارم در دام اصرار

بکمان سج در زین صاوت شاد نیست  
انصاف دست خون جگر ز یاد نیست  
او بنابر الهی بی دولت شاد نیست  
از نسای بر فضل غار سیر شاد نیست  
مسکن و لشکران تو بجز ز یاد نیست

محرر اسرار سخن از نرد در جهان

دارم خون و سنی ز بند هم در ز یاد نیست  
از راه نسیم صبح ز فصل بوده است  
من با این حال کسفن میرند  
من کاشی دل معشوق سازد بویار  
من با بر بند نیست در یاد کس

دارم خون و سنی ز بند هم در ز یاد نیست  
چون معنی میل شویده بالین بوده است  
ناله و سنان منی را چهره خندان بوده است  
تسبیح اسم بر بند بر ز یاد بوده است  
تا کس کس از قدموزن در زمان بوده است

از معنی خون نقد دست بقیه ستمی  
از راه کسی چو بود عالم ستمی بود



منبت که از ذراع اول نیابن بر او از در

بر کجای منبت در هر کجا سوخته

عنی است عینش و عقل را محدودی هر دو

بسیار در میان خود از در دل خواص بود

از آن درسی تا نگاه دم او نشد شما

حقیقت را در ای از جویسین بگازید

منبت که ایجا بود اما جلوه نشد و است

نی معنی با وجه استفسار لغوی بود

که به دانانم که با حورری دل کشید

دست اندر دیده دیدن سازد را بی کشید

از آن درسی استسای اهل معنی بوده است

در لغت اندر تقدیمش بگازید است

سازد بر این معنی و نیز است بر آرد است

توسعه روح اعان رقص طایفه

از کجا فرود آمد در پیش استی

سایفا در جبهه محبت از دس بر

خواجه آتش است و ناله بر کعبه

تسبیح کجاست زوی طایفه

ابم از غلغله در است

در شهادت کجا دیدن از بی طفلان

خیم خیمه و ساقی از دس

سازد بر این معنی و نیز است بر آرد است

سازد بر این معنی و نیز است بر آرد است

سازد بر این معنی و نیز است بر آرد است

سازد بر این معنی و نیز است بر آرد است



دختر در خون پری در سر ما چاره است

بانی گلچهره است خون را در دست

مقلد امیر من نگاه را در دست

سخت خورزی دل خون گسسته اندم خود در

باز منافی در جزو زاری است

بماند مایل لبس کنیا شمس عفت

نبت از موی خطایم حلس سیمکاه

باز در دمی قطره را در کار در بار است

گردش چشم و ناز در چشم جانم خوش است

بماند در مابین جلوه مستانه خوش است

سفر انابه صحت بود خوش است

سخت حالت برای از ما در بار

رفیدل سرخه را قند نگاه خوش است

بماند در کله کی بسکن زندان بند

تایان بار ادنی دل منی نگاه خوش است

سخت در اعلی منت در خاکسب

دقت اشوب علامت بودانه خوش است

سخت مایه بودن خدای کوبند

دوستی اراد و دلش ننگ آمد

باز در ایام ننگ در خاری طعنه خوش است

سخت در ایام جهان با هم کرده است

نماند گل در چشم صفت از دیده است

سخت در ایام جهان بخوبی دیده است

رنگ باریدن منی در علم در دیده است

سخت در ایام جهان بخوبی دیده است



نی لک و بکده و صفت بیان تک و

خلیه سرد و فرزند ملک عبد

طوف کس فرم زوایان شید

کرد کل با دریا صدم آید

را با درختی کس خوان در مانی

و صفت لاله وی جام آید

بسیار بکس باوده

بر می از خود آن دوازده

معدلت کس تا جز دل صد باره

شاید کل طفل ملک نجاره

حسن بی بیانه می آید در عاقلان

سبح را بکر که خود روانه

از زود و حست و است می آید بی

بظهر را بکر که حست می آید

رندی و پس بستی ز کس عورت

تا حمان از خشم او می آید

معدلت کس تا جز دل صد باره

خنده زد کل ز خشم تو هم

بسیار بکس باوده

ما به را توان کفن سعد زار

از زود و حست و است می آید بی

از زود و حست و است می آید بی

معدلت کس تا جز دل صد باره

خنده زد کل ز خشم تو هم

و کی آید



78

موی از تو می گویم راز دل و زبانی	باز آن می توان گفت
بیکمان باخ سپاس رشت اوین	باز آن صاحب است
را که در دوامش زبان نون از نین	باز آن زبان شکره و ایزه را
مطلب دلان بر حوزری زاید است	باز آن کجا خبر ماور من
در نه در ملک دون خانی است	باز آن در ایاں در ایاں است
وامی موی در حوضی حوضی است	باز آن خال خال است
ر که افغان بهر اسل است	باز آن آرد آرد است

جلوه تصویر معنی را نشان داده ام

مهر ملک قومی خانه نیز است	باز آن ز نو و قدیم منی آیدم است
لوی زلف تو سینه منی آیدم است	باز آن کوه کوه تو دم برد است
با حسن عیبت دل تو منی آیدم است	باز آن سوسنی بود نفس در زار منی
عاشق محرم رازت سخن از لای منی	باز آن سخن از کلمت منی آیدم است
کرم مرگ منی سخن از لای منی	

نمان



بسیار از مبارک کن ذراع حکرم

چند حدیث از کتب قدیم

نسخ لایق شکر و نورانی بود خدایم

روزگار است که این سن از ما

زلف مینماید خورایان توام

تا آقا ز کس است رسد از ما دم

بسیار از توام زینست طایر حلیم

مانند ما زینست که بودم

شماره ششم از این حسنات

اندکی از امضای رزق از این

نسخه شریف شکر و دو سی جان ماخذ را

عینش ز درم گویند از ما دم

بگوشی در بودی هم بسته اهل بر

بگمان دردی ز دردی از ما

بسیار از توام زینست طایر حلیم

بسیار دل نوزده تن حال را

جان بی اهل دل از اینستان بود

طریقان دیده انچه از ما

سخن بودی شد سخن برداندا

جان چراغ ذراع حریص

فرمایان پس در در عالم جود

مانند چراغ فانه روزه مهر

بگمان تا از این سخن تمنا

بویست کسین چون تو کسین

کافر



کلیت عین ان شایسته  
دل سحر بردار و دل سخته ام

اشک تا نوریدگان ز شام کسلی آرد  
رشته جان در تنم هرگز میلک کور است

ای محمود کسی اضطرارم با عجب بردار شد  
زنی را بنیادی دل عیش سال چرب

کس که کینه ز غمان نورد است  
و انصاف سده این سه صفا

معنی ذوق خلوده ایمن آدم است  
لیکن نوا بدیع ز خزان آدم است

سند و لامه عنی در بد است  
منه بر خور زوم عقل و هم ضون

ای سر سبز تنگ و زمان آدم است  
آری کس ز غمت زویدان آدم است

و اس سینه را این چنین گفته اند  
ام در گفته اند که سلطان آدم است

آه از آن کس تا کای من  
با آنکه در این پیل من بنامه

با به او من عنت من اللای است  
نان در این روحی سر و کل ای آدم است

بسیار با شوامی پیوسته  
بفرق این من به نو اندر دیده جو

میکنان آهوس نو سه تقاضی است  
بر کسک ز اعظمه فل اندر چشم است



و پس آوردن بموم اسرار دلم

می توان گفت که دل را می بیند

در عالم نبرد سستی ازین نیست

در کلین باب و صابا را در

نظاره صورت نمودن دل

انجا نور عراج سستی

بپایه عدم کس می نرسد

در سینه عشق کوی است

در باب کمال خفته که برین اند

خزانک سرخ محبت کس

انورس که در صورت انورند

توری صفا صفا زار نیست

نسبم دل اسودن بود

کوند که در راه سلف خط

دلی سخن سستی آید نه توان

در چشم جهان جلوه نور لطف نیست

در جهان مگر سخن بافت کس نیست

نکته سستی سستی آید این

دست نظاره نریک ز یاد قر

سابقا ما نوبی چشم جهان نیست

عجز از خنده بود درک زین دل

جلوه قبس جهان و سستی کس

سستی ام نام کف از دم دهن مانند

سخت خون جدم ریح دهنی

بین



یا بنام ستمی در طنه منسجم  
خامه در باغ ستمی سلس کلونین  
موج کل در بزم خوش طوفان

از آن حس نوایس خواهد  
ز صحن ستمی جلوه کل مار و پندار

بخت دلان جز دم دل مسایند  
سهم اندام کل مانند بس

غیبت سبزه می یافته دلان

دلمی امروز را سیر چمن می نشاید

دکتر اسلم کل جلوه دندان نیست  
همچو بوی گل ز راهین جدا کردن

ایقدر مسوق خود را استوا اولون  
خبر سبزه

خبر سبزه  
خبر سبزه



که ای خوشی ای خوشی و هم بکارا

و از آن از خور که با خود

که ای عشق ما بند حاصل ما بدین  
سید ایا در نظام نماندین جلوه کار

در چرخ عشق بدم ما خنده لعل کیش

آید سودا زرقه رقیق شود با سحر

که زبان سیر سوزانی در عشق تمهید

سینه و مایه و مایه نیم ز جوش اند

درین معنی لعل عارف از لاله سوز

بخند زور سخن که ای اراده بیس

کی خوان گفت که این بار زبان و لسان

باید جان سناغان نگاه قسم بهار است

بهار حیوة ما و ناریت است بهای

ز سبب نایبوت فلک صفت آن دین

کشتارین دل غنچه زلف سحر

دل صد باره بیخ کل صد آن کلام

دل ز نور و محزون در دوی چشم

از آن



در آن کوه است ای بی بی  
که زنگ سفید جلاله دارد و نامش زنگ است  
در آن کوه است ای بی بی  
که زنگ سیم غلامی دارد و نامش زنگ است  
در آن کوه است ای بی بی  
که زنگ سیم غلامی دارد و نامش زنگ است

بهار ناره دارد که کبک حس است  
که من آن را فرزند با شس امیر کرد است  
در آن کوه است ای بی بی  
که زنگ سیم غلامی دارد و نامش زنگ است

عاشق سوخته زانو زانو سوخته است  
اه مایه سوخته دلان زانو سوخته است  
در آن کوه است ای بی بی  
که زنگ سیم غلامی دارد و نامش زنگ است

بهر کسی صفت با صفت سودای گویند  
می زان کوه است او که دم و سوخته است  
در آن کوه است ای بی بی  
که زنگ سیم غلامی دارد و نامش زنگ است

باید آن چشم سیم بر سیم است  
بنو جان سوخته دل زانو سوخته است  
در آن کوه است ای بی بی  
که زنگ سیم غلامی دارد و نامش زنگ است



در ضلالت کلامی نامگر

فارسه ام را معنی خون کدم

خوب مگر بدسخی وقت سخن

بار که با هستی دل از محرم است

شیدا انقاع لعل خالقان اندازد است

طفل ایک از جن

بجز خدمت از کس در کس در کس

کل از بنان مبدی است

تقدسی که معرفت نور اندر او

نامه کل از کز زنده است

مانده همان ای تو سانی حاضر بود

بند بی ناده کلگون دما

عشق زده کسنی دلمه در کسوی سخن

کوکین دلمی بر کوی بند او زده است

بیکر جهان جلوه کسبری است

خداوند نظر کار زده عشوه کرد

حزب زده جلوه در بار لادیم

بار زده و کز خون ایند صعب نظر

غیر دل از کس زده و طره است

ایات که از طفل مرارده در کس

کوکینی کجوه و کجالت نبی

در مبدی عشق نوزند کس

کوکینی



در بکده بپر مغان هم

از ناله باوسى دلهما اثرى ميريت

شعيرت باج حرام شعيرت زان امد

درد اسن پروانه من هم سرى هست

چروى بنيا ب سپرنت نه دم

در صورت با باوه کن ن نجرى هست

سنگ تان سنج خردان هست

شعيرت آتش دل مصره ديوان منست

بشن سخن نمى و بياست

برگه اندل صفت طفل رندان هست

من دريش بود زمره فرسختن

صده عجبى كل سرح بگنان پنهان هست

مراد ده دل حس سخن مى بنم

نان ي من فرسختى شايد بنان هست

و همى اردر سپر ما چه خود مبارم

زاند نغمه خود ورمى دووگان منست

بگن گزافى را بان خود است

بچود از شرح بگنان بيان خود است

با سوز خانه بود بلى ام من سلى ام

بر دل سخن از ما را بان خود است

بني داروش در دل هر اخبره منست

بني دل لب رسته من پنهان خود است



نخود پراکنده است در کوهستان  
از درون مجاز ابد باستان

بعبه و بخان و سبب بود کوه ما

سجده گاه بگزاران آستان نخود است

بلیل است زده عارض بانی کل

آب و بار است حسن مطلع معان کلمت

بصدم سنو می کشی طوفان کل

درخت فیما باده باور که درین وقت مبار

چاکل در نظرم جاک بان کل

ظرف نمود اول صد چاکل می گوید

و با صحنی حسن کان در حسان کل

در یک کل در نظرم زره باور و در

در وقت با صبا کوه و امان کلمت

بل صد باره در استغنه و بیا زرم

در می استغنه حسن سخن من باره

دکتر نزع جن صبره جده ان کلمت

رود و یکد کلمت بی و لیس جوت از در

نزع در با و به بیل کلمت خوشتر است

و بد با سبب که کلمت سخن خوشتر است

ببیل از در چرا زده می گوید

چه کنی ناده از این کلمت سخن خوشتر است

ز کلمت سخن طره دلگدازش

ببینی



در کل تازه درین صحن خوشتر است

شکر کن شکر جو بس که درین دور مجاز

81

عین خوشتر بود صحن خوشتر است

بسیکین بندر در حکمت در انار است

تس لاله راد در کتب لاد و است

جان من در دونه ز انار نظر بر خراب است

بدم روی که در کتب لغات صحن

چه کنی تازه در این صحن خوشتر است

یانی بگردان بسره چشم بود

خوشتر است از آن شامه که ما او است

باز در صحن نادیده ام حجاب است

مانند مدهی راه خانداری میوه زن

منع دافع است نام در دونه بارها است

کلیکین صحن صده زن کدک

بسیکین ز تو بس رفت علی بر سر است

س جلوه که بود شیخ کشته را

نماد شهید بار دونه در صحن کدک

ز نوح بود که از خود است

بر کدک دونه ز تو با خوشتر است

ز ادب شکر کن از این قمار

میچی که با شکر عین صحن کدک



دستی خوش بنامش نه قدم و کمال است

در یافتن راه سیر سمن از سخن گذشت

عشق سبب کجای کسی دوازده چای است

دن نهانک با محرم بر دانه چای

ساقها بر بند ارم که بنم نشد لبم

نشانی می کشدم که در سخن سینه چای

دختر دوزخ نشد لبان می خوانند

مهری عشق کجا خورگ مجاز چای

زهر قفس افت جان ز دل علی است

صیبت بجز در جوهه مستانه چای

زند فرزند خود مجرم را در دل من

دستی فتنه کجای کسی دوازده چای است

دور عبید است بر کوه دل از این است

بر لاف جلوه افش و کس است

ای در سحره نوبتایی و بهای است

اه در وصل و فرامی سودای است

دید و نبردند اردن خسته تو

در دل خسته همان خوش تمای است

مهد کجاست ز خود کسی مخون است

همی رود صحنه از سه صوابی است

مخیم حاکم دل جوان توانم بود

می بولند و ایجا در لوطی است

از نغمه



مفت در است من برسی می توان گفت که این قطره زردی است

دست و سینه من شوق نکرده بکل

در سینه من شوری سودا من است  
در این اهل را افسوس و پند است

از سینه من در سینه من مبارک است  
فایده بردستی که در اخبار در است

شسته دیدار در این خوار است  
نی از یه رود در دنی در دنی شود

در دل غار انسانی بگردد در است  
ممنوعی از دهر معنی مسین

ز بصر در در در دانی دینی ز به این دانی

اهل معنی کلند در کلند در کلند است

قطره این من است خلوت مجاز است  
در سینه ایبار است مجاز است

نانی بجای دل صد ز او در کلند است  
کمان اول دوستی خندان است

عجب را با وضاحت فدا کرده است  
بد من صد ملت بعد از است

بگردد در سینه من بگردد در است  
من در خزانه بدین شوره در است



سجده کاه زین سخن خاک لبی او بود

هر که آفتابش نور سوزا کرد

بی این سخن سخن سدا سخن سخن

دل که دارد ذوق علی این مشر او بود

اگر بدینا طلبه ای هستی بگو

شعرا جان ما را این علوم جانانه

نسلش زنده در این سخن جل

این سرور را در هر سخن از سخن

خرد دل او که بعد از این سخن

بر که درسی استانی معنی بیکانه است

تو با این در این سخن گفت

ماده که استانی سخن در سخن

این دار زین انصاف بخوبی

بر که چون مضمون در سخن و در سخن

خرد این سخن در این دارم در این

نام ما را این استانی در سخن

زین شعرا ما را میان مبدود

نام ما را این استانی در سخن

خوبی سخن مانند سخن سخن

بر که چون سخن در سخن

تا در این سخن در سخن

دو در این سخن در سخن

بگو درام



ارشد و مابدم هر دو جان شده است

کوهنا صحرای من محفل زندان شده است

سایه رفق بر سر خرمیان شده است

عالم را اوجها طبع برین رسیده است

دل خون گدازد ما بین لعل جان شده است

دل ز جان جان زدوم است در میان شده است

ایچو چشم بر من ابرسان شده است

انگ تبیل کسینم سلطان شده است

زوزه خاک بر سر مهر درختان شده است

در راه عشق مرا شمع و دران شده است

آما سوختگان دود جز جان شده است

رب کل در نظام اشک کوزان شده است

در آرم خون آه شتر باران شده است

جان صاحب خون عمر چشم شده است

شادان لبش به حاصل درین آبر شده است

واری آفت شد از کس

لبان خورده العیبه دهن

چو بجای غم برین کس

مخون دم چن زه ابر سر مو

چون نشود دل سخن کربل

یادیم که ز نور سیدی رخ زده نو

روزه نصف کوفت در آن آوند

در بارانند رسد خسته ماند

ران ز بخش نبود ای سوزد



سایه خسته دلمان آویسیم و دلدارو

شکر راضیه خود ملک برسان

گشت در جبهه احسن طایفه ای است

آید اندر صفت صواب بران شده است

کسب انزده جبهه طایفه ای است

سایه گل خفته در دلموس

این صورت به از هر سخن بخزند

فردوسی طبعش محرم خلیفه ای است

از کیفی که بر دل دریا بید

قد امده طاعت به طایفه ای است

لغزش آماده کرده با خفا می کنند

غص حریب زده در لب سالک

فردوسی هم رسد از نهان میگوید

سزای بده دم محرم خلیفه ای است

کارستان در ای ای ای ای ای

سجده گاه مرگش از در می بیند

سوزش در او ایها در همان کمر بود

عالمی در زانوی دلموس می خواند

بجوید با حق و گاه شرف و مهابور

دای رحمتی که او از خویشی مکان

خسب با منور بنام از چهار یکتا

شعشع با بار افعال در در درانه

بجوید آن در آن همه نوع غلی دیده اند

سحره بخود می برده ای ای ای

افزایدن



این لقب جهانگیر بود  
مانند قهار اصفهان بود و بعد از او

84

عقباً بر سر او درل و سی بود

جز دل او در حقایق از خود نمیگذاشت  
از نوب این درگاه در اولش لغوی دیگر است

این در اسب صافی اردوی بدید است  
این لقب شیخ خانی است شد

اردی اردی ای سخن زانگوری دیگر است  
این بر بنای خانه ام گاه است

عجز او در کس نشی اولی دیگر است  
در راه ایک ایف معلوم شد

صمیم باو بسیار ناموسی دیگر است  
یاد بسوی تید کل غنایت

شعرا اهل معنی از وی دیگر است  
هم در از از خود پس دانش کن

دومی دوازده خون فرح من زنده نغزین

کلمه شمس سخن زارین اولی دیگر است  
از آن لار خان و نیشانی است  
در کلمه شمس سخن کل السنی است

مانند خاک اسبانی بود و خایه است  
از آن کوه کس عارفان گردید

خاک و سبزه سخن میبارد است  
و گاه آنکس بنی در اول بودید



خود (و دل صفا) اهل کائنات برودید

و انی که دروغ سخن خراج بدهی

بر کسی بهیمنی که حسرت سخن جلوه بکنند

این نظم آید از زلفش نکلن مایه است

آه آن کسی زده جلوه رخ برود است

می آید آن کف که نوسه دیدار خود

حقیقه کردن او دام جهنم گیند

آه سو یاد زده زلفش کند ز جود

چشم و آرزو خواند ز جود نخواست

آه حیرت زده کس بجای خود

از خنده ای عام نشسته گیند

آه جان باغی که بی بار خود

خودش پای کور مسوون این مایه است

سابقه بر تعان محرم اسرار خود

دل صفا زده بیل کل صدان باشد

رفات کندش تا غشی مگر در خود

او اسفندی دل شکنان محسوس است

و او کی نسخه ای با نسی که در دلا خود است

خوبی ز کس ز جود غنی فرزند است

بویع نسیم لب لبک است

ای جان زدن جودت برود

مانند دگرش با سنجی نمانده در دهنش

از در یک زخم زده است کوبد

الغافل و را استم نسیم بوی لب است

ناله



آن که بر او دروغه رقصان

ز رنگه از یاد هوشی خوش در او نیست

دوستی خردوشی که بملازه دلها

8

در کسب ما نشورده خوش است

آری در کجا به دل آمده است

بیت در جهان که پس از این است

و فی که دل پذیرد غلی خرد نیست

در او که در سل چه سان روی

از نوازل نه زنگ برده است

بیت یعنی حسن نامه مبرند

شان لنگه جاست که این می خرد است

در هوشی زنده حال بودده ایم

کو نوازل دند که سخن رسیده است

کلیان تقاب یکی سوی چون

سرو سببی لغات از فزونی است

بیت لغت بازم از روی درسی

مغزین لغت است که لغت رسیده است

زلف سوختی از چه رسد لغت

مقول حسن است که بر بریده است

بده که نسج زردان جوانه دار

آن است که در خانه که از خود رسیده است

بیت سببی بگردد در هوشی بخوبی



در چند جهان همسایه ز کیمی دل است

ما از نظر جلوه شکر یکی دل است

بند و عشق با جلوه کرده است

در خوبی رده همان یکی دل است

داری که این دل شماره در نعل

بسی است تا نو ز کیمی دل است

امشب خوشی در در انعمه سخن

تا آن وقت بخود کف خیال است

نبار ما جلوه کنای کس

بچاره است در چه هم یکی دل است

خوشی خوشی رفته بر طازو ما بدم

خدا کند دیده دیده لم بگریم ز کیمی دل است

شربت ناز او بقلع عشق انداره کرد

عروض عشق خون میدان است

تا خزان در کف عشق ز کیمی دل است

ساختن کیمی در کس می خمار است

اگر جان کند زرم او بره جان است

گویم که راجح کنی او منند او را است

سختی کلار استن قید و نیست در کیمی

ز آمدن میل از کیمی جان است برزده است

پایه با می کیمی است با کیمی است

جلوه حسن سخن در کیمی است



تو با ناز صد جان هست

چشمه آب بفاویده تنگالی هست

سپاسد عشاق در جلاکد منت

۸۸  
رمقون ز امرت قرانی هست

دکترای دلمه رمقون لشور

دکترای اهل محبت سبالی هست

صفتی سخن از دل صد جا کم برین

کلمن را ز نور سینه ثامن عالی هست

دسی این جنس سخی سمعه دبساند

دست نوزاد از نور حرکت

کلی جلوه ناشعه اورا کی هست

دل را نش زده ایم تعد صنف جلوه است

در صفا جمله یی سدا بسم

اه زنی نسوه در حالت بی پرواست

سپاسد که بر محبت است

دره اش زده جلوه اسم است

سازند من سلف سیم نور

بکلی ن راه مرت اید در خط است

نمک و روانه در نمور که بر باضه اند

فرس بسوز مشوره قنا معز است

سکین و کویه محبت سبالی هست

سوزن از حالت ان بنی محبت



نادر در محفل اعیان سخن گویند

بدای صحن سخن سخن سنان

عاشق عشق تو ام سخن سنی را چه کنم

دل صحت زده ام کجاست

ای که مستان تو زده دولت دنیا بکنند

توان که این را جوایس سلطان

در دوسوی خود فاضله را صبر کنند

سخت است در سر و گلستان

چون طار بر لبه اندر نفسی است

دهانه نیکو که سیر بوشی

از زده برون دیده و زان سخن نهند

بجز که درین زده نهان حس کنند

چون لاله گلستان در شاخ و لاله

در زده در صحن سخن خورشید

دوستی فریبی دل سودا زده باشی

جز نطق خواند ز زده و سنی است

حکوه رخ این صحرای دربارت

سخن گل می طرب را چنان بخواهد

نوب را بعد از خا و در بار و بی ما

اندر کجای بکس کوی بکشد

نظارتی گل سخن نسیان زده بدم

بیدار زده را سخن گلستان را بده

خاراه



روزگار را که بزرگی بسوزد  
ز روی زینت با کاشی بوزار

بر فردوسی اعلیٰ خود ندیدم در جهان

مانند دل سوخته آفرینش پای است  
سازد در بطنه ز غم کبابی دیگر است  
عین آبا و اجدادش قائل خلی سالی دیگر است

عین زور و کس ضمیر ما بسوزد  
سند و سند ضمیر از افقهای دیگر است  
سنان سها و لقا و بهار بلی دیگر است

بیر در ضلک از آن دست او  
ز روی زینت کوشی دیگر است  
سازد در جوت دل عشق را

بندان کرم بر بیدی در بانی وجود  
خار افسس احمد مر اوططی دیگر است  
مکن در کسی در ای خلوت منی که دید

تا مقام اس بوقان از ادبی دیگر است  
موج خروار در وکل در زمین بگرد است  
زانی در کس از لطافت دیگر است



باختن نظاره خواجه گل در حسن

عجز نمان ز غم جزایت اولسوار

فرو و طلای دبیلی بخوان مکتوبه اند

کوفه مودق لب سیرین ریاض کز نکل

شبه کرم اغرت و باران ز جارا شد

وامن السبع روبرو اندم در حاکمه

سوز سارغین را اندم که چو سی و ایما

دوره در در دل چون شر در شکله آب

در بلای سخی اوزره در سینه

ز رمعی ذره بیداره او خاموشی

خیز کلف سدره نمودن کمال خور

طرب سبایی صد اندر راه دور

عرب را هدایت در طرف عاقبت

بیلان سیر بر آن در دست حرور

پوشیدارین انانیت در دراز

لافی چشم حسن از کوه سینه

واعذاران خون را در طی سینه

لا اله الا الله ما معنی نمی بداند

از بی نظمت این رقص سب می آید

ناتوانیم و یکس خونی بر آن

اولی



دردم زبانی آرد که نفسی زند نیست  
دردن جدی هم به زمان مکنند  
حسرت ای است چون کن می نوشت

دستی است ز بی بر سر کوه منشی

تا ز اراغین خود درستی بدانت  
حاصل همسر ای بی سوزنای است

در دل دیوانه ناسود که در شمس

اروی بی صورت ای است

سکین ای مردی ای تواری است

لایق محمود سی از حد شاقل مکنس

در جان ای خود صفت خاری است

کلی نه آنوس میل در آورده است

بید در کس خون بکار آورده است

هر زمان رخ بگلزار آید آورده است



روز اول در قمار و خوردن او

خمر زانسته سودا و دوا با کدو

فراه نیک تو کسی از روح در دل

دعوی می بخشی عقد ز با اوده است

دگر صفت ز کجا جلوه بهمانی او است

بیکان اینده صبره خدای او

انجیل هم الش زده افکار کل

شور و آج بر دم کس کسار

اگر سود از ده بعد از آن روند

تعد صفت دل صبر بر آن

مجموع جوش میدان سخن طوفان کرد

سابقش از می کشی طوفان

اگر اهل سخن صفای راه قناد باید

مطیع نورینا جلوه نورانی

ان در دانه درنی مگر جان را در

سبع دل سوخته و آج را آجی

قدر کسی دل دادند به نمودند

ار با جلوه فاضل سخندانی او است

اگر اید با کس سخن بکن از رفت

منت ندانی خود بر فغان

کسی آن ساقی که وقت می کشی خاسته است

تا درین مکتب مضمونم خاموش

در این



بسیار است که بنام می خواند و دم  
بدم تا بخریب صفا پانصد و دو  
باید بود از آنش در لغت  
باید از بی دنیا به جنت می کند

از که زنده بودی از تو کس نیست  
اندوختی به ای دین از آن چه دورست  
کمان توفیق حاتم زدن هر اراکون  
این است دیوانه زنی از کس نیست

89

از دل کسی از کس ای سحرگاه

باید و کس نظری به نیست  
باید خیر است که هر صیدی  
باید کسی به برنده مانده است  
باید کوهش از آن جوان

کوی جانان از که رفت از دیدن او کس نیست  
کمان از تنی از آن دیده دوری  
بندی در دو آب گریه بد است  
باید در حلقه غاوس می بد است  
برشم نامه و کس از بی بد است

هم کسی از روضه این کز بر سیم کم نور

کسی یا اهل کس را نظری بد است



زین عالمی زبان هر قدر خوشی است گفت

کو کوشش غفلت هر قدر روی است

کنند ریاضی بطلب رب بدو نرسد

حق بهای او گلی هر وصل سر رسد

زاهدان را زود در نرم مای او دود

بیش مستان هر نام اصل نامی است

بر کمالی که حق جزو خنده شد ایم خدا

شاد و بی غم بر آرزوی گیتی

ایچو هم کسی ایمم از روی ایل سخی

شان بگذرد ای کلام خوف کلینی است گفت

تا کرم از جان فو بار اجرت است

خوار شدیم چو نرسد در لوار

فائل عکوه کمان و فرمائی ترا

انته وارد بده خرید اجرت

انته در چاه خف داشت

بماند جانت که سرت بریز

چراغ حسنی معنی بکجا نه می شود

نه باره عجب سر کلنگی کسی دالم که محرم سر اجرت است

مکن عجب عکوه کلنگی در صومانه

وقت بیدار معنی است نمب نرسد

دل عجب دیده عجب دیدن جانبا

در



مقدم است بحاکم سخن جلوه نما  
نور ازده انعام نظر ازین قول  
عادت که دوانه حسن استم  
و افق بود با پیشین دلن

کمال است عجب و عجب و عجب  
جلوه ناز عجب و عجب  
شاید فکر عجب طبع محمدان عجب است  
شاید دین عجب عجب است

90

در سخن نفس می مقصدش صحبت بود

در این سخن از کلمه عرفان عجب است  
ساز بسین ز ناز و شکست است  
از سخن که کل بحو عطف  
سای کلمه انظاره بر تاب را  
در روز و شبین باب

مقدم سخن عجب و عجب  
عجب با عجب است  
از کلمه انظاره بر تاب را  
در روز و شبین باب

از کلمه سخن اهل محبت و عجب

از کلمه سخن اهل محبت و عجب  
از کلمه سخن اهل محبت و عجب

از کلمه سخن اهل محبت و عجب  
از کلمه سخن اهل محبت و عجب

فرج و عیب است

فرج و عیب است



شک در فاقوس این می شود

نمایون آن صندلج درین است

نماندیم خفت در وصف شمشیر

بروزن از نامش بر نور است

جز صفت این اورا سود است

ما به فردی از خون زار است

از آن وقت از خوشی و کسی صفت

من خشن را در آن زرت است

چشم بوسی از همان خف جان است

وقت مینماید خورد آرد است

خنده بر آن مگر خطوه بود است

چهره قد آن او دید و کل خند است

بم بیل ندرت نمی آید است

این دین فکر طبع ما است

که ما از کج بیل کرده است

را که انجامه نهی که کج است

گفت بحرف و خط و سی راه است

عارف این جهان بر خوشی ازین است

بیان کل صفت خرامیدن است

نامت معروف است در آن است

بیان کل صفت خرامیدن است

کوثر ناز بیدان خندان است

همه دل و دم دیده آینه است

گفتن



موضوع احزان در نظرمانند نهان

جلوه صفت غایت ناز در میان اوست

کلی کل می کند درون دریا بود

کلی کل می کند درون دریا بود

بش کمال اندامی که در او میکند

بش کمال اندامی که در او میکند

نهان بعضی از در و ذالیم بخریای

نهان بعضی از در و ذالیم بخریای

دره نظاره اولی بود است و بلند

دوره نورسند کسی از نظر ما این است

دور نظارم چشم غامضی است

جلوه دیدن اولیانی نهایی است

دور کرد محرم را است

راز در آن زاریست خود را بی منت

مانند اسرار صفت داده

بد معارف نبرد صاحب دلان است

دیده گوناگون در کسی حس بر آن کنند

روضی و ضربه جلوه کنای است

دور از غیب نامیرمانی است

عشق حیرت زده و معشوقی است

بی سلطان مای در بانی است

فرواه بر ستمی کور کنای است



گفته ای حکیم زندی درستی حکیم

ساقی در لب نموده بنیادی

خاک کجاست و تنی طاعت و پاید

نقش جگره در سینه بجای در

اسمان جنت نموده صاف بند

اسی رود جهان قطره در پای

زین استی به در صورت اولی می بستم

روز زنی تا غلک کانه صحنای دست

خاک را بی ابروی و پیراست

روسیا بند از مالیدن خال بر لب

بزل رو کند لیل حال صحنای کوه

بل از روش سودا نه اسکند

مردم احوال تقاره چون سبزه

چرخین دلاوز و صبح مختصر

ببلافاقی نام براند مرا

باصنی حالت مرادم ماه صد

تا بهار و بی از جنت آباد حسن

نوح کلکت سارانی حسن

بویبارا حسن نه ابدی مملکت

در وقت باد باران می خورم

انقدر زو افی ز سستی از هر صفت

بکمان داسی که سرش را کبر است

۱۱۱



البر بارده دعوت کنی هست

بزرگ دران بره یعنی نوزده این است

مخروبین و گویان است

این زبانی دریده ز این است

کف دل عبود و لبر او آن دید

بسی ز درونی اردن تان رده دری

بسی از کسی است ایضا

خاموشی صبارت نظر از اگر کی هست

وز غم بیایی زلی لوط و آن را در

و کسی گویان گفت که این کی هست

بگویند که نادر یعنی است

بگرین خود آتوج بار یعنی است

بگویند که بی کسی خود را

زبان چنانست که مکرر یعنی است

زبان گفت از قافله است

در وقت ما رسته زور یعنی است

آن طفل ز رو و ناطق است

صباوند که کفر صفا یعنی است

نگاه خود طریقه می برد

در باب که ز طریقه و صبار یعنی است

بزرگ ز که مازنی و دیدم

مان هر چه هست است و بیار یعنی است



رصفه خنای خودی کون آید

بود افوه رفت سگداری است

شمالش منت هم جانوری است

از زمین باغی است

کلان منته دی حسن کریم

در سرین سوزیده عجب شوی

حسن زار آتش هم نور جا برد است

غفلت را بنی که در کرم موعود

با صین مرده دلی راحت زار طلب

زاید او و رفتی شد در کرم

و اسی می طرز نظارتی دل مدانه

بنا بری منت بودن برده ستم لاری است

مرد میدان محبت ستم و کسرا است

نکته راه سوبت حلال

کردم زود بر او کی صفت خدایت

طوق کردن کرد از خلفه کرد

برایش زار باند زمان کوماسی

کمان باغی صاحب مغرب

سند راه سستی در خسته بی دوری بود

سک زار خوب خاطر حرم

دل خودی داده ام بر فی خدای زار

سجده گاه ایل سخی بخوابی محراب است

کرمی



سینه من از غم این روز نیست  
بختی خاکی است در آن سخنان  
دل مردمان در آن روز است  
کرم در دستان کل من است

استه و در این ایام  
جلوه که در آن سخن خرد است  
سایه دل میگذرد از افق  
شان سیه و ماه و در آن سخن

در دستان روی بر بگویم  
عالم معلوم علم است

بسیار جلوه که نفس در کار است  
کل چشم خنق دل و تن دید  
سینه بود که نمی بود  
مردم در طلب صافی و با  
هوان نفس است که خوارم

بگفتی صانع را با سر کار است  
در کسین غمی تو گفت چون بهار است  
چون خواب از روی بر او است  
در ماهه سینه می قدر از دو جان است  
در باب که خانه سینه از اجده است

در سینه آنوقت که در حالت است  
خنده که در کار کند جلوه باز است



خفته روی زلفش ز نوخیز شبت

کس نداند وقتی که زلفش را کند

کس زخم دل میداند باره کسری خندد

نماند هیچ در زخمی که در دانه بود

دیده پاره خندان کسی میگوید

سخت درد ز خون آری ز بسوزد

دیدی اورد ز زخم با بسوزد

خوردند ز دل زین نوخیز شبت

نشد خوشی کسی تا ده زلفش را بست

با چنین تقدستی جان محزون حکم

ز اول اجل از خنده زینت بلند

در بی بیده جانی سرود کار خندم

هر بی از بیج متا ز خنده زینت بلند

عقده در کار اسیران نوخیز شبت

سزنی ز کس جان و جوی خرد

نمان ضایع لب خندان نوخیز شبت

لو این دیو کجایان نوخیز شبت

اکه کس از طبع زین نوخیز شبت

ای این اسیران نوخیز شبت

بگفت ز فطره از دور نمایان

سکن این سخن را می صحرای دل

بگمان هر قدر دیده سحای دل

ار کجایی مردم زین صهبای دل

سازگاری زین ماسی در میان دل

بگردد



درد دل بر من خرد سمانت

رشته جان شرم خون بر کف چو سمانت

بمان شکر از درد دم صحنی بوا

94  
که سوزش بجز علقه از لغزش دویارت

دل کوفه عورت باوس توام

بکمان خون دامن سهراب محراب

لوگن ورافض بر دیز نماند

ماند زنی که سر سنانی و غم را دوستان

رشته شکرک بوشایی دل دمی خندند

بهر در سلطت بود جهان مکر است

بست چمن مطلع لعلی مل است

منوع کل در نغمه مطب دیوان کعب

بدری بر سر کل می خورم

ساقها ساقوی کسز طوفان ملی است

دم دل عاشقی در گشته مجو

در دل فرغ غمی قیاس آن کل است

دیاره بیلان نون لغت است

ماند یقین و زن از این نسیان کعب است

درسی امرو و کل است چمن مایه رفت

دلکش اهل صون خیره خندان ملت

بی بود نگار لب صدای تو

می کشی کوه خراب می چون ناز



چون بخت جوانی ز رفت نهد  
از صبر در کف تا بوی سحر نهد  
کسکه مار و سحر و جفت از دوزخ  
بسیار گناه جفت سودا در کف  
بماند بخت در کف خون نشود  
محمد با صبا و صف حتی بگوید  
نور دانه بخت مسکن نماند  
انگیز خرمی نشود محرم اسرار خون  
از زبان دانه کل صند و پاشی آید  
انگیز از نور سغده ای غسل  
زاید آبی در نفس لب بخت  
زرد بنیانی ز صبر جان در یاد

و بدنه آن است بخت از هر  
از صبر نفس جان سندان  
فغان انچه خردن مسکن  
در سوخته بخت زلف زلف  
نه از نفس خراب چهره صندان  
ز فرود از مظلومان مکنان  
در دل بوالعوس ای سوزان  
بکسی گل زده سودا در افغان  
ز جانی جوه از صبر صندان  
ای آری خون و سوس طوفان  
در نه در دو جهان آری  
از دهان بافتنوه نهان و سندان

دیوانی



بسی اینی و زلفه ندستم

تا دم که سحر طبع سحرانی تو نیست

و با بوی لعل و ادم است

کوزنده در هر روز نور سیم است

باور خانه ادم که در کسی

دانی جهان که نعمت دوم است

بد که هستی ز صبر و صبر است

مان جان ادم است که محراب است

بم گفته ساری ادم که بیکان

بزرگ استان به در ادم است

و بی سنده ادم گویند اهل دل

ارایش خانه سبزه ادم است

م نای ادم از شوی با بی است

کوره جسم به در کجا است

از حق محبت کسوفه اند

نوع استی زده حرف از زبان است

شکوه عداوتی ز طایفه اند

بزرگ عقل و قوتی طایفه دلوانه است

بسیار به خانی بیاید و بسی

رفتی از خود از صحبت معانی است

بی درایت ناسوی محرم عشق

را بینان در حق معنی مکان است

در بوی اهل نظر و اهل دلف

دلفین است در حق دل در لانه است

م



عقل و ادب هم ز درون ما آید

در این سخن کسی نماند

کعبت عشق و دیوانه و آن گفت

زاد دل روزه روانه روان گفت

از جامین اظهار کسی در ا

کعبت بخانه به بخانه خواند

خاناری تا ما بخت جان کسی نند

این طریقه ما بخت بخانه خواند

ز این ندانده کسی عارف کامل

با اهل دل معنی بخانه خواند

و کسی است عشق مگر اهل خان را

ما ضعیف و دانا این رفیق زان گفت

ز سر ابرو هم کسی بد نیست

سنت موجودی نیست کسی

دیده انسان خون سمی زنده ام

نامه بر سر کسی تا فرنی سدا آید

می یکن ز غم در وقت احوالی

هدی نه بدنی راه ادری نماند

اینی کور شور مگر ز مردم دوام

در راه عشق و نفس مدنی سدا

دل از ریاضت کفایت کسی نماند

آیند آنچه و بعضی در پی سدا آید

و کی اورد



هی ای که چه داری منی بایزد

96

دوره صدف صفا

سوزن آشفته رحمانی دلست

پیش ازین انانی دلست

از خون رفتم که میماند دست

شده ام بگرفت زین خوبی

در شوریدیم سیمانی دلست

که ای کمال کسب

ایمان تو که زنده ای دل است

تو کس بودی من فروغ حسن

صحن سستی و جوه نینایی دل است

پس چگونه تصور از خویش بود

و سبب شیرینی کجا معجز کجا

زلف مان علیهم ربانی دلست

که در آینه دلان دیند کسب

برمان حیرت تو دل در بند کسب

بر روی وصال نظر تبار و تبار

در جزم که جان و دم سست کسب

ز آنکه من هم سست بود

ز آنکه بی من گردن دل در بند کسب

و جان من در دوی بخوبی

ای دل بر سبب دانم تو رف بند کسب

م



و ای بسا که نفس سخن نسبت نمود

بنی نسبت سخن گفتند گشت

سینه و دلم زرد و بی نیازی

و هر دو بی نیازی و غم کارخانه ایست

از رخ گل بدست صبا نماند

بسیل بیو کسی مکن بسیار این حسنی

عید بر در آید بی کوی بی نیازی

بدن خال گشت ز غم نگاه او

بهر آنکه سخن ز نام ربانیه

حسن کلامش بر اسنورد بود

و ای بسا که سخن نسبت چه باشد

بگو در دو کون یعنی استنار ایست

در سینه که افتد خوش گذرد

من است آنکه نقد دل و جان بنیاد است

بیا در جان و دل بزرگ چشم باز

نهار زمانه بدم شکار با نگاه او

بگذرد صومره راه جانور و ساز او

گفتند که از محبت منی بر سر

بروز از یک سیم طلسم گذار او

چون سخن از بوی خوشی دلست

از یک بیت در خانه که گفته در آرا

و ای بسا که غریب جان من به لذتی خوش نسای

بر آمد مان



درد نام زود زبانی در دست

تبع از همه آن که کل انسانی در دست

دردی که بود بگونه کز دست ما

کند آن که بود بر همه کس گمانی در دست

سی که بود بوانه دانست خون

باجا شایه کل دست در زبان در دست

دردت در صوفه رخ تو بود

کل ز چشم صوفی حیرانی اندر دست

دردت عالم دل زنی بجایه بر کس

در نعل بر تن او ملک حاکمانی در دست

دردت خالطبت نورانی او

آند در قلوب دل چو به نهانی در دست

دردت نظاره حسن شمع آرزوی کز دست

آرزوی کس در دست ستمگدانی در دست

دردت فغانی که در دست

حوائی که در دست آن بدنی که در دست

دردت صوفی بیانی که در دست

خامه را در دور این طافت که در دست

دردت دیدار نور صوفی که در دست

محم نظاره ها که در دست

دردت حال دل بیایم چه بر کسی در دست

بواه سرد این سیاره را که در دست



خفت بی عز با حسن سستی در آسین

بستان این سینه از فرغ عالم مگر

فردان خون ز جانی نیاورد استی

وز جوی آب ازین غلغله بیرون

تا توانی بخویشی از جان در آسین

حاصل و اینست که لازم ندر نیست

سینه زده با تعلق ناز و نیاز است

حاصل روانی بود و دل از سر

توانی در وقت احوال من حفظه اطفال

در جهان ای خود وقت جاری است

شماره رخ نمایان بی خون کرمی دل ساقم

کار ما نس پستان بود ساری

اگر با حسن تو نمایند دل جان شود

چرخ سینه از دست خستیم بی بند

چین با نسیم جاودان زندانی اشغلی

زلف مکنی فرزانه داری

صورت و قشقی می از طره جانان که دید

حکومت و حکومت معام غمزه ساز

کونی رود و مردان او کسی بخون گسلی

شان بمیدان بدایت کرد پاری سینه

بویها اغب استی جا جاری سینه

کردن میانه زدن جاری بسینه

شکلی بند



سوی بند سار صفت نکاشد  
روزگار ازین باوین لغوی و لغوی میست

۷۸  
باز از خاویز باستان منت  
ز یک سیم خرد وین آدبی کجاری میست

بیاد از آذر در دندان مستعد  
کوهن روزن کردن است سار است

رو نازی بخود کسی بی بود ترا

بن جولانگان معنی شمشیر است  
در استند در و جبار است

سوزن و نس و جبار است  
ساز ای لایق روزانی است

بیکار و بیاد و جبار است  
عزیز اول خوز و جبار است

سویم تو کرد و جبار است  
بیت است بسع لغظم

نار از و نس و جبار است  
نار از و نس و جبار است

خود را آنچه از سار است  
بکار ما و جبار است

همی را جوشی حق جبار  
در استند و جبار است



بجز آنکه خود را می دانست که در آن  
بهر امانت کردن دل و دانه

کدام است که در این دنیا  
کدام است که در این دنیا

بجز آنکه خود را می دانست که در آن  
بهر امانت کردن دل و دانه

کدام است که در این دنیا  
کدام است که در این دنیا

بجز آنکه خود را می دانست که در آن  
بهر امانت کردن دل و دانه

کدام است که در این دنیا  
کدام است که در این دنیا

بجز آنکه خود را می دانست که در آن  
بهر امانت کردن دل و دانه

کدام است که در این دنیا  
کدام است که در این دنیا

بجز آنکه خود را می دانست که در آن  
بهر امانت کردن دل و دانه

کدام است که در این دنیا  
کدام است که در این دنیا

بجز آنکه خود را می دانست که در آن  
بهر امانت کردن دل و دانه

کدام است که در این دنیا  
کدام است که در این دنیا

الذی



اشد بکده ام سر زنگ طوار اولت

م بر من اولت نظر سود عاقلان

99 اینجای زاع لسته بیس چشم کرد اولت

دوراه عشق اولت بیست دم زرد

و با نقش سینه بیس لعل سورا اولت

باید قامت اولت سحر است

دستی از یکبوه وحدت نظر کنی

مردم دیده عور و سینه یاد اولت

حکمت سوره دیده اولت

مانم دیده زلف سخی زرده اولت

بسی دهنی بدوم اولت سنانمانه

رنگ عانی سوسفته اش زده اولت

دوم نوزدنی حوده حسود

اه در زنده لکان نوبه سحر زده اولت

مادامت بود در رسم سحره لکن

ککلی عشق اولت سی ساری دارد

حلقه نریک کورن سهرودی سینه

دعای دل بخت کل سر زده اولت

زهد در سینه جان بام نمودی سینه

در عانی ز خودی بی دوریش

کتبه در پایی اش در سحر سینه

بسی اولت ام را موم اسر اولت



داندان ترا بر سوزن حاصل است

در دماغ شش بماند و در دهن

از بردار محبت بچو در شش برده

حاصل گوشتش در چشم و در دهن است

زاد شود در دهن اسنان است

که آب در شش صلا و خوردن اسنان

چرا که شش مردی ای دل

که در شش بر باد خوردن اسنان

دلی اینده بچو به نهایی است

دیده مریت در جبهه نورانی

چون بجا نماند زبان چراست

بوی شش بر بندید از شد ای دل

بجاستی شش سستی از در جوش مردان

ابد در ملک سستی سخت سستی

از شش علی این دل است

و گشت در دهن جان ای دل

چرا که شش از شد دم اسرار سستی

شکوه سستی سار از آن جانی

چون شد چون نماند لبنا خورد

دل خون گشته من دهن

چرا که شش تیره غل خون گشته دهن

و گشت سستی سستی سستی سستی

زاد



دیده افروخته شدن موه مندا کت

سیر کردانی تو آرد من سیمای کت

درد از دلم کت چون ندمه کت

در بار سلسله کت سحر برکت کت

دیده دلنی نامه و دگاه کت

می ندانم که دلم عاقتی دیو کت

می توان دید که در صوفه که مکل است

دلش اندک تو بازی طفلانه کت

دل جویس دل متعلقه دار کت

اهل معنی را صباست هر دو ان مای کت

عنی را ایوان جوی حش بر دست کت

هدهدت زار جویس از جورادون کت

و انی ریجانی که قول راه او این است کت

رسته حش که سیر از بند کت

بستر گل را جویس از زار اندام

بستر خاک را از چپ خاک مکنی است



زادیم در تو سار از سبک  
چو آتش خورد دل بر دانه خویش  
صوت نگاه نارد و نبار دست  
لشکر کشید از خورد آتش خاندان  
این خاطر که هر که آتش  
ز یادش شد سبک سوز  
طلسم دودل شود دل

ای سوزم کی سوزم جو سوزی  
کمال معنای سوز شد است  
ز بار است فرج دوت برادر تراست  
درستان هم خواند یک کجاست

فردی بگویم که چون ازین تن بیدم  
تو که ز غیب کنای دل  
دانی که این سخن جو صدف از لاله  
ز غیب ز غیب ز غیب ز غیب  
خدا دل از سوز ز آتش دل

مسی از حرف دل در تو مانده است  
دل برت زده چون از بهر ما بخواه است  
موم از در فلک سخن بر آید است  
بیل به غنوار کسب جی تیر از است

فردا زنی نو



دینش بود عاکی دشته را  
صفتش رفت ز امر بند  
مردوش بدیم زبان ترا  
صفت کاشکی بودم برود  
بندش کل دامن مل مل را

که ز او ز کور و کفن بر سر است  
وزنه این صفتش با دین بر است  
بر خوشی و از خفت نظر بر است  
دل سودارده از ملک صفت بر است  
وزنه ای کوفه از سر صفت بر است

101

می نویسد در اوصاف عشق است

صفتش زاری و کمان است  
مهرت از کورن را برم است  
فلک است ز در دلمش شده ام  
بانه ترا نقدی توان دانم  
بوس بدیدم بار کس سخن

صفتش ز دل ارکان من بر است  
رسد دست تو فکر نقد جان است  
انور است ای کس ز نیم جانب است  
که دل زداع تو برت کلکستانی است  
پس عاکی دلداد امثال است  
بهی بهی بهی امی کلکستانی است



دلا وصف قدیمت این سخن سگلی

که زبان تو ز کلمه دانسانی

از طرف تو آن در آب خازن تو

به پیش که در درجه بیست و هفتم

خود بود و در حسی جویش زینت از

عقل جویش چه گوید طایرانی است

که در عالم حرم طره نهان گیس است

بوزل در نظرم تو است

از من خسته توان و صحرای حس است

سنگان حاکم و امیر حاکمان است

که نهادت طی خسته ز طاره است

فانل اهل نظر است فان

در کل و در تمام چشم دشمن محب است

از روی تو آن شده مهره خندان

از چه رویم خود کسی در دانه شوم

در کس سخن گیس نام بر میان گیس است

مغز مغزین دل سبک عذراست

شان معش خسران آینه خرد است

رونه کشفانه بود کسوت شکر است

شان کسوت این زوایا بنده خدا است

از اوله کس که در دانه خور است

و در کس ناما زکی در دانه خدا است

شد بویه جان در می خاک به تهن است

نخعی میدان کس که بنده خدا است

دارد دل شکر



در کافه ماضی نغمه نغمه طابعت

در دل مانده سوز غمگین

۱۰۲

و بس بود روزی عارض دنیا

تا ن فوت این نغمه روز غمگین

یا شمع این مصرع بر حسه غلامت

یا در دل در آن غمگین

بیا ای عالمی دلخیز غمگین

بیا ای عالمی شد از آن سوزان

تا ن اردن استی مگر از غمگین

تا ن غمگین دل سوزان دید

بیا ای بر طایر بر حسه غلامت

یا در روزی در نفس گشت

تا ن ماسی استی مگر از غمگین

تا ن در دل گشته سوزان دید

یا کس نساید سخن صاحب معنی

و کس سخی عارف از حسه غلامت

سبح الکی ازده جبروت اولم عالمت

یا در روزی در دل سوزان دید

کودکی جسمی روی از کس عالمت

بیا ای عالمی شد از آن سوزان

منج اول شامی کریمت عالمت

یا در روزی در دل سوزان دید

بزم



سابق در معانی پر دویم بگویند  
کوه خسته بانی خلوت میماند

و کسی امروزه فواض در بانی سخن

در لغت فکر سخن گوهر بلند از نایت

ای صبا صوره دان بخت سیداری است  
حرف سینه خست بخت و طاعت

بیلین خوردیم سخن اهل صنون  
دل صمد پار و جا سفته در یادگی

دایماری وقت دل غمید که درید  
اه رو بر جانانه فریادگی از

فون طوق برون دل چون است  
سایه بر ریخته طره است

راز خود گویند واسفته نکر در حکم

بی ادب ندانم سلی استادی است

کوه خسته بانی خلوت میماند  
قسمت نشکند لعل باده بماند

خوبش و بگاز ویران که بگویم  
استاد کسی معنی بگازد ما رسد

از پرنی ما سینه و لاله سخن  
زلف و در کمال دل و بوانه ما رسد

استاد کسی زده نایع دل ما رسد  
کل زلف بر سر کل و در شش طهارت

دلی از



دستی امرو به دست قدیمی با بیدار بود

103

هر فصل و صورت بخت مرادانه گاه است

حد در این کس که دلش را دور است

دست ای بار در است

کردن صد باره بی جلوه کند از دست

بندیم بند کل از چه بود

تت کربش در میان راه ظاهر است

بیره تهنان افغانی دیده ام

تت کربش در میان راه ظاهر است

کلی دو با هم کس منی خوانده اند

در شمار لغات ما در کلمات سکونه است

در چه ناد است امسی از کس کار است

شاید کل در کلمات بی مهمانی است

کس کورت از کس کسنانی تر است

تقوا بسبب از اغانی تر عاقبت است

زینش دورش کس بی بی نفع نگاه

تفکوری زین روز اید و استانی تر است

بن معنی را بطور استحقاقی است

در مصاف عشاقی خائفانی تر است

الودر کاست بی کس که صفت است

کس در کس نشاند وقت تر است

وزنه دستی بی هم خانی خادمانی تر است



نوبت من بس که کسی را در من است

تا آن روزی که من

زاهد من از زده لیل امرفه سارا  
بدر محبت به با او آن کس سر

او دل سوزیده کس است

ای میل سوزیده کس

چهره ای اسم بود روز در رم

در او سوزان و این کس

افکار محبت سخن است که آید

دلی دل در دانه ما نظر من است

در دیده کس که ادس کس با نه می

در باب دلی کس که دیده کس

چون بدیسم فیمت اسم که شد

در کون ام ادس کس کس ز ما

اگر کس جرات کس که می

مضمون کس دل سوزیده کس

ای کس تنه ای معنی کس که من است

چهره کس کس کس کس

و کس کس کس کس کس کس کس

این دیده کس کس کس کس

زاهد کس کس کس کس کس

در باب کس کس کس کس کس

و کس کس کس



ششم خود بلای ز سرش  
نم ز اورد ایستاده خواندن

در کتب محبت پر خسته می آید  
آمیخته روز و شب می آید

104

چو در پس نیابت که شد است بحسب

مخون صنف نوده دو سه عشق است  
سستی با بود در آتش به زمان در است

سوز آینه در آینه کهنین در است  
سستی از دل زده طلب

بوم در آرزو در پس نشین در است  
از زبان شیخ و در من شنود

سوز آینه در آینه در است  
مگر در زنی بکوه جز در در است

در پس از آن که در خود در آرزو در است

بوی آینه در آینه در است

مان نمان روزانه در است  
در پس از آن که در خود در است

سستی بکار صفت بیدری در است

بی کسب در کار آفرین سستی در است



باد و هواست در میان روایت  
سکس است

بزم رندان سهرابار و نارا

بار سیدند که او کس در کنار سیدند

سکس است از دم گذار و دیگر است

می طردیده بود دل صوفیه دیدار کجاست  
دل غمزه خون صبر سکن

سکس است دل نورد سکس و کجا زبوا  
صوت عینس کی خانه نهار کجا

سکس است در دوسوم شد خنی کینند  
ای جانگفت از فک سکنند

سکس است روزی که  
سعد نامه کجا او سهرابار کجا

م کس ای بدنه من جسم نفس لود

اوئی که طبع زان کس است  
نمان در می طبع نمان معنی دوا

سکس است که در صورت  
جان با او است که عینس کی نماند

سکس است که در صورت  
سکس است او صوفیه که سکس است

سکس است که در صورت  
سکس است که در صورت

سکس است



م و به بعضی بان خورده او

دل خوش کنست از ملک مدخانی است

و رفت از لب سبزی گویم

م و درین خانه می است و کشتن است

بیاور استر کلیات در کس

مکنس اهل خودی صحیح مانای است

م و درین وقت و طوره خود و خا دارد

که درین خانه یعنی حرمست مهمان است

م و برین تیره از فرزندیه اینی خود

و درین زوق کفایت سانی است

م و درین وقت و کل رحم صد باره من

و اما در نظام حمزه صد ابی است

و همی از درونی ثابوی راه ستم

و درویشان نوادند نه زمانه ای است

م و درین وقت و دل حیره و دلاوری است

م و درین وقت و خشم فرزند ام رفته دلاوری است

م و درین وقت و درین سر نعلک مباد

م و درین وقت و اگر ابی سر نعلت و کاری است

م و درین وقت و درین سر نعلت و کاری است

م و درین وقت و درین سر نعلت و کاری است

م و درین وقت و درین سر نعلت و کاری است

م و درین وقت و درین سر نعلت و کاری است



تو جان دادی که از دل کز من

با دینی کوفه عجب کی باران

انت می زخمی ز من کار نیست

اه این دونه خون ابرو باران

کوز در دست منی با ناله و گریه

بیمان بار نفس رسته ز باران

نت آگاه ببنفیت سودا و فکان

در خون و سی و دانه ارقاری است

در سر پرده دل فلک کشیدی است

نمان در می زده نهان سنگید

یا صندان آینه که زانف خود

در دل خسته نشی و نفس مکن در

در سر پرده دل دانه شود سوغات

بان در بخانه نهان و نفس هر آغاز

جز خصلی در قاسمی بود بنفشه می

دانه در نعیم شمع سنی

رود کانی است ز کس نمی آید کم بود

است مخزن سخی و باره سجد آید

حجیم منشی تا به کل هوام کند

حیات دل در نظام سحر مکن در

گاه عمری ای بیل کی روز ندانم

گفتی غنسی می سرور و ایمان ستم

چون آریه بر ارشد و لبها بماند

بیمان جسم زم جسمه حیوانی است

ای کای لیدم



خود با بر شش پانصد و ده است

سینه با جگر لایحی زهر جران کرده است

بوی عطای کلبه جی صاف می رود

علقت آن عجب کربکری زار جان کرده است

در پستان ضعیف نشود بوی خوشه ام

تا زود آن را از پستان کوه آ

بگرفتن لایحی اش و نشود را

بویه از خون درم بر همان کرده است

زویه بویاید همی شدت دیدار او

بسی می از عجب جگر کرده است

زهر خود جران آن خشتان کرده است

بسیان شود لذرا حرمی در کابیت

عجب پستان ما فزید بر ایوه است

در زهر قنقار و سوسنمان در پدید آمده است

در تمام حالت جویز است و لسی

خادمه موت فواره آب گواردیده است

بسی از آن ضعیفان آید در بل بود

سوزان و جگر و زهر کرده است

بسی می از آن در دوق کیمپ ضعیف

از دشتی چشمه پنهان فواید کرده است

بسی از آن در کف کلام می شود

از کوه ایوه و سوسنمان صفت کوه کرده است

406



بسیار گویای زار سنی صلوات

بودم چشمم ز غم بویک سر زنده

از دل استای که در صد احوال کند

فارس گشت ز هر کس در جان

فدایه از برداشتی بد بوی در دست

این یک بر کام ز بند و سنان

بجای عشق از بوی که در دست

بوسیدم که لعل بود ز غم جان

زین سارگی بود دید عشق

بیل خود دید که در کشتار

و ای بزرگامی اندر نسبه محمد

بیکر که دل امده این دکان که گشت

ز این باد ز طمع صلبه دل در این است

زنده ای با دل من نمی چه کرد کار

از در جویس آن عاقلی سودا زده

اگر آورد زرا که می زار است

چون گشت بگریز عجزی از تن دل

بگردد به کل مبره که می زار است

بزه ریزم که بیتی صراطی غم زوشی

رو و نسبه ز غم زار است

قد دل خون نرید و کسی نشنود

از بی گرامی حقون میل خرد زاری است

ایام المصون







است بر مغان فلک شکر بی طایف

ساقیانم خونم ز درین لعلی غنی

بزه و لاله در چشمش است یک

از خون زده ز دعوات غمگین کل

صحت را بگذره بورد در جبین

دل دوازده گانه در دوازده جبین

سایه دولت و عمارت مایل

دختر و پری پهلوی کل صوفی

کروان دایره غنی از بزم

مانند جنس از لعلش نشسته

ای بی با صوره کربانی بیکره

صنعت چشم ز بی رفتن بگذرد

در سوزده دل و کسی شکر بوده است

ببینی رده نهان ضعیفی که در دست

خون زنی نغمه از حرف مراد

مستی خورشید نهان در رخسار

بارگه که عین و مانق را بار

و بسوی دنیا در عیان از رخسار

عین کسبش زینش و پاره

بانی ز سوز دل طرب در عمارت

ساقی و افسان لایق عالم کس

تا با قسم نقد مل و جان حسن عقل

تا دل نماده ایم با دو چشم او

مهری ما که عین ما چشمش توی

یا علی



108	چون بزم هم اراد انام نری نب	مزاردن ستم نظری بخت
	وزیات در بزم سخن جو کنی نب	ناده کنه باریک او آن شد
	کونند در بزم با تو ای نب	بزمی بگویی صوره کی کرد
	سایه است در کسوت مرده ای نب	بسی از این استیغی خود ندرو
	کنی ولی بدکار زار دردی نب	بسی ز بار صحت است غذا
	در صحت با دهان فتنه ای نب	بسی بون تف بزمی ز کس نب

در بی مل مدیاره بیل به یات

کل کرده کرد کسوت کل بزه کی نب	کل میل و نغمه ز بی او درخت
سبع راز در اینا و سیه باری ادهد	بسی از این استیغی خود ندرو
چون مجاد در کسوتش نهادند و نب	بسی از این استیغی خود ندرو
ای و بون الشرح است نب	بسی از این استیغی خود ندرو
کنند زلف به لغت طرازی کور نب	بسی از این استیغی خود ندرو
چون بزم صدم دانش رازی کور نب	بسی از این استیغی خود ندرو



ار که با غنیمت و نسیب حاصل شد است

با عین وصف خوبی هر چه

با شد طره انگسرت ز نانی

سازد بدیش بر بیضا سدا

منشی او نیست در کتب و کتب

ار که یازده صفت مردم بنیاد

تیب خود را در دل دیوانه ما

ار که زلف و صف غلغلی کوه

ی که ز دانش حرف بنیادی دل

اعتکافون شده کان کم ریگما

بی لب و صفت لعل لب زلف ترا

خانه نام سخن و آهی سبدا سدا

نگاه آدم و جی زین نورام است

فعا که تعدد این نسیب اندام صفت

تیب دیده لوتن کتیب و را

سحر که حرف از کتب و نسیب صفت

جود صفت برد او ز نسیب صفت

زودع بند خود شمع بر درازم صفت

نسیب کلوز کم شعده را نسیب صفت

که دل خوشی که در اول کلام صفت

ضعیف بر سر غنیمت و نسیب صفت

در آتش دل خون کسز نسیب صفت

یا فایده



باید که بار جهان اینهمه نیست

نفس ما چو کون و مکان است

باید که مملو فریبی دوست

سویان کف که ریک جان است

مان در دو نماز تهنیت حسنی

مان در بی باغ خندان و خزان است

را اهل بل که در حق در فراب

بسی فتنه فتنان نام و نام است

بهر سبب جوانی طلبی

عزت دل صفتی بر روی است

از زواری سرت دل

بسی محنتی طلبان سوده این است

حسن منی طلبه و کسی در طلب است

بی شمار بعضی پایشان است

ان از طره حسن منی است

در پرده ای عشق به چو می است

کار و در کس که پویان دید

دیدم که در بیابان عشق است

باید که چشم منی به پدید

خداوند نظر کار کند مکتبی است

و در حق است جوانی کرد

در باب این در کف به هم است



بیم کوشنگها استان حره رحمن

مسی و حق کند ابره سکن نیست

ز بار است حرم حره که کل شده

دکنس این صوبن لغت بهل

بندی سوزدم که در این غنیمت

سابقا من صد قد سگی علی

دکنس اروان خواندم ارفعی

محمد باد صاعین کل شده

نیت سوزانیت سپاه دوا

دودون ابره سبک سبک

دایم لغت مشور و نظور علی

ایچدانی که دست جلوه که کل شده است

تالوید کونسا اوردن است

غمد کینان اعباد لرون است

محمد مد فیل مرغان حبیبی

تاید کل کویا بان خوردن است

کرم ند بار استی از خون

راند ایل اول حسته بنان می خوردن

حسن سلطان چه بان پیش او

ار که پوزم بنان بیانی خوردن

ایچدانی کی یاد



با خود کسی بود مقنون زر

که از وضع جان ارده است

در جرم نه زاع کعبه شمع را کسبت

کسب بسندش دو راه کسب

در زل جان قایت رفعت ناکسبت

بسی کسب بود کسب

بمخ و در لال شاه رختی بزوجه کسبت

کسب در افراغ کسب

این عشق زانکه شهید نگاه کسبت

کسب در کسب کسب

و کسی بدین کسب بد معنی چه جلوه کرد

نگاره کن از طورت دل خیره گاه کسبت

حند شمع در آن زنده اشتغال کسبت

کسب در کسب کسبت

تا بود کل یعنی حسن رنگ آل دشت

کسب در کسب کسبت

آرد اند ناد صبح آنگاه کسبت

کسب در کسب کسبت

بسی جلال یعنی حسن معنی دشت

کسب در کسب کسبت

و کسی یار بر باده کل کون بسندش است

کسب در کسب کسبت

و بدی که دل حکونه بسنی خاله است

کسب در کسب کسبت



خامه از انوار ابد اهل برهنگار نیت

از جانور سید خرد و در اوستاب

استانج لیر طیب و تانایانند سدر اهرام

اهل زنجار انانند نیت خرد اوستی

منع نماز انکه خد سحر در کار نیت

محو ستم دیده نور نظر در کار

سرد اهرام استی خرد در کار

ایق اسیران فقهی رمال در

هر خاص استی وی دل نیت

اهل در امکان مس در کار نیت

ابودم رود جهان جلوه ستم نیت

من استون قلب خسته من خون شود

تند زنی رخه بکام نظمانی نیت

بزم استی هم سدا کم به نماز تو

دل خوریده من استی دبو نیت

ای نورد دیند کار خست قائل

دلکش اهل صفایازی قطره

بر جاننی کرم ستم نیت

دستی ای حسن کسی استی نیت

ایز اهل استی معنی بکانه نیت

پیرستان جهان را بر نیری در کتاب

کی بقتل دل بود نماز و صحیح ادا

وسان بیعید اشوری در کار نیت

قائل اهل جوانی بر جان نیت

برفای



عاقبت بدین عهد و روزی در کار است	چو بای سید اشکن شد بکمان
این اسیران فغان و آه سوزی در کار است	دل ز بار آه و زحمت از او یک
ی یوان کعبه بوسی وقت اظهار سخن	

بعل در ادر جان بسم در روزی در کار است	
دل ز زنده باغی گمندان شده است	بهار است و جان جگر گلستان شده است
نا بکس نیست و نشانی تو خندان شده است	من کل خلقت شده و طاعت
وقت در وقت ز غم غم ابرق ان شده است	و غم ز غم بی تو از چه نیست

ناله او چمن سر و خواجهان شده است	کلی کج و صبا سر ز زمین می ساید
ریا یوسف ساه و در آن نه شده است	دل منو با و صبا می نسیم
و بنا فلوت می کوبند و امان شده است	دل من است مرا محوم بر از زبان
از کج و در دل بسج و لذت در امان شده است	دل من است و لکن آدمی کسور

بسته سوخته ام صحن گلستان شده است	بسته زلف رودخ و دل من
سهم زاده و کسی دیوانه کی مرشد	
از زاده و در جو و نوسیمان شده است	



تا کند دل ما زلف را بجز زو نیست  
 عشق را چون کوه صفت زو نیست  
 زلف کاه زلف جراتی در دل  
 بر در صفت زو کوه صفت زو نیست  
 آنچه محکوم نوشته است و سبده به  
 اسماں هم قلم متنی نقد به  
 پست کاه زلف بر دانه در لم  
 زلف در چشمه ام لایق خرد زو نیست  
 بنام دسی سده حران زو با کارن تو  
 ز خود از زلفی زو زو نیست  
 نادر ادای لاله در خان در دین خوش نیست  
 ازین ساریت بد کوه صفت زو نیست  
 ما را این سیم و زو زو خوش نیست  
 ما را این سیم صفت زو نیست  
 سانی با براده در کام بخسودی  
 پاره افعال صفت زو ان کندن و زو نیست  
 چون این بودی تو لم دیده نارمانه  
 در حالت وصال زو فران شدن زو نیست  
 دلی بکس که بود زلف زو عشقی  
 به بل صفت صفت صفت زو زو نیست  
 عشق جان با فتنه زکس با کس نیست  
 حسن زلف زو کوه صفت زو نیست  
 دود این هواست صفت زو زو نیست  
 این دل خسته می نشسته دیوار کس نیست

زلف زو



این دل خسته من نشسته در این کسب  
بسیار آب نفاک به یاد شد

بند این صوفی بر روی خدای کسب  
دیده مسجود کجول مانند بسجود

خدا را در درگاهش بر او دل می ماند

و بس نشسته من محرم اسرار کسب

این روزگار در کسب و کسوفین  
کسب و کسوفین ای کسب

حاصل این جانان با حق من جوام کسب  
کسب و کسوفین ز نام و کسب

خیم جویان دم خرقه ای نام کسب  
کسب و کسوفین ز نام و کسب

خون نسیم من بر خردین نام کسب  
کسب و کسوفین ز نام و کسب

عین معاش اوست من در کسب

در دل را نسیم من خیال نام کسب

اره سودای خندار من خری کسب  
کسب و کسوفین ز نام و کسب

کرد من خسته خفا کار تو خری کسب  
کسب و کسوفین ز نام و کسب

عقد زلف کشد ز تو خری کسب  
کسب و کسوفین ز نام و کسب

ایکل این صوره کن ز تو خری کسب  
کسب و کسوفین ز نام و کسب



سجده از سینه جان است سخن رسیده تو  
اه این رشته باره زنجیری سینه

عاقبت میل نشود بیده دل ارد در دل  
اه و افغان گرفتار و نسوی

راز مکر زینان سخن سحر تو بگوید و بس

دوستی امحوم اسرار زده نسوی است

سجده سینه نگاه تو چو کمانه دست  
سرخ و تن تو در باطله کلکانه دست

بایدان حرمت از در دل نهایت بود  
اه این نشود زین سحر چو سحر بود

هر کجا اهل جهان نماند حرمت بوده اند  
عاقبت از انجمن او سخن طاری بود

تا بد کانی از دل صد باره ام هر کس بود  
در کف از نو او هم طوبه کلکانه بود

و بی دوا زده ز صد ذریک افتاده بود

بیل کور بیده ران کلکین بر نده است

شعدین کلک از لدم مرغان است  
بلفظ روانه منی رجان است

حون مایه میل و روانه امی سحر سی  
طوبه روی ز نسیم کلکسان است

از تنم آردی باز از او عاقبت منشی  
کین جانست زاده ام ارد در مان است

خرد کم کیفیت غنفت که گوید ز جهان  
ز زبان شعدینش دانسان است

دردنایان زین



بلبلان خاکسرا تا با بلبلان است  
بلبلان خاکسرا تا با بلبلان است

دینا پشتمد او کل فغان است  
دینا پشتمد او کل فغان است

جو نو دسی صد نیست ز غبارش بلبلان

خنی مملو است چراغ حادان است

صدف در بلبلان صد طای است  
صدف در بلبلان صد طای است

تای درین روده نماند بیالی است  
تای درین روده نماند بیالی است

لمن چراغ ده منی سعد اورانی است  
لمن چراغ ده منی سعد اورانی است

سر بخور از حضرت خزان است  
سر بخور از حضرت خزان است

نیم از آیه می خور سید شد

موی اندر او دیده نمانی است  
موی اندر او دیده نمانی است

در نه در در دو همان آری بارانی است  
در نه در در دو همان آری بارانی است

گر کند و لمن زلف کشد آری است  
گر کند و لمن زلف کشد آری است

اه چون بلبل مایع از فغانی است  
اه چون بلبل مایع از فغانی است



آنروزه بجزوای محشرش دل  
باز شدی کل صوری کندان

کی بود بدین این ساده ز خان لالی تو  
بمحو اندیشه ترا دیده کسب در کرد

بهر آرزوی در پیش آریاب سخن

دنی اندیشه از یاد کم ماری هست  
بکل این سخن را در کل اندامی نیست

بهر عارضه و نایب و نیدام  
مادون بار و در جهان را اهلش

ای لاله دماغ دار نهان مجال او  
کل کسب به حال صحت کلامی نیست

الکثر حالت اندام باوه کس  
دیده کسب صفت کسب کسب

و کسب هر یک بسد خود آن ماسس

برفی خودی بود طوق کرد نیست  
فکر بد دو عالم است بیانی نیست

از تمام حکم دنیا هر طایفه ای کس نیست  
از کس سخن دیده کسب کسب

کسب نبارد از عانی نور چیده اند  
این صفت هر دو لافان است قناری

شعر ایند از نور بهار کسور دل بسود  
دیده این نداری بازم جوان کسب

تاوانی ارجی



ان جهان در این ناز و عجب بس است

رده بند این ناز و عجب بس است

مجموعی لغت در این کتاب است

استه جان در تمام ناز و عجب است

سبح را در این کتاب کار بر این است

کسی اهل ضاعت نمی تواند است

ملکان خان صدف هر کس بداند است

مان بصری اهل لغوی است

ز چشم غمگین می آید در این کتاب

در این کتاب سنانی طلب است

بافروغ هر سنانی چشم از کله در است

رو سنانی و خندان می کنند است

تا سوان و حسینی را کجاست است

تا در صف ما رفتی او درستی در است

ان جهان ناز و عجب بس است

دیده بند این ناز و عجب بس است

مجموعی لغت در این کتاب است

استه جان در تمام ناز و عجب است

سبح را در این کتاب کار بر این است

کسی اهل ضاعت نمی تواند است

ملکان خان صدف هر کس بداند است

مان بصری اهل لغوی است

ز چشم غمگین می آید در این کتاب

در این کتاب سنانی طلب است

بافروغ هر سنانی چشم از کله در است

رو سنانی و خندان می کنند است

تا سوان و حسینی را کجاست است

تا در صف ما رفتی او درستی در است



مخردن و پس بر او عسفان از کاه است  
اندوینی زه در وقت از گوش بر آفت

ماده نمان بر طبع نور ملالی است	از زوالی اور بحالم کلمای است
کفکوی زنده در داخل و عالی است	اتفاق مع کما خوریم رنگ است
بلبلان روز از زود حال است	شیخ ما باز از پستانه در صفت است
کیمی که در صفت و اوج صفت است	کی نماند نقد بداری دل نرود است
حاصل در دو امش و صافی است	بعد مرزنی گویند از وصل کبری است
رونی باطل و کوی القالی است	عاقبت شد در اطلال خود معلوم است

نوانی محمودی حال در پس کن

سازان او بر معاش کاشی و کوه است	سدره اوهانی و آن جاه و جدالی است
سوی و عمو کچی ناری طفلان است	اگر در دیده سدره کس باز است
در تمام جاه کوه پستانه است	اگر در وی و او ان و لم شنید است
از جاتی ملام عزت سدره است	پشت تاشی دل خود دیده و دلن کونی است
	گاه و بازه که کسین و بریده است

کلی ای راه



همی این ناره نزل نقد بر آفر

وکن اهل نسبی معنی بکار بست

مخوفت و العطف صبا معلوم است

مردم اعتقاد معلوم است

بدر احال دل اهل صفا معلوم است

دندان سنان از بیست شش

عاشقان ابد مصون رها معلوم است

راضی است در بی مدرسه بر حق

ثمن راضی این صدفی معلوم است

ان فیضی است که من میداند

اجره بست او روز معلوم است

تعلیم ز این استخوان خون

ثمن در قیمت این باب نعام معلوم است

در این بدست مایه کنگر مبار

بدین اهل نسبی نظر نسبی میداند

بجو و سی آنگر است معلوم است

بسیار از صفت بل و این معلوم است

سواد در گمان معلوم است

شانه رایج بودم زلف ثمن معلوم است

و در اهل صدفی کنگر میداند

ثمن را رسم دره عنقه اری معلوم است

هر زمان از حساب فرمود



دین من کن ای صفت است جا  
تبت کانه کعبت در دین من

از ترا کجوی اهل صفت معلوم است  
باید احوت محو صفتان مو

دارد ارجح در لال و دله اکاسیه

عناقز ایدش و شکاف و

دنی آوردن فون مخم اسرار سخی

بکین نشکرزاران من معلوم است

چون ضیانت که از خود رسیده است

دارب بخواه زرد خود دیده است

اندر صفاق عینی که درها کشیدند

روانه زدند شمع هم اسرار رسیده

از دل که در بد طوره زینک مهار تو

ضدن و کل که ریمان در برده

رباقب عاقبت بجای ز ریب

بهوده اید شمع صفت بکر

در کسبی کلاسی من و طوره لاد

بکر که شغله با بیون کل رسیده

من کس و اتم که در بی من صون

ان رخ شمع است قبول رسیده

از نور صفت دنی سخی را نظاره کرد

تا بدین سخی حل دی رسیده است

در میان لب زبانی بر کسی بد است

نه می گویند و بان سخی بد است

در اینه



سپت محمود در نام کجی بد است	پرده و صفت اولت است
شان درین فافا کجی است	در باره رون عادت حرت ده کان
توزد و پیر فوفز یاد کس بد است	در وصل نور است کف
در جاوی در نشسته نمی مکنید	
عولت است در کس فقهی بد است	
دیده حران دم محو کانی است	کافی غم حسن دل برانی است
در دل رد و همان خوش نمای است	کافی شاه کس که در نام کجی
رکد حرت بده انده ترمی است	کافی اوسج ره اهل صفای است
در کف غمی خزا دانش صحرائی است	کافی از کوزا شمس دل محمورا
در کسر میل سو برده و سو دانی است	کافی در باره اوم کسر کل می شسم
همچو انده فرادیده بنسنگی است	کافی نژده نفس زور سو توام
من ز درمای کس کس کس کس می ایم	
دری این مایه غول کور کمانی است	
کدر از کس و کس در کس می است	کافی نژده ای مایلان کس است



در راه ایام محنت محمود درجا

بسی سود از دکان سود و سود

شربت دلدار قوی زح ایمنی

ای ملکان ملک و صلح این حرا

گفت اندر در صبا میان زودید

اه نظاره حوت دکان و حوت

دل صد جان بودی کل کل کنی گشت

نه گنیم و نه باران در آن صبری گشت

در کلک من عارض از ما و ما گشت

چون زین نغمه کل کل گشت

در طوبی سانی رندان که نگرند

در غنچه که گویند از امطراب گشت

ان ندره وقت حالت زنده از حسی

مانی کوفت پاره منی از میان گشت

رو حجاب منیب از گوشه زلفت

مانی صفت و گوشه زلفت گشت

ز بسی ز گوشه زلفت از انظاره کرد

ز یاد از او در دست زخوف نعره از گشت

از فراه استکس نیم مبادوش از گشت

در ذره که آن و نور سده و در گشت

چون استکس من استکس گشت

حسین ز یک چشمه الله از گشت

و بوی آنها شده نگاه تو دیده ام

مانی مودن به کج صحنه ز حرا گشت

تذکر



علا ما زهد خشک چه بنیم که دین بر اینست	خود اینست در مقام حسن خودست
نبرد افکند من تمام کرمک اخل است	نور کبریاش دل کرده اند
زبان روغن بسزنی زنی تکر است	چو وصف بی نفس کوهان
هی عود زنی صفتی شرع است	

جویدر شش که به بیلکن کور است	
یاد بی چهار زرده گلست گل است	این شوی به کل نام نیت است
نان خوش این است که بر فاده مال است	ت باز شو غافل از خدا
برو است تا عشق ملاسن بنویس در است	نوراده معنا بود روی دل
نهان کینند ادم تحمل است	دین تو بمانه مل است

دیس کلام مایه است تم زبوس رو	
شان و نفوس منار کنگر قلقل است	نور دیده دید است
ادشام لب ابرو که اوید است	
کین وقت دم از خود بریدن است	کسب این ندیده افسون دیده اند



در کمال حق دل نهد

اینگاه بر تو خورشید

روانم که شمع بود محرم و لایسم

ای بعبای من که در زردن

ای گل سگفتن طلبت نه دل با من

دیدم که صده او را بنام

پس ای بود که خود رفته بود

خویش رفتن تو ای ای

دستی هر المومنه طلب کنند

دانی که بخود به طوبی رسیدن است

دل مرت زده ام در بی تقاره گشت

اه این است را حرف

طفل مشان چهار انودت سر

امروزه نفس کوه کوه

چیز نماند به اهل محبت بسین

مرز مکنان جان دل صد بار

بجوین نشدم صدمه صده کل

این دل فوله طلب محرابه

دستی السوده شمع بود روانه

شمع خود کوفته است شمشاد گشت

اصول دین منی نشان من است

بر یک موی بر سر ز دوان

عقلمانی



چاک دستم من سنج کین است	ببینی شایگان خواهم شد
دل مضاره من غمی خندان است	کسان گفت از خون بلبل است
حلقه زلف دستان و دیدن است	در آرایش و آقا صوفی می باشم
بی زبان زلف بوسه بوسه سخن	
طلیخ بی سخن فخر تشنه ای می است	
پس این تشنه کن توک میغور است	بمان ز این همه مقدار است
دل من شد بغم سوزی و بخور است	نار دهنی از آب حوله شستم
دانت محزون در زلف تو کور است	بلی نشد آغوش زار و دودش
بست در کفن مانده بر مشو عیب است	در نفس اسود بکدام است
حیث پس آری این تشنه می بخوری	
گفت زین کرد و حالت مشو عیب	
کجا خندان نشود دین عدا عیب	ببینی ز این همه تشنه تشنه عیب
نفس را با تشنه داروی بی عیب	کانه دهه عاشقی و کسوفه را
دل و جان فرزند بخواه بود عیب	کس است بود کس ناموضه کان



بن کبود از آن چه در او درین  
 کز نه بخشد درین کس و در آن کس  
 او بال جز در آن صفای کس و شسته  
 ای حالت بود این آبادی دل  
 جام ز فیر بود آنهم نقد جهان  
 درسی این کس با این کس  
 از خود نهم کس جان  
 از کس نمی است درین کس  
 ساق به کس در آن کس  
 نماند از کس رفت در آن کس  
 سوره کس از کس که کس  
 ای ز کس کل کس  
 از کس در کس  
 در کس گاه کس  
 به کس کس کس

در کس



در دل خود بینی صد است پس

ای در نزد منی و در چه اوضاع

و در آن بود در سر ای تو

در کس تو با چهار چه اوضاع

در آنچه خود خواهی مراد دل

در کوی اهل دیده دار چه اوضاع

در آنچه میزود بر طلبی هستی

فکرم بر سینه کزین ادرار چه اوضاع

در نهت صفت و صفای تو صوره کرد

در کس صفت اهل ز بار آنچه اوضاع

در کس ندین ز اخوان صولح

در عاشق را سرد است معراج

در خود ادر است طویل

که با نند نام ناپس در در آن

در کس ملک بهار سن

که زید بر سر گل خسر و نیت

در کس غایتی با کس به سن

که کاش بر دو کس را انبار

در کس کس است در دین چشم

در در با خطر خود ز اموات

در کس بهار است و نیت

رسم که فطره کم نشود الفلاک

در کس کس در دین دم ز کس

ادفات کس حرف کس در نیت



در بحر تجویبی که بود سبکخانه عشق

مدح راه کس بود انصر و اب

طوفان در درجوز در اشک و له می

در پناهان بگوز در تقاب موز

راشای فخرم و صید و دی

در ای راهی است در خوش فانی

در بنم روشش بحر امثال عشق

عقل نم رسد که وجد و حال

دانش با صفات و معارف

در باجیل خویش بود بار ذوال

ز نسیم اهل عقل ز رنگ آسمان

کشتن نفسی نمیشه بود در حلال

بماند انهم ز کوه بر افکانش دست

بیاورد از طاعت اس و بال

چو با کسی از محبت شمشیر تلفت

منبع شده اهل سخی فیل و قال نوا

بسم از نظاره کند نو با صبح

برون حرافتم نهد الله را در

روستو لان و قوجیل نو دیده اند

نیکه که اقیاب شده اند در صبح

دانا عیب مدار که شعله راجح

سوزد سخنش را رس خود بنده در

بماند زوق حسن نو در کردار

ساختن مکتوبی چو با کوه بن از طاعت

بجایگاه



بسیار جالب است به معنی جسم اول

درسی اول که برین مورد است

فردی که در این شماره همان شد و در

در این شماره اول است

تا آن که در این مورد بود و در

تا آن که در این مورد بود

تا آن که در این مورد بود و در

تا آن که در این مورد بود

در این مورد که در این مورد است

در این مورد که در این مورد است

در این مورد که در این مورد است

در این مورد که در این مورد است

در این مورد که در این مورد است

در این مورد که در این مورد است

در این مورد که در این مورد است

در این مورد که در این مورد است

در این مورد که در این مورد است

در این مورد که در این مورد است

در این مورد که در این مورد است

در این مورد که در این مورد است

در این مورد که در این مورد است

در این مورد که در این مورد است

در این مورد که در این مورد است

در این مورد که در این مورد است

در این مورد که در این مورد است

در این مورد که در این مورد است



میردنی تو چو کسی که ز قوایی خود بی

خبرم از آن کی بودم کرده را تا از اقله

کربان فغان آرد منی که بودم در کنگ

خبرم از آن کی بودم کرده را تا از اقله

جبرل روشن بابت عوالمی سخی

کوز و کوسید نامان دیده کم در راه

نومهارم تو از دست و پاری از کجانی

ساقی که چرخه مانند ام و سوسکی

چو ز خون باز آمانند صوره چشمی از دل

ماه زون فرستنی کرد مغزش از

سینه جایی که روی مطلق رو شده است

کی نخندد و داشت در سبب خاموشی صبح

برآمد چون خورشید آرد خرم اسرار صبح

منع راه خویش استند شده جلوه انو

سوز و غم از لب رویشی و بود

جلوه خویش استند زونی ما از راه

چشم سیم اصل است در چشم سیم و لعل

صده خویش استداد در کشته دیوار است

از شتو بی برده خسانان صبحم

دیده نو بگرد من کل و انوار است

من چشمی جانل ز بر لب رفتن دیده ام

دیده ام چو در مهر مانند دیده بد است

محمد و سبب از ساقی سود در

نقد دهنای تو تن رفتن از راه است

تسلی



روز و بزم و نهار صبح

ساقی بار باره گلشن از طاعت صبح

سوی طاعتان آسمان

توقی دست طوفان در روز صبح

تندانی بر گونه زدنش مکنند

چو مکن آفتاب ساندگار صبح

ساقی مش و در آب و نهار او

خورشید گیسو بر بود از سحر زدن صبح

بسی مکنه مکن که روشنی دل

دیس از گند زگی در روز صبح

در چش شد خورم و کله از ریش

لله اش زده شد شتر قدم کس سرف

ران در چش شاید کوی سولی اولو

شاید کل را از آن جامه دوست سرف

رازی طبع حاض مکلون او

خانه انبار او بدم در دو لوباد سرف

پیش راه که زلف و روشی

می فایده حق رک کل در مکلون از سرف

اسبن بیل و کس از سورد و کجاست

می فایده اش کل کوه و بار سرف

در دیده ام عدد پسین حرف

بردن شدم زمره امینی حرف

سین حرف مکنه سنی ک

امد بکوشی می خداد آسمانی حرف



بیاورد خود حق و خویش و مالشند

عاقبت در آری سر به باسند

در اندوه بعضی در عالم کربان

ز بگویند بجز ز غمناکی او سانس

دارد مصلحت خویش دل مهر و ما را

که زمین مهر بازا در بکس نذر باشد

درین یکسند ز ما همچون خاک خورد

صدوق از سره عالی تکلف نقد در در

سخنهای سانی که سدا راستی دلها

جان لاری جان در وطن زمین را دارد

ز رفیق کمر یا چون سینه نماند زنده دل کنم

سبک و جان خود رفتند با هم ضعیفم و کسی

بی باد صبار انگشت من استوار باشد

بیاورد

منصور را به بی کشت بمان برین

که سوختن شده در کسناز

بناکند باند ز من گدایی برین

ماند بمانی جان تو بس در مان

دل که هست محرم در اینان خرج

که چون خط شغالی با رسم صلوات

بلی روانه دارد و نارد ایم بر خست

از آن دلمتگی ای سخی را سمن

جوانین که زنده لا اوطان سخن

که کل ناد حرم باشد با سینه

تو کوی غمزه ایچام خسته ز یاد



وزن کردن هر دو پستان کامی باشد

در صد باره میل کل مکرر می باشد

زنگ نسج تمامه سنگ می زار می باشد

جوی غنچه ام در دل میان رسیده می باشد

کاشنک دندار من باشد

کاشنک دندار انک کن

کاشنک دندار انک کن

کاشنک دندار انک کن

بی در عالم منی از معلوم بدوستی

کم م سانی دم سر مغان غنچه می باشد

منج کشف بر دانه مکر مداند

است من باری لافله مکر مداند

طراحی ماکلی مستند مکر مداند

بازی عاقلی دیوانه مکر مداند

بر که کشف منجانه مکر مداند

مخردانی معنی بنگاره مداند

کشف بزوسی داریسه ششای سخی

چهری کشف در دانه مکر مداند

دل دیوانه مکر مداند

دانی دانی من مکر

کشف بر انب دل مکر

عقل مانه مانه مکر

کاشنک دندار انک کن

کاشنک دندار انک کن

کاشنک دندار انک کن

کاشنک دندار انک کن



باید بود از پاید از توانست کرد

بسیار دلدار من تا وصف عالی من

استی قصور من در فعل دار شدن

و کسب دلجوی او در احوال او

عقل در انا خود خوشتر بر او بود

عاشق مضمون و فعل مکتوب من

اینهمه می باید محبت را در توانی خون

هر کسی دیوانه را اند از توانست کرد

که این افسان در سخن خود دارد

خود دان کلام بنده جانم که مگویم

و سوزان که خون روانه دار در

ورزش در بیکه به او اصرار مملو من

باید او دل معنی رکن خود بقم نه

که از ارزانسان آید نه کسی بجز دارد

نادر دارد

عاشق و طغیان از توانست کرد

مدکان عشق را در توانست کرد

اینهمه از اندک ام سر از توانست کرد

اینهمه از اندک با شکر و توانست کرد

عقل این درانه را با دانه توانست کرد

اینهمه از ان بوقا بگذرد بر توانست کرد

که از این شمع خون روانه در

صدف از بسجا کسب کف نغمه

جراح عشق فانی نو از دماغ صدف

محبت با دستان کسب از نوع و طرا



فصل ششم شرف نامه در سید دارد	در دو تکرار سید دارد
انگ در اوس می فریاد	در اوس می فریاد
در بین مردم سخن تقدیر سید دارد	در بین مردم سخن تقدیر سید دارد
دلش زده نام یک سید دارد	دلش زده نام یک سید دارد
موج دارد و کل سید خط سید دارد	موج دارد و کل سید خط سید دارد
در جز خورن سخن در سید دارد	در جز خورن سخن در سید دارد
دستی از زمین سخن دلکش تو	دستی از زمین سخن دلکش تو
چشم حشر زده ام تو از نظر سید دارد	چشم حشر زده ام تو از نظر سید دارد
ار صحت دل دارد و خوشی جدا دیند	ار صحت دل دارد و خوشی جدا دیند
بر عار نظر کرده تا و او اوسید	بر عار نظر کرده تا و او اوسید
عوض صفت همه جانم تا دیند	عوض صفت همه جانم تا دیند
همین است که گفته دل این خود بخا دیند	همین است که گفته دل این خود بخا دیند
صفت کسی گفته ز فوره در آمد	صفت کسی گفته ز فوره در آمد
انتهای سخن سیم زده شد دید	انتهای سخن سیم زده شد دید



مشق اهل قلم از چه روشنی شود

حسن عابدی او را از نظر نماند

کعبه کردی زنده باشی روا به ایسی

ماه کعبه از روزی غنیمت است

از باد زوی او آید بیدار در حق کرم

بمسکینان از هر چه کلاه در آن

تجیح کل خون نبع خون او در ایام و حین

سبب قایل دوشه از زمان

از دروستان از زبان مرسی ای بی خبر

عشق از سر رسیدند به کلاه

بجو بدین گشودم اسفند زینت سخن

از گل زخم شوره دردم و شبانه

درووی درودن و ای بخیرم در جهان

کردن سوره کافران را درین در مان شود

مقام نازد در آن دل مرانی متن مانند

فن صورت عیسی بکار نماند

بجانب زنی توان سلیف او اندک کنی را

رنگان ریشه سر از ده دلو

بباید ای عشقم که از خون گری حزن

را در خوانده محزون دل بر نشانی

نیم رو بینه شب سبب سبب و در آنم

که سر بازی در نوادی سر و ما

راه فاسد ای بیکه وی کرم ما را زدم

کند ازین صورت گری دو کمان می باشد

بلائی



خاک یک اندازه ناریست برتینند	کافی در پخته است برینند
ازین گچ و سفید ناریست برینند	سخت بر سخته مگر نوزادان دارد
باین در کس خاکی سفید برینند	بسیار ازین کوه کس برینند
باین آن کوه سفید برینند	بسیار ازین کوه کس برینند
در وقت صبح زود در این برینند	در وقت صبح زود در این برینند
در وقت صبح زود در این برینند	در وقت صبح زود در این برینند

در یکی سخن نقد در این سخن زود  
 اندیشه هر کس در این برینند  
 در این دو طرف نند در این نند  
 حکم زود نند در این نند  
 نند نند در این نند  
 هر کس نند در این نند  
 در این نند در این نند  
 هر کس نند در این نند  
 هر کس نند در این نند



در کفنی که بخت ز کس دارد  
کل را فصل استی در بجه فارد  
مستان ز لبه رفت از جوش خود بیا  
ساقی ز خست ز کس دارد  
نه بد بود رفت از جوش رفته است  
دل که بخواهد بکس دارد  
بر آن جوش دارد و نیم با است  
از فیه گدای ز کس دارد  
لذت کس و کس استوار است

رفتم با او ز کس دارد  
عاقبت در دو عالم کس معنی دهد اند  
دست بر لبی چون بند غم ز کس دارد  
ز اندان در کس از آن دارد  
تسلی ز کس در کس با کس است  
لذت کس در کس با کس است  
شکری کس در کس با کس است  
بیل وردانه از کس دارد

ایلی بیدار کس فته تا خوانده اند  
در کس کس در کس با کس است  
کس کس کس کس کس کس کس  
اشکم کس کس کس کس کس کس  
بیم کس کس کس کس کس کس

عاشق کس کس



از این نفس هم که افرو  
ماری دهن در صحنه است بر بند  
از تخت آمد و از سجده مینا  
از در فعل افرو صید است نه بند

مخفی در دل اندوهمان آردید  
بزار گل شکفته درین گلستان آردید  
درم بگویم بسود سجده گاه ما  
جربوبی دوست کعبه اهل بعثت آردید  
ساز از زمین میگذردم لدا رهند  
سج کل در سجده و دست در صفا رهند  
کلمه وصف ز را بخیز گشود  
نامه ام را از زکات کل رهند  
بختون از خواهی رندی تا بود  
رک رفت از کوشش از میندا آردید  
کار کل نفسی در حسی آردید  
کوبان زلف فرم بر سر آردید

تجود و یکی چهار ای غمناک بود

تا کشیدم ماهه کلکون و ما غمناک رهند  
صل نوم از کوز کومسدند  
خود صفت هم از کوز کومسدند  
طرا خون از می ز کوز کومسدند  
سبب کشفیت از کوز کومسدند  
بیارید و با اول خون کشیدنی  
سبب زنی تو دهن است



دل نیرین سخن اهل بغیا بدرد  
نمیتشند نور نور نگو مید

زیده عاشق دل سوخته بر اجلاک  
عالمی خاصیت طرز نگو مید

بایشین صید دل اهل صفا چون دایه  
صد زوزن مکتوب نگو مید اند

در طایق بر لب اود لبتن بسور  
در بی چشمه مکرده دل اهل

نور سها شود به لمعان مهر و ماه  
ارحام صوره کرم از جنات

روانه ملک شمع بود سسته خون  
در محفل که مکتوب آن بارین

مجنون رویش رفت ذوقش در کف  
من اهل نام که راه مجتهد

گر در پی میکار نواید غم است  
موی مجذوبه که زبر زمین بود

بنواری دل ما نگو مید اند  
جان کنی سوزش نگو مید

در آستان سخن درسی صوفی فرام گفت  
محرار از درون عارف و اینست بود  
خاصیت غیب که گویم بوی غیب هوشی  
معنی بخودی ار از نگو مید  
حال غریب نه ستمت نگو مید

بایضی ارفی



درد و صاف شدن ارد نم برد  
دربان کت بد از کت میدانه

از خون کسی دایره کشیده اند

نمب جبر ایجاد نموده اند

کوه چشم سبک و دما باشد  
کوه چشم سبک و دما باشد

از مضمون صفت عاقل رسوا باشد  
از مضمون صفت عاقل رسوا باشد

سنگ هم از ادب استاد کجی باشد  
سنگ هم از ادب استاد کجی باشد

سورتن نامه بدیل بر جاب باشد  
سورتن نامه بدیل بر جاب باشد

دو سی خسته نتانده سخن دلگشا

محرور اردون عاقلی شده باشد

سرخ خون ریش محزون بند  
زلف او بر دل دو دانه بخون ز بند

ناله اوله کلبی که در تان راه نظر  
رشم او که مباد راه محزون ز بند

دو سی مضمونان عالم را  
بلهان برین کسی خنده کردون ز بند

خنده کل چشم و کلمه قلان  
نامه خون فرغ سخن ای دل افکن ز بند

زنی نیاید زنی مویج نفس  
از مضمون صفت غلام محزون ز بند



نامشکس باید دل بنیاب مرا

وی آید در منی موزون زند

ی کت اصیغ سر معاز	کردش یارستان صخدم رجا بسوز
قارخ نرغق فخر با کشی	کی بود حالگاه مننان کردش اردون
در مصنف است فان فخر	در ملا اذنت فادوز او ای کسم فخر
لسن نامق نصبت نالو	کشتنغ بدای خون مبرود لو کونین
پان ملای خاطر فان مبلو	در حق بیلون لغمان خشم او صبر
نان صدف آئی نوار	سز چاکه زانانند صافت دست کم

از روی کس کسرتنغ کس کس بوده است

بلکان دانه مقول ضون شیدا بود	سویان خورد دندان نبت کلناری بند
مد اخاذ طراک ان کل حیره	نماند ربع سدره صرغ اهل دنیا
ملی قارون طراز زرر	نوار نازد ز صغور نتری بوتان دندن
کونشم ارب در با نماز	دل راه سخت بر انا کونس یه داند
کلی نچک بر بجه	

بهار اول



به جو بار از دولت فلک کسی رام میسازد

خردار سخن را خادارش میسازد

شرح سخن خلوت نمی زمیند

سنان که کالتن به خانه میزند

ماده جان در رفتن اثرش میزند

بوی و تاب اهل بی بی میزند

عین کایم ماده را به سنایه میزند

بهر باو و نفس زندان باو میزند

در اخراج کردنش بپایه میزند

سنان نگاه که مستو نکام می کشی

شاید در وصل شمع قدان جلیس خود

و همی در طرف مشهور روانه میزند

نوع جنون خفته و ام تر از آنج که بود

باید گفت معاشی در روز از آنج که بود

کین جناب کینه را حسن سخن نور بود

بعضی در نندار اول سخن بکار بود

بیزه در صحن حسن چون لاطلی تصور بود

باید بی در آن زمان صورتش

سبح شد که مان و رفت آنی که توفیق بود

نه تیر از آن چون در در بکشد بخودی

شاید که انهم صبح دانند که بود

مادامک بپس فرزند که در صحن حسن

سخن معنی را از کوی خادام کلک بود

باید که در این راه ام را از آنج که سخن



ایچکسکی راسرا سخی اندک

ایچا با خا لیم اندک در نظر بود

صحبی در چشمت لبان می بود / رشم کدل بدور تو دوانم

زاده نظر بگری این دن مکن / بخاز رفته افتد خدا خدای می

دل بخورنت زاده مایه اد بخور دین / اینده در صلوه جانان می مستو

دوانی مشک نظر بازی دلنست / به کمال که دید روی تو دوانم

دلمسی ز اشک دولت عابدی طلب

بمقطره اسب ادرانه می شود

ایچو دل حسنگها تو لب من بود / اینچو بلبل غار سبوع ره لب من

من سمنه مشربم رده نه سنا در لب / خوش النخار بدل شعده را در من

من نظر باز از ایم کنیونی بخورد / صوه خف جهان امطار من

از بی این با قصه او خوش باران بود / بجان از خوش زدن افنجی بر

خاک در من زده ام نذر من است / سده صافی با نقب خاک من

نیکو بگویم وقت افلاک استکی / مانق مکنزه عم کس من



رجا برت ایستی نباشد  
 صدی بریندازد ز دام حسنه باشد  
 در فخر کفایتش در دل حسنه باشد  
 احرام طوفان با زدن کعبه باشد

ادب الی انفس نشسته شد  
 بزرگ از دست اسیری  
 بویس مفسر دستش دادند  
 خود را دادند سپهر است

امروز کشتی بسند بوستان  
 شکر نرم بوستان در کشتی ها

بهر کس و شش حرام باشد  
 که عشق را در جافته نشاند  
 که این سخن بدارس می آید نمود  
 که غمزدل عشق در بر باشد نشود

بهر کس و بوفانه بود  
 خاطر از آن بکن دوی باشد  
 صحت بوستان در حق کفایت  
 بلال دیوانه با لوان رون

فان کوی بود ای سخن گفتن

که خبر فرادون بکار نشاند نشود

نقشه کل کجاست حسن بیچاره

راست و چپ جلوه ای بیچاره



درد نس سحر در متن بر خودی نشاید  
بند و سباده یک فنز برای  
دیده و اطافت نظاره خشت بود  
آنچه آمد دم و بدید که در بید  
دیده بیل که بنظاره جلدی خاید  
کل بدلداری او برده در  
دوی ای کسی نغدویم بر دست  
شنید که غیب شوه آری بیدارد

ارکاشی دهانه کجان باخته باشد  
نقد دو جهان از لای از دفته  
ارکوفه خان که با دسفته باشد  
خون شمع نرم نور او افشته  
بروای هفت زله بدسوفته عشق  
خون شمع نرم نور او افشته  
ارکشته بر او جوری و فرز را  
امرد در کل برده بر افدافته

خون دل کسی درسی او توان دید  
دل شسته و نادر تو ز در افشته  
دختم نس سوزنم سوزد در دم نشد  
نسیع زاه کسم دل روانه ام سیم  
راستن افشاغ خاک آری بود  
شان قدیمت در او دیدم که کای ام

بمغزین



ببینم چه چشم جامه باره جامم نمیشد  
دوستانم از ظلمم خودی عالم نمورد

دوستی در جهان دوستی آدم نمیشد  
لالی بانگس رو اغنیای بود

لالی نظاره از چشمه تنگالی بود  
ذره آبی نظارانی تنگالی بود

کوه کوش فرخنده تر باکی بود  
چشمی دشتند از غش و لایب و کاکارنت

کوه کوش فرخنده تر باکی بسوز  
نماه ام خونین در الواری میکنند

چشم فریبانی زانو در می میکنند  
ز چه دل درود المرارده داری میکنند

ضمیمه مرغان چینی رخسار می میکنند  
کوه کوش فرخنده تر باکی بسوز



بیموردی مانی خایار بندگی

که بگویم در کس جان نازش نکلند

نویس است و کل ابرده اقل می

نما بدیل خون نوری جلوه امین دار

کوی من مرده در قامت او از رشت

سحر کارانه دلم بر لب و شکر لب

دستی اردو بس نکلن شکر که این درد دالم

انچه باید که از کج تکون می آید

ناله جو ذره ز درین زویده می آید

لدام غنچه دین فتنه زد لعلی کجی

بجان مانی پروانه کی نظر دارو

جلو نستی کل در سر و پا توارد

چگونه دستی دگشته و نسش نماند

که دل راه نواز تو خود دیده می آید

الذکر مطلق

Handwritten notes or sketches on the right margin, including some illegible text and a small diagram.



سوخند پروانه از نسیم چو پروا دارد	ناله طغیان سوز صفا جان دارد
سرد حرکت از چشم تو نباشد دارد	زلفش روی لایق از نظر او
ببین این فزانه نشان و نشانی دارد	نام جهان از جعبان می نسیم
نقد وصل خود طبعه بنت دارد	نفس کند لغت و عاود کند
بار حرمت دل چشم گمشا دارد	عین بدیدار تو ای صفت

ببین غمش وصال تو کی نباشد

دستی صند نه الم نه چه سودا دارد

دی میاد تو خود در فتنه از فتنه صند	بلبلان بستر جان و دیدار صند
تا درین گوشه نشان اندیشم کار صند	من که بگریه از او ای نسیم
سور و آه تو نسند رمی باران صند	دین دل بودار کارم نسند
محرر کس ز سر تک رسا کار صند	باین گوشه نشین بیهوده

می خورد در دولت عین دل دشته او

صه نسند کسی در طبعه و فواری صند

فنه از نسیم گوشه تو نمایی که باشد



می بیندم در شبی ستم خود را در آن ملک  
شیر جاک را از آن در آن نوبت گرفته اند  
تجدید شمع ره اهل صومعه می بنم

من فریاد می کنم نور سها می دم  
دوای من شده که کشفه آن در باشد

بار خود را عاقلی در آنه در بر بند  
بسیار می بیند ز اعتراف شد  
دیشب از آن ده کسنگان و نورا  
بگویند خوشگاران از حیرت و اطمینان

تا در چشم خود کسی ستم حال انسان  
راستی را معنی نگار در بر می کشد  
خدا بی آن است که جان من باشد  
ز خویش ز غم دیدم زوق عشق را

چرخ می بیند روانه جان من  
ای کس که در آن دار



شده غره خانانه من است	کمان او و قلعان بدو است
خواجه است رده آنه جانکس باشد	بهر مقام نه وقت نده کنسی
	زینک است در استه خودم بمن
	ضمان مره میشانه جانکس باشد
سنگ نسل رخس الف ران بی دارد	میشانه کل مره صدان دارد
سزنی دگر کاسه درو افغان دارد	کمانی بود لایق ماسه و ضحکان
بجنه از رم خشن بر پیمان دارد	در صده بکس لبین توره او
خجرتزه بلف زلس فغان دارد	کسی خسته بود ز در نعل دل او
در نعل چشم دم جوشن نمندان دارد	بسیع بنه کس بود خد و من
	بچو دسی قدم کس بر دانه بود
	از دل در ره سخن از بر استن دارد
ملا و کل صلوه احوال سخته تان طو است	کاز و زلف از بر زو است
است یاد دامن من سخته زانگور است	دل تان را در سینه بجای رده ام



درد و سس می خورد در پیش نام براد  
گویند در سینه خون اوله بینه رنخور  
نابین بیک شاقی ایقدر در چشم  
دانش صفت مراد او در کسب او

بیاکان شادون بر سر غلام بود  
دیده ز نور در چشمی غذای مورش

نوبه آمد که کل شمع زلف افور شد  
بیملا ز اموصه کل زلف خونی سوید  
خواجه خون نفس شرار زخم دها جوی بود  
تا نگاه ام او خون تا درک دلدرد  
گرم خونیهها با سنگ خون نفس او هم  
کونها استادم از طفل نو او بود  
نمایند ز یک زخمی کل کمان در چشم  
فراع حسرت هانی سوزیده را در

لاد کل و جمنی در می خسته افغان کرده اند

سایه نسلی نو نوی خون زلف بود شد  
شکستار دانه و کوران نشسته آرام بود  
گو بهارانی از بودم سحر میس نارتن  
یکمان خون زهر فاسل شاده ام دره  
این دل صد باره ام را شاید مکن

کوت و تین از خون روانه در دله استم  
استار اشقه ام صبر اع پیام

مذکور اول



مادران فواره اشک در سینه نام بود	مهر باقی تو در لغات نام بود
در دستان سخی لغات نام بود	بیکدو سخی نام او در دل شکست

در زبان این زبان آن است خود کام بود

شکار طوق کردن ظهور فرزند	شکوه خور و صفای در
اشک سوزان ضایع لغات نام بود	ارز از دل بس سخی و مضمون نام بود
عاشقان را سوز راه خودی در اندکند	نمخ و سخی طاعت و نادر در اندکند

هر که از در زبان می نماید سخی نام بود

تا سخن فارسی را سخی نام بود	وادی دل مدد سخی نام بود
سختی لغت و مضمون سخی نام بود	سختی لغت و مضمون سخی نام بود



با دین سودا چون دل خشم میکند  
بر آن عالم نکاشی سزای خود

بویا و سسی صراع کلبه فساد بود  
بهره در همی خن و خون طوطی بود

کفن زمان مبدید و سوزد در خاک  
فرق و دلیل زایم بنده نیم خور

درد نشا کردم بر آسم و صفایش  
سبغ مایان سخی را خاتم کمال

با دین حسرت که سودا بگویم در آسم  
سجدهات دن بام حلقه از رخا

و جوی ندیدم کار و سخی و سی طپ بود  
مکان ندیدم تا از این نقشه بر بود

دل آلوده لادن از فتنه سگی می آید  
بی داع نفس شایسته را خون بگری

بگشاید در طوبه آفریند از سخی  
بزرگ دانه او سن خسرا از سخی

در آن حالت ز رخسارش بر تو آید  
رین جویند که کمالی

که در فضا  
اشتم صلی  
رین



سرد آمدند و پیش وی ایستادند  
که در باره نفس است صدای صحت است

من سخن از مظهر بر حسب خوان دید  
مگر سخن کند از بکند کند لوتن دیده  
مگر کوه صدف صلبه از آمد  
آن نقد سخن در کوه و کوه خوان دید  
مگر مکره کی نشسته بود آن دیده  
انوار نفا در دل و ارشد لوتن دیده  
راشته در مکره کی نشسته خوان دید

از دانی نظاره بود پس جان

اید صفت اولی تو مونس خوان دید  
کعبه ای استی ستمکاره برینت  
بنیابی آن عاقل اداره برینت  
در دامن من از اسب سبزه برینت  
تای فته این کوکی بدک برینت  
راه اشتم و داد اس اعدن  
بگشاده شاه و کد اعربت



آردسته کل چشم زونیر جو دهنی

رود عیون چشمه نظاره به منند

دردن خیال آن بیت زیبار کسیدونه

بشوریده و ادنی سودا مقام اوست

ز آنکه کلاف لبش مردانز مبرند

خون جگر چشم زرم جا زیده است

در چووه گاه وصل نمود کسی ز دلش رفت

ز ابند کجا گاه نیست رسد و نه

تا خشم عارض مژگن اولم تو نرسند

تا ایام کس با بگردند جلوه کرد

لوس و فانی عین زانازم در آبش نگاه

ز دمان عین لاس در اندازد از او لاسی

تا ز قیاس و علم دست خود برداشتم

عجب و ثانی ز قیاس می برداشتم

تا اوله نطقه



154

در سوز و دل از تو خرد از زبانت	صفت بر گرفته ای باشد
تا دام دل از هفت شکسته ای باشد	در هیچ زخم سده عشق
گر چشم بسیاه و لستم کار زبانت	تغافل نشود و ما تن دریا
با غیر مرا هیچ سرو کار زبانت	ست سر کار تو مقصود است
از ما ترا گرمی بار در دست	و گمان جان به بار تو نماند
ز سوز گل و لاله بکله از زبانت	چون بود در دل ز سینه

مخمس

تعمیر دوس وار شده گوید

اندیشه مرا محوم سر ای باشد

مان نسیم فردوزان زبانت درون دید	نسیم زلف شکسته ازون دید
رود در دل از زلف تو زنا تو من دید	و کفر مجت کشف اید
نهش ترا گرمی بار ازون دید	زبان دید بسودان نمودل را
چشمه کف زبانت همکارون دید	چشمه سیر فانی در میان

و با همه دیوانه و جانها در جهان

در ایستم ز زلف بی زون دید



جانباری ز خود رفتن دل دیوانه می داند  
 لوان در بافت طر نخودس در سینه  
 مرا حرد و قصور را باد فیضی بی افشا  
 در پای بزم رانی نوا  
 چه سان دیوانه در زاری کرد محرم را  
 در اخلاص و ضنون از جویشی  
 مرالی نفس کوی ناصحن درین بکار آید  
 دل نوزده ام اس لغت زانف میدانند  
 در کشتن آتش شعله آفتاب نمود  
 سرد صحن صحن سرد و حرا  
 در زانف یک جوشند نشین و شعلها  
 سینه ام حون صحن بکس کم  
 نابین صحو دل شوریده متن نازد  
 روح محبت از کده استهنا  
 روی شمع دود آه را افتر گنشد  
 جلوه روی در دوز محفل با  
 نابار زدنس نوا هم جوشش رو  
 کرد باد در دل بر خود نش  
 روی کل دود حرا مرده باشد در حین  
 بکنت بر این اوزان  
 بزق هم سب از نوبه کردن بکلان  
 بکنت تا به محل شعله نوا  
 بیلار اجلوه یک صحن در کمانت  
 در جای کسی دل زخم نوا

و در اصل



درد عشق جان من را در کف دستم	درد عشق جان من را در کف دستم
بانی آنست که بر رویه زلفش	بانی آنست که بر رویه زلفش
از آن چشمش کوی اولاد و مولات	از آن چشمش کوی اولاد و مولات
نه در سجده ام بر نغان گشت خواب	نه در سجده ام بر نغان گشت خواب

کلی و نین هم دست در میان دیده ام دی  
 در آن گلشن نه انگل صبره ناز و شباب

ز خود در ضمیرم بکافم زد عشق را ماند	ز خود در ضمیرم بکافم زد عشق را ماند
دل محزون مشتاقان بی دیوانه ماند	دل محزون مشتاقان بی دیوانه ماند
بلی بقطره اشکم در گدازه را ماند	بلی بقطره اشکم در گدازه را ماند
ز خون گرمی دل اراده کسی را ماند	ز خون گرمی دل اراده کسی را ماند

کلام عارفان از انسان ناپوشیدنی  
 در بنی هر کس درسی معنی بگاید میداند

سینه را از زهر زنده نهانند است سیاه بود	سینه را از زهر زنده نهانند است سیاه بود
عاشق دلش ز زهر زنده نهانند است سیاه بود	عاشق دلش ز زهر زنده نهانند است سیاه بود



شمع ناضی می باشد بر دانه بجا رده را  
 بر شفا دهنده نماند حاصل در نهالی دوزخ  
 رسیده و بشیرت بیخ از جوس برنگد قوی  
 داند از این را از خیر آید بر او  
 گویند را از کس بر دهنده گویند  
 عاتقان را بر هم جان دقت سلامت  
 در نه ندم را با بعضی ملاقات  
 با در صبا بیوی تو دم گشت  
 من لبم بر وصل و خوابم بن گوید  
 در اسنان رطب ادب از علی  
 بد زم کرمان بود قدر عارفان  
 شطآن مفر رینه اوم گشت  
 در حاجتی از کس نمی صلوا شود  
 فاعل طوایف مشیت منقول خودی  
 ناردن از دوسم برده در شو  
 بر قس ملباه ز اکر لظ شو

در کس نمی



کلیه غمها را ببرد / مانند افغان که در بدر شود  
کلیه غمها را ببرد / است ز درد و غم را ببرد

کلیه غمها را ببرد / تا آنکه قدم برین

دی در طاعت نوازی کند شود

در احوالش غمها ببرد / در احوالش غمها ببرد  
در احوالش غمها ببرد / در احوالش غمها ببرد

کلیه غمها را ببرد / کسبیدان دل اشفته در غمها ببرد

کلیه غمها را ببرد / علی مردن زینا با داده در با به جا ببرد

کلیه غمها را ببرد / کران بجزوه در ضمنی حسن مشایه جا ببرد

چو شمع مزده یک روزی را بگذران دین

ارو سی دی در خلوت زندان جا ببرد

کلیه غمها را ببرد / کسب نماز صبحی سناح زنی دارد

کلیه غمها را ببرد / نگاه زین مشیت که جاودارنی دارد

کلیه غمها را ببرد / وویان بد علی در حبس حسن زنی دارد

کلیه غمها را ببرد / کسب موهه کل کسب نماند جا ببرد



نور بنم در صوف از زبان صد موی

نور بنم از زبان ملکه علامه نور بنی دارد

در خسته دل کرده ما راست بیند

در روز دلی که ما راست بیند

جز آن بر لب فغان نمان

جز آن زمان در زبان نمان

جان کنن در شاه بود چه از

از سکوته عدوت که ما راست بیند

افغان ما نمان زبان نمان

خود بر رخسار در چه خاریست

حرفی نمانم نمانم نمانم

دم در دستان نفس و نگاریند

بلی کوی ارادتش در سوزش

بکشد از آن نماند در این

و بی کوی و بیل در کشته نمانم

در کشتش را در چه ما راست بیند

بیدام زده دلش در کشته ام بدو ایستد

که بخار در خست بدلی زمانه نماند

بزم کس نخوردی و طوبی ز بد ما او

در عجب که در آن سخن در نفس کجا

دل در عیان و غیر فراد ما راست

چه بود آنکه ما را از اینان دل نماند

بزم کس نخوردی و طوبی ز بد ما او

در عجب که در آن سخن در نفس کجا

بزم کس نخوردی و طوبی ز بد ما او

در عجب که در آن سخن در نفس کجا

ادامه



چو که زده عاقبت منم بود که شد	بماند از دعای زبده عاقبتی که در دست
بسیم ز نفس و مکنان بنام دل که شد	بماند از دعای زبده عاقبتی که در دست

از نسبت هر نام جز این از مردم دل که شد

کوهانی عاقبتی همه دل که گشت نماند

ز سمن رسد بمانان نه خالص نسجی شد	ز سمن رسد بمانان نه خالص نسجی شد
چو که بگردد زلف او خط و کجمن رسد	چو که بگردد زلف او خط و کجمن رسد
ز نسافوی فرم دیر رسام می بوی شد	ز نسافوی فرم دیر رسام می بوی شد
کل در چشمه تشنگان خود نصیحتی من چون شد	کل در چشمه تشنگان خود نصیحتی من چون شد

بدر آه قدرت وی ام بخار از زده بگردم

چو که زده و گشت مصروف دل خسته از نسجی شد

زنگ در آینه سنج مانع از رسد دل بدار	زنگ در آینه سنج مانع از رسد دل بدار
بماند از دعای زبده عاقبتی که در دست	بماند از دعای زبده عاقبتی که در دست
بماند از دعای زبده عاقبتی که در دست	بماند از دعای زبده عاقبتی که در دست

ش







و چون از نظر زمین زود است آورد	بمانی مژگزین کلابه است بود
بمان این طوطی را بگفت آورد	شاید کل می خورد بیف و بار آورد
مندر کوی پس بر طایفه ناله رار آورد	

ساز بود درسی نصیب شایگان از امها

بخودی منصورانی رسد در آورد

قطعی بی برارده بر اندر آمد	بمدیاری کفنی جو کل در لب است
بر طایفه کنان آن بیست کنار آمد	تا چنین قد ز اجلوه که باز آمد
وی بی نیت کمرانه در سر آمد	

درسی از طوطی معام شی کوشی

خانه ز آمد شی محرم همه سر آمد

در کف شرم و جانت نغافل بود	از و ایوسان ناله پاشی مطلب
از بخون بخون همسر بل بود	



کارزاد بعبادت که با منی است  
از اندک بیک نفس به توکل شود

بنتی که در بی دفع بجان  
بسته اند چه در دران بود

بسیار از این سخن ناره بسیار  
باجه بی بوش به این سخن کل شود

بسیار به بکس چه صحت دارد  
دلس که در کسین گونه تا بود

ز کس دفعه طلب کار صوره زینت  
صورت بکس دلمن چه از روز دانه

نسخ کس صهار از بر ز باشد  
صدف بکس بکده انه ابرود

بسیار تا به خود درش دمانت کند  
کس که با دست زینت بشود

بیا که در سی بسیار کس که آفت  
سوزنی تو کس طرغ غفلت دارد

ار که از منع نگاه کس نهادت دارد  
مخزن در انوش خرافت دارد

مادش جانب کند ساید کل صده رود  
مخت صفت دلمان صوره صفت دارد

کسی فعل و جنون حق است و جانند  
کود تصور درونی در همه کس دارد

منع ریاضت که در معونه عملی بود  
او بر راه خراسان شهادت دارد

بانیان



هی این نامه اول قصه گوید  
بغین باد ز نعل و ملاحت دارد

در وی بود بهار ز سحر گشته  
مونه کای جنبه بلباس خون آوده

بمان در دل روانه اش مریز  
عاشق ز سحر او بصل رو کما آسوده

هوا سلسی سر ز دریا و صید  
بند اشک و آفتن او درل سوخته

مطمئنانه خود زانکه داری چرا  
رهن حاکم در زوای برب آوده

بهر سخن ندم منزل معصوم  
نابا مردی دل راه سخن مسمومه

سارین سر و کین راغبه بود  
عصده کاشش تا ام ز چه بود مسمومه

بچینه بیاطره گاه حبت دل مسموم

از بر زلف او نفس وی صفت آوده

کار از نظر آفریده اند  
روانه را از آن حد آفریده اند

در آن سخن تو نبسته  
در آزارت فتابش آفریده اند

کار ز نور صفت است  
زین بعد تو هر چه آفریده اند

من تنب را بزم جلی گویش  
تا آن کسی امز مونه فضا آفریده اند



مجلس ششم

بیت فطره راز ارب کرانده

ماد زوریدم تا بوی سینه بود

کرد بارنگ گل و نقد دل خندان

باوردیم که در محرابه نرسد

ماه تابان تو کار ملک شهاب ام

دستی امروزمین بیده اسوده نشین

شکر کن بر معانی کار دافنه نوز

تا دم دیوانه آن رس خود کام شد

ریخت جان زمانه سوز دل مشتاق

نزد پیشی چون شازده محرم در دلبسرا

نار انصاف و دیناورد از تو شسرد

ناتمه تا اکل جسم من کرده ام

کسته قسم شمع ام در دانه از رخ

بیت ششم

از سرور و زنده نارسوی در ام

اینجا جامان از خانه اخوام

فرما از لطف کردن ملافه کلد ام

کوسه دامن چون بسم فلک

بدگشتی در چشمه گاه و بسا

کرانه تابان



بزه بختی باون تا شوی صبر  
فرد دل زرد از نار حرام شامند

دیده که درون خون نیک درود  
در دالین خون زدم زه نورد  
بر دلک سده شمسد لغان و مردود  
از باره که در دین دل ملک درود

دسی کسوزی که سخی بسار در دست  
حرف راه اهل سخن غولش اردود

بیل صفت از شمه مکه از بند  
رد و لاد و بوسی دلدار بشکود  
دلداره که جلوه دلداره بشکود  
اسفند زلف شکر بشکود  
رندی که جانم ز کس بیسای بشکود  
بزه بختی که طره حرام بشکود



دل ضنه که روی تو بنده بچشم  
خز نور هست بود مشراه دل

می صفت بر این سخن که است  
خود بکنند حرم با سر اینند

ز صحن ملک سی دل آرم دارد  
بیا بکس بود باطل خود را  
با خنده کل کره را تواند داد  
ز آنکه در زانم میدان ساق  
اگر او بنم با اهل دل در این تری  
ز هر کار دو عالم می شناسان

زند نکت کل نفس صدم  
که کل بصیرت حسن حل جام  
خشم خویش جو سینه کسی که  
در خونسین بسوی کسرم  
بیده جان ده آنکس که  
سید و پادشاه در دین

ببارد کس وطنه بانو بوند  
که در فرین و صد کوزه در دوزخ دارد

صاحب نظران باینه اسرار بوند  
پوشش لوتان گفت که بعبت جان

باش و باین کس پیر کور  
ابغی بکن با بنبار کور

اشد لونی



مجلس اندامین جو در صفایا  
بی اینست از او بدست نواز بگویند  
از دست باریت ملک چنین شد  
از دست کسی که بدد از بگویند

دلی سخن معنی باین گوش چه رسبی  
مندان سخن مجلس بسیار بگویند

دوره خاتمه نام او اواره شد  
سبع راه سفاری است  
بشم نام او و جو او بنیاد است  
جنس ترکان من جیدن امواره  
مان ایضا از دست دل نغز را  
عنی راهی است محبت آنچه بسیار است  
خاست از او ز این معنی دور است  
مفصل این محبت آنچه بسیار است

حالت او در وقت دنیا نقد جان برآورد  
از او کسی عاقلی این ولی برکاره نشد

رسالت منون دهری دارد  
نی در آن رسد آن زهی فتنه گری دارد  
دلی مان که در او گوش حال را  
که نافظ شعاعی رسد جان عمری دارد  
مفصل آنست که در او است چه هم نشد  
که در جهان زدم بر لب او آرد  
نکاه سره او و زوایا ساری دارد  
نور سبب جان میگویم که سینه ببارم



کدای شاه خوین ز نو اندر چمن  
در بنم صافی اینده اسکندری  
نمفت خون ساق در ستم زار او  
قوی دفر در صلب حس بر دست  
زنج زنگم ز دل صبرم ز سر و دم بوی  
نور زدن حسرت بر این سر  
بیاوردی درین دایه سخن گفتن آردید  
بلی فکر نور کس که بر تبار زری دارد

بکسی که صبار آورد و لذت خورد  
چگونه بیل و طسه را خواهد  
و چینی را خوشند سلطان آرد  
خردس ز ناسی جز معتبت  
دم ز خواب ز بنام خوشی دارد  
مطیع صد رو باه شیر زنده  
ملکی با دلی سر صحنی کلیدی  
که نبودند در اینجا کل و کاره  
نسی ز زار و دوسی با جویا بود

چو طفل اشک زین گونه زده موز  
که به کلک چمن با آن خنده و قهقهه  
کی در سحر دارد انقدر و لیسکی  
مکان کرمان خاکی زین کل مملو  
صعد بر سنان و مطلق مزار  
خوب بهای گوشتی و فصل سوزنی است  
صل سلسله سینه و سوزنی است

در کتاب بنیاد



بیا منیل بر او بروم و من خبان شود  
جز جان و دوشم کس لای و مظلوم او  
از ادرستی بماند در زمان شود

کلیه اهل خزانه خندان بنور  
کل رحمت ما صبادت در زمان شود  
دیده دل رو خون این بر این شود  
بدن را شکستن نموده طوفان شود  
کافر بد کس نام انا مسلم این برود  
و سنی آدم اهل ایمان مستطاب شود

چون دل زنی سرد او بود در این

ایستاده سن برود اغان شود

رای ششم نمر ناری سبزه ماری  
ولی که نمر ناری سبزه ماری  
شماره بودت کین می بخور و کوه دیده  
بصحن کس که خندان شد در امان بود



خود پسن زنده بچگونه فخر وصال پایی  
بکس حسن کعبه داران ندیدم میل بهاری

بنی از غنچه مستعدانی روی  
نیم روی بخت غیب که فلک

زیندگی هستی ز کسیر فتم و کمالی موصل خابان

شده مارش جویش در روز بخت کشیده

فرهنگ او در کیش ز نظر زینت شد

جایی که از جویس کل در صغری ملک

بهرستان جلد با نام حال عزت زیند

دروغ دور رسنه مکان است

و چه کم بعد از تمام علی ناز و ناز

سوخست عجب روانه نام سحر از

ز جهان جمل گوئی ز نسبیان زد

بلکان جیل از کسینه زیند

جی کوی رسیدن روی او در میدان کش

فغس دون با ایل معنی از چه رود و جیب

بهر در معانی و سخن سلطان فدا

او در بهار مبلده اولک ده اند

بانی و کسینه در نوم و نسبه داده

در طوبه ماه کسینی حیات و تحویل

فانامه شریفه و کسینه و کسینه

جانان تلاوت او در بند و بنامه نمان

فغنی از کسینه و کسینه و کسینه

کسینه زانین دل در او نسبی کشند

فغنی از کسینه و کسینه و کسینه

ای کافه



دستی نوبه منی سبکانه سرده

مادان بصدقه کاه نشی السواد

براه نخودی دل لذت خویش است او

مگر خاتم نشی سرفروختی است او

روز خوش نشی ز اجر خویش است او

ز حقین ندمت در خواب است او

روشن دستی در شتر باری

نواز روی بان زهد خویشی

دول جوی ز نورده و نشی در کسر

رکابان نشی در افش و بار کسور

نور میل و کس خستنی دارد

از نردی خوان حلاوتی دور

از انکس در می ز لطف است

ز جوان و ضل نوروتی نغمی در



نایب دوست بودم عشقم سخن نماند  
 نیکو دلب زخم زمان خنده زان  
 اینم دشمنم زلفوز و لوانه چه گوید  
 خون دودش بار عینش زینش  
 در ملکس زان نوره کل صیسی سودا  
 دلمان دلمن بر صحن حسین  
 کسفت در دودل شوریده چه بر کنی  
 دلی مردی نوم اودل  
 چون ماند اش زده ام سینه توانی فیه  
 نایب سخن در دلمن سینه  
 کمال خصم دل نایل نالان  
 نایب زان در حین ان کلید

نایب بر سر دیدم کسی که مکلون  
 در چشم جبالسوت کمال چون سخن آمد

در محاسن ناولم از جوهرش مکانه شد  
 بزاع دل لوی سر بر خنده  
 بگویم زان که از اش دل در حق  
 سینه سوزش ز نایب استخوانه  
 در انات محبت ناولم از جوهرش  
 کردش از چشم مکلون از دس  
 زده مان سینه جالی سخن نایب سخن  
 مان جانی جان صدف را مکلون

سینه زده او انکها حاصل و مدار او  
 نایب او زده دم در میان

نایب



بانی در حق انکه ضروری بود  
نزد خدا این دنیا کس در دنیا  
درماند و نام در زمینی ابدی  
نیکو بگذریش نشیم کلم بود  
آب آرد همان در حالت جوان شد  
باید دانت شبای دم دردم او

در شهادتگاه دل جوان آنگه بود  
دین در دره دین نشین نوح بود  
نزد مینا کتین نازد بخبر بود  
نارینم در اهرام ارشد نذر بسود  
تقصیر رسد و چون جوان نبر بود  
کوس ایست این خواب العبر بود

اصطراب طبعی سوزیده دل یادوست

دره چون دفت طبعی نازد بی نمر بود  
ان سنی در نفس من مایه  
کون دل نماند کس من مایه  
چرا دردی اش خشن من مایه  
هر بیت مفاکس من مایه  
نماند زود در سس من مایه  
نماند زود در سس من مایه  
نماند زود در سس من مایه



دوسری رقم اول صحت دوزخ  
نامہ دارو نامت صحت میں بہت

حرب صحت کو باطلہ آری پیدا کرے

نقد در دیند بد لگائی چه کنم

بیت آقاہ کہ صفت جانہ ما

بیت مادل او انشم روایہ ما

ارضون زده در بکند مار و ناز

نی ہی شمشیر لستہ دیدار

چہ از دریل لستہ خون لست

بسم از آری آہ سوز مار مرا

وقت لست کہ در صحت لست

بفانکت کل سفون پیدا کر

چی کم اول صحت نومنت

بسم بلدی جان لست آتہ قاز

اددیر

بخواندہ دم دیده در پست بد

جنتم صفت نوبت فتنہ آری

از ان شہ می بخشہ می بد

انست لست بہ روشنی

صمد دم دفتر در صحت رپی بد

کل زبانی جامہ دل در پی بد

ابد حشر بہ حاصلہ آری بد

محل لست زده ام ہی نوری بد

بجز صحت لست کو بون

بگذارو انست نام کہ ز صحت لست



کردن آفات عدوی و مسدود	در سیب جوان زینارین و قطره
نویزده در حرمت لوی و نمند	در زوی خنده نماند و نس و بی
بسی بکوزد در حرمت کوی و نمند	در زرد تاج در زرد و چشمها
دینی که در کشته و آب و نمند	در سیب زرده نو بهت رو

در سیب زرد کزنی حنیمه و نمند

در باندها اس جوخی و نمند

بسی بخودی و کسندی دارد

در دریا بی منسب نماند و کزنی دارد

مقاومند و اسن و نمند

بسی در کف و نمند

زمانه در نه اس جوخی پری دارد

که اوضاع رنجه بوانه برزی دارد

ان در فکر این دان دیدم

بسی در کف و نمند



دلمی خوشی کسی عجب اینک بر شد  
که باده گاه ساقی نهائی و کوی در  
بود زدن رده یعنی سخن اینهمان  
نخوشی دارم و بایه سخن شد  
ز طریق مال کسی مرستی است  
نه کمان نخودیها دل باده نوشند

ربان خود رسی و در کلام می  
بفام نخودیها دل فخر و شاد

مژده بدگان قس سودای است در  
که بیل در جن رصدم خود و سحر اید  
خار و آده در زونی غفلت است  
رسان زین سخن ناب و بد  
شیر و آب و زردی در دارد  
که بخت نام سلی در دمان زار شد  
معدن کس بخت من است  
که در بزم کون قرانه زانوی او بد

خود نام خود سلی بطون معنی  
که شد کسی ز درون زلف زهر

در حاشی نه برین مسکن غمگین  
خداوند بخت برین اندر نفع  
دل بند شد و در وصل است  
بیت نگاه بزم است

بخوان



زاهدان را در دنیا مصرا بگرد	از خودان نماند طغنه از چه کرد
دوران را در این عالم گدازد	از بهرین زینت با جاره در طلب
این خانه دل نماند خراب کرد	از بهرین زینت و طینت است
مصور و فدیجرا انصرا بگرد	سند انصرا بود انصرا بگرد

و بی برادری رانی نرودستی

کار امر اقامت با هم شراب کرد

دانش اندک از کلامی است بی نده	نماند مگر کس کس می کلای نشد
کل نند و بیل سید و زینت کلای نشد	ان دل عالم در ممانندی و کس نماند
سوی از روان از صاحب زینت نشد	دن امام کج کسانند زینت زینت نشد
صدم ستم مودید هر روزی نشد	سنت دولت رنمدر کار و زینت نشد
دینی از چه رو کام سخن نماند	کام هم کسری کام از زینت نشد
مصرفه امر از مروت و زینت نشد	نی وزیر از زینت زینت نشد
نمای کس با بر دسای نادان سخن نشد	مصلحت زینت و زینت زینت نشد
ور کجا کس کام اندک نشد	کام کس از زینت زینت نشد



تد افراط از نرم دل بر منی با برودار

بست عمل جویش تن ناقصه

ندی نند کسی در غنچه بار از رو

نا امید از دست جانان عالی ذری نشد

صدمه دفرز جلوه نسان می آید

داروی درد دل نند نسان می آید

تو خرد نسان حسن جمله کم شوند

هر کس کس حسن بر نسان می آید

بمدان جود هم نغمه نسان در نند

نسان کل سخن صده نسان می آید

شکسته نند بدانی چه قدمها راز

اسم طغلی بر سوی خانه نند نند

حرفی ز لطف تو مگاهه شمی همی دل

خانه ز فکر سخن مزده نسان می آید

جسی ز جبار انداز نسان

خوسید به طاعت که بطر با نند

انوس در سلک بر نسان هم

ان معی نسان بر نسان

جوان نمان نفس خوش نسان آید

ان نمان نند نظر باز نند

در عالم زندی چه کنم طاعت نند

بی باکی نند نند نند نند

بیکر درین آنکه خاد نند نند

انوده نسان نند نند نند

بیکر درین آنکه خاد



خوبتر از آنست که در کل طهارت را در نظر ما بداند

حکایت است که در نظر ما بداند

در نفس درسته چون گفت که بر نماند مرا

اربابی که محبت بر لبان طوفان مریزید

کسی بخوف خفا نماند مرا

صدا در آن مکر او در حین روز دارد

بدان کفایت ما در حین روز دارد

جبال روی آن کوه در پهلوی دارد

در آن روز در جسم کل ما بود خفا دارد

صاحبان کسب و کار کسب می

از آن صحتی است که از حش هم نشود دارد

این دو است که در آن مریزید

مردی که در حش کسب می



از بند ندره مدغم نقدیدید  
خون جگر دیده ارمان بر سر  
فکرش می بر آید سودگاری سستی  
صفتش می کویف کنگار بر سر  
منصوره ملک عدم ندره عاقبت  
فناح از منی لوق سمان بر سر  
زندگی آن احسن سستی همراه او  
فهم سستی بر آید نادان بر سر  
نقد از زلف ندی کویف سستی  
نقد سستی بدست ستمندان بر آید

برده خسر دینش خس بر آید چند  
است این صید کون از صیادان چند  
بهر کس که در این عالم غلبه کند  
هر کس این طفل بود سستی چند  
ظهور بر میان فانی دلها باشد  
مان اینها دانسته بود و بود  
کسی که نند و طرقت بر آید نند  
عشق در دینش بر آید صیادان چند

کویف سستی کویف کنگار بر سر  
مانند صفتی فکر محشر فرماوی چند  
عواش دینش که جان فاقه باشد  
دارد طبعش بر آید و با صبر چند  
ارغشته که باور در دینش بر سر

عشق بر آید نند



از بار خردن سره بر او افتد ماست

درفتن از قضا صحت دل سافه ماست

مستی ره عسلی در دار در خطا سر

بر باره خون ننگ س ابد افتد ماست

برادر خوانده محمد دل پنداری ماست

حمال حمزه جوان طلال انادری ماست

علی ابرقش نواموس انادری ماست

نیم صدم آری غمناک ماست

دانه نالیدن دگر موش بر دانه ماست

نایض کلام جوسنی وی اول نفس

بر فکر نکره ز افسه ایجا ماست

بند استحق اتم ماست

بر در جوسنی می ضرر ماست

خون جوسنی پهن سر ماست



منج و در دانه گسترده با هم  
نمانده عینی بر خط  
نیا خود هر یک بیانی خود را  
دل درین تو منت بر است

بر کسکان عشق نه از خود رسیده اند  
چون ارد باید این صحرای سست  
بر ارم اندون دل عندت بخت  
کلی را و مواد صنایع ازمان  
ان شهر را بست چون کسکان عشق  
ون بطن تنگ و نفس را گشاید  
عج و دلال حسرت خانه را نشاید  
بهر کس که در این عشق دانه نرسند  
خوش نرسد نازک کمانه است  
امید و دست از این رخسار خون به در  
مانی طرازی نسای به خانه را نشاید  
ز نرسد بار استور برده همه فهمند  
هم رفودان دلوانه را نشاید

از بر و وصل جانان را کسی نصیب نیست  
آری ایله ای شکم در دانه بر است

جبار نرسد وصل لاف در دانه میزند  
دل بر لب ایله کسکان صنایع دارد  
باز کمانه به کل در عشق عاریت دارد  
نمیدانند که بیادوی صانع است

ببین ای دلون



دارنی حاجت میل صومون مطرب سب زد  
در جهان کار مستافان خود را سب زد

سی و جانب سنی بر معلوم رسوم  
که ممالک را بوی شرف می رسد

فانی دستان آن را سب می رسد  
فانی دستان آن را سب می رسد

نام نام ابرو سب را در اردو سب  
دست تعمیران جوینا سب نام فرانس کرد

سایه بل عوره قوس در جهان با موسی  
دست تعمیران جوینا سب نام فرانس کرد

دست تعمیران جوینا سب نام فرانس کرد

دست تعمیران جوینا سب نام فرانس کرد

دست تعمیران جوینا سب نام فرانس کرد

دست تعمیران جوینا سب نام فرانس کرد

دست تعمیران جوینا سب نام فرانس کرد

دست تعمیران جوینا سب نام فرانس کرد



تا قبل آرخ مانی دلم از بسند او

سزای من بدین مصلحت

جو را در حدی یک طبقه از بدیم

اینکه تا بعد از ماه فکری از شایسته

زاید حدی که از نفوس بردار جویی

سزای جانی کو کون از سزای

غرض نمی آید از انصاف و در انصاف کفایت

اول دو پاره می شکنی دلدار

تا خودی نذر خبر کرد از شهادت

سوزن ز سوزنی که می نازد

دانی در عرض نهاد از اعراب وارد

با قرآن عینی را در آید

سایه تا سبز و سبزه کمان

از در حدی دهن و لب سزای

ریحان سزای کمان طالع از کون

امون به بیخ نازد از کون

فونی در سبزه کمان سزای

در جاده سزای سزای

همی راه منی سزای

زاید سزای که در دم خود غذا بدارد

در سزای دانی که در سزای

سزای سزای دانی که در سزای

بدان سزای که در سزای

سزای سزای دانی که در سزای

از سزای سزای



و سینه را بیدمان عارفان | سجده بر کوم ملائی چنان ششمان بسوزد

در کجا بان طبیب مغیر اسلام بنسب  
ر که رفت ز خویش دل بسکان بسوزد

وزار محبت در احب نشاند | سبب ای از دوزخ و جحیم نشاند

دست نرسد جور و جفایت | معون نوز نظر محبت نشاند

در آتش سوس جانند ارد | بر دانه صفت مهر شهادت نشاند

در آتش سوزنده داند | زاهد که ای رمز جفایت نشاند

دی توان کوه در غلغله نشاند

مگر سخن این طایفه نشاند

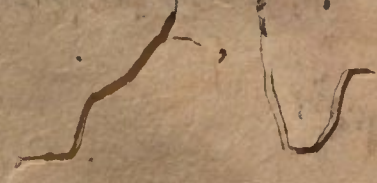
داده کلبا خنده تن نشاند | لطافت زلف خرمین نشاند

بازده لطف این خرمین را | که با صبح را گل هم سخن نشاند

بگردد صفت کمال او | غم چون نافه ملک نشاند

تم زانسان رحمت را | در دل دوا نه افضل بدن نشاند

در پی سینه نشاند نظر او | چو از عجانده ام حسن سخن نشاند





بوز بار آمدیم کفایت بدین نیند  
صیوم بادضا از لودت کل  
عسری دارم که نشد فمع بلاور  
سینه این ماد باقی خال و نقل  
ارطاب کفایت در دانشهای مختلفه  
صافست سر زین بر دخیل  
صاحب معنی در باغ افسان طریقه  
نگه بست کوئی بر نوکل  
کس تا ما بدین درگاه عالی نشاید

وی دیوانه در دلف نوسل میرند  
بایست کل باد صبا همی آمد  
کل خنده زدوش و جگر خارن  
کرمان خنده بزم کل نغمه دل  
مان بوش سودا از اندر جگر  
کل سر کربان جبار در صاف  
شاید رگلس در آن مکن  
صاف کجاری نغمه توان دید  
نایب سکندر سی پر شکن  
وی صفت در کسنداره لغز

این فاصد آید مگر احسن آمد  
از طومان حسن او کلس حله آید  
بهر کس کل رالمه بون و خرم  
جو از فاصد غنی که در آن کلمه  
لایب از کسنداره جان در کسنداره



151

که روی میزبان عاقبت زینت  
در هر کس صلوات خاتم منزه است

بخواند سانی این کوی آردی  
باین کس کس صاف باشد

بندان از نادر مردم شعده با فرقی  
بیل در روانه با عاصم  
ساعتان از نرسه جان رحمت  
سارغان در دین این نرسه با او

سوف من روانه وی لعل از دوان

بجز آن کل لعلی نکران از خست

تا در سگده نماز کند و ششم برد  
مسی آن از کار از اند و ششم برد  
تا در سگده ای نفعی خاموشم برد  
نشان است کوی رجه ن کوی

ک



درد بخت و همان جدمهاری دارد  
سوی دین در اندکده نماند و نماند  
بفرمای دل فرست عشاق که دید  
من کاشی چون دلم بر دست  
نسی می کند موده کلین طایر است  
دل بسته چه گویم چه بخاری

دی آمد در بعلار دهنده ام  
جوه خسی سخن تازه بهاری دارد

درد ازده منی قدر من است  
زنده دل چون نسوم در دوزخ مستغ  
ناید از دل او نرسد کس  
طوبی بان خاتم رنسر سخی  
جوه زنده می در اطلس من  
جسته آب نفاخته نرم می  
درد خون جگر و صبا نغمه  
و بیایم شکرمان دیر من

دی آمد در تم مجرم است

درد زخم جان جان در من  
دوانه در را محبت با کس خبر  
اندیشه دانه نکهت با کس خبر

زلفانی



152

این سید این دشم  
 نامی چون از نفوذ او است  
 باران سنی مانی بدو  
 با کرمی است ز می او  
 نازی بجا او نام او  
 نام معلوم شد

مانند آن بود او را بند وصل

دی صفای نسبی نو از هر کس

دیده ام از نور خورشید  
 لاله منگول شد بنی منگول

نخله از جرات جان خوار  
 عشق را خونگرمی منگول

بیخ ممان هم بر حلقه  
 بقدر خردم وصف المومنی میان

در سنی درسی و کوی سخن سرانند  
 در روی کوی طرد در ره مدعا بود

در شاهان این عهد است  
 در روی کوی طرد در ره مدعا بود

در روی کوی طرد در ره مدعا بود  
 در روی کوی طرد در ره مدعا بود

در روی کوی طرد در ره مدعا بود  
 در روی کوی طرد در ره مدعا بود

در روی کوی طرد در ره مدعا بود  
 در روی کوی طرد در ره مدعا بود

در روی کوی طرد در ره مدعا بود  
 در روی کوی طرد در ره مدعا بود

در روی کوی طرد در ره مدعا بود  
 در روی کوی طرد در ره مدعا بود



چراغی محوی دریا طل بر زده آورد این طرز ما سزاوار است

دیوای عشق را که زنده با صدق دل تصور در راه خون نهفت  
در روی محوئی که دم سحره مکنده نقد اجابت نوید است در حق

از دلت بزدادنت که در این بود  
دیو چرا که مادت که مثل کالبد

کلوه گاه در شب خین بود که کل خویشش در خشنودن

بوی با آرزو سنان را می کشد به ستم باز احاطه کشتن

بگفتی ز لب زبانش او سخن گوید صبا بگوئی کشفه بمسمن ز

چو زلف او بود سحر اولاد و زلف که لام اهل خون کاده حسن

زخوس زده جوئی فدم نوام زد

که نقد مردم مرزانه در وطن نه خود

نوبت را که حوت در جن گمانند محو ستم ستم بلبل ز سحر مکنند

ساید کل در جن اردم منم میکند سحر ای نبل که کل در طره گاه نماند

در کسایک مانه حوت منم در کوی رب کل منم حین او سحر مکنند

چراغی



از اصدیق انقدر ممکن نشود همان لقبی بوی طهر بسیار

صفت دوم که سبزه است به نام سبزه  
صفت کلاشیم صمد که در سبزه

کند نار و ادان و زن او کار است

باوان مده اس غنچه فکل در حصار

صفت در ملک سخن باری باری

ادم شک ز همانی جو کله در جبهه

می از اهل کدورت مطلب راه صفا

همانی خود کار سیه کازی صفت

در وقت شامان دل از اذ دارد

در صدمت حضرت لم سوگند دارد

نظری جانین کس که در دم ندارد

دل را عدان زبانی در صومع دارد

بزرگوار در کله سبزه باز دارد

صفت

صفت کلاشیم صمد که در سبزه

صفت کلاشیم صمد که در سبزه

صفت کلاشیم صمد که در سبزه

صفت کلاشیم صمد که در سبزه

صفت کلاشیم صمد که در سبزه

صفت کلاشیم صمد که در سبزه

صفت کلاشیم صمد که در سبزه

صفت کلاشیم صمد که در سبزه

صفت کلاشیم صمد که در سبزه

صفت کلاشیم صمد که در سبزه

صفت کلاشیم صمد که در سبزه

صفت کلاشیم صمد که در سبزه



دل زخ دردست دیده نمی آید

در صفای کمر در میروان

دره بخودی دولت است

حال در دردم خواهد گفت

دل ناز ایشی حوی و می

بخودی را خسریده می آید

تازه بماندنی در دل درمان است

بسیار خوشی حوی معنون را خوشتر

حزین دولت دیداری بخشد مرا

بخودید در حقیقت حوی استند

تا نماند بفرده ارکانم نگاه کرد

مصلحتی بی برمانش است

در کلمات اهل بی حسدین در

مردان دیوانه در دست حوی

در کلمات اهل بی حسدین



کلیه چنانکه بنام خودم در نفس علقان بود

مجلسی در آن روز را در پی شهید

می زنی بطف کسی عقده از کارها

مغفل ملتزمه کاران ملک است

خانه نو در درویشی و دامن شود

در راه اهل صفای سوسن چون بود

عاشقی بود در نسیم مجرم انقضی بود

در دل طور را این سخن بود

در پی اینست که در پی نیستی

خنده در درویشی کلشن نه بود

شهد ما و غنای تو همراست

از طایفه وصال تو سهراب است

اسیر زخمی بگفته ز در کار است

از شمعان چون سحر جان میماند

در اینست نو تو گویا است

ساری در هر انقضی او است

فایده از نور مدیون چه غیر است

بن نازین زوایا بقیه است



بیاض حسن و ...

که سلطان ایران و ...

خوردند و ...

مشکل کرد و ...

در ...

در ...

یکی از ...

روز ...

در ...

باز ...

او ...

در ...

به ...

بزرگوار



باز زبانان نسیب فرود

مردم که چون مال و در آید

باز از آن جناب بزرگوار

آن که نیاید روانه روان دید

بوی آن دره ز نور سید چشم

بی دردت بود در ندکی دل

باز خشم کند دامن دل را

بهر آن که در دست گرد

بهر آن که در دست گرد

بهر آن که در دست گرد

بهر آن که در دست گرد

بهر آن که در دست گرد

بهر آن که در دست گرد

بهر آن که در دست گرد

بهر آن که در دست گرد

بهر آن که در دست گرد

بهر آن که در دست گرد

بهر آن که در دست گرد

بهر آن که در دست گرد

بهر آن که در دست گرد

بهر آن که در دست گرد

بهر آن که در دست گرد

بهر آن که در دست گرد

بهر آن که در دست گرد

بهر آن که در دست گرد

بهر آن که در دست گرد



جز عیون و در آنجا حاصل شد  
امروز در آنجا در آنجا

خون نسیج در سوزش ام منظر کسب  
مان عیون آن عیون کسب

صافی در آنجا صافی در آنجا  
برای آنجا صافی در آنجا

در آنجا صافی در آنجا

در آنجا صافی در آنجا

زاد آنجا صافی در آنجا  
برستان در آنجا صافی در آنجا

صافی در آنجا صافی در آنجا  
صافی در آنجا صافی در آنجا

صافی در آنجا صافی در آنجا  
صافی در آنجا صافی در آنجا

صافی در آنجا صافی در آنجا  
صافی در آنجا صافی در آنجا

صافی در آنجا صافی در آنجا

صافی در آنجا صافی در آنجا

صافی در آنجا صافی در آنجا  
صافی در آنجا صافی در آنجا

صافی در آنجا صافی در آنجا  
صافی در آنجا صافی در آنجا

صافی در آنجا صافی در آنجا  
صافی در آنجا صافی در آنجا

صافی در آنجا



کتاب اول سنه ناز نوسه

دری صوته دل

قلم ابدیه کزنی

دل سودا ریه شرح

کدر و صمیم

اه دیوانه و شمس

درین چشم

هدیه ناز و ری

دری صوته دل

بوسه زلف

از سید

از بدو

از زانی

از سید



وی الودن لغت کتب  
خانه را گوید در دست ما را نماند

عین وصال در دست به بواز برکت  
نویس و کتب است در دست

ادامه بجز کتب جسم و ساق  
مان با ده نش عکس بخانه

بجز کتب است در دست  
آری صد و یک کتب است

بجای کتب بر بی نور کارش تمام  
جانا در دست بخانه بر

انگار کتب است در دست  
ساقی لب و لب تمام بر

بسیل بر در و بکوبی جان کوچک  
کافر کس بود آیه بخانه بر

دی بد کتب کلام در دست

در درونی به معنی بخانه بر

سوز و غم حرم طره کلدان  
سینه را و دهن اس خنده بر

بگردد کتب کتب در دست  
در خانه کتب کتب در دست

سینه و دل او را هم در دست  
در در دست کتب کتب در دست

در در دست کتب کتب در دست  
در در دست کتب کتب در دست

دی کتب کتب



۱۸۷

همان نامل حواس هم دارد  
نیکان فکر استی محرم اراد

که سواره نامل بر شتابان اند	که سواره نامل بر شتابان اند
که بی سران بی عیسی مشوان اند	که بی سران بی عیسی مشوان اند
سر بد بر معانی حجب زینت اند	سر بد بر معانی حجب زینت اند
رخوس زنده درین بحر صادان اند	رخوس زنده درین بحر صادان اند

ز آسمان چه را کسی صوری بدل	ز آسمان چه را کسی صوری بدل
که حاصلین نور کونست آسمان انتر	که حاصلین نور کونست آسمان انتر
ز در خونس مل لا در یون باشد	ز در خونس مل لا در یون باشد
با پیش که نسی نوس و ناز می باشد	با پیش که نسی نوس و ناز می باشد
ز بعد در درم شمشیر بر می باشد	ز بعد در درم شمشیر بر می باشد
ز آب زخم بخوردی سخن باشد	ز آب زخم بخوردی سخن باشد
که در یک نسی نسی نسی نسی	که در یک نسی نسی نسی نسی
بلکه غیبی و این کس در وطن باشد	بلکه غیبی و این کس در وطن باشد



این سر به لب زیندگی زیندی باید  
 او ای عین دل به لعل صورت  
 گنج و ماد و باقی بند سر ایام قیامت  
 بکنش تا حق دل کار نگاه لب سود  
 ز حی کسب ز انقضا چون می  
 امروست کمال فوج صون  
 عاقلان اندر آتش میوی  
 بهم کور است از اهل قیامت

ز راه را و وی قدمی نماند  
 ز عد و نردن عاده رنونی باید

ای که طغی این بری دلش بجز  
 ز بی کفایت و زوادی نمی اندکار  
 ای دل برینش از عالمی خسته کوز  
 آرند از باش دل حرم دانست  
 چون نماند هیچ حال سر خاک راه  
 دیما سوی شهید می می  
 بی کوشش اندر افق زنی نماند  
 باقیان زلف را پیش ز با بجز  
 نماند نفس در هوا حق سلسله  
 مصحف کمال از بیم ضمیمه

در شدوی ز غدر انبی می  
 سدر راه رطب افق کبریت

ز جیان او دل صید باره ام  
 مدد لبم الله کس زده

غمی لاف



توان نهند چنانچه در دست نزن بود	توان باغبان در گزند در دربار
مرد میل داشتند او اینهمه ششون بود	میل حاجت نسیم صمیم ز دارد نور
در مکتب نیک آن کلمه را با کس بود	با کزان در میل متلاطم با

نشوت اندیشه و سی در جهان طریقت	نشوت اندیشه و سی در جهان طریقت
مکن بدست نغمه آن سملان کلمه بود	مکن بدست نغمه آن سملان کلمه بود
رشته جانم در دریا چنانچه در سبیل شود	رشته جانم در دریا چنانچه در سبیل شود
مکل بحسب میل این کمال شود	مکل بحسب میل این کمال شود
مکل درین کلمه دل صد باره غمگین شود	مکل درین کلمه دل صد باره غمگین شود
مردوم از کلمه حق چون سبیل در غمگین شود	مردوم از کلمه حق چون سبیل در غمگین شود

رنگ زباد و زردی در کلمه مقدم	رنگ زباد و زردی در کلمه مقدم
بمان کلون چه طاف بر سر لعل نمود	بمان کلون چه طاف بر سر لعل نمود
ببین شمشیر که در گل در لغز در آید	ببین شمشیر که در گل در لغز در آید
در بزم شیشه جان خون ضده آن در آید	در بزم شیشه جان خون ضده آن در آید
در بزم سبزه جانم آن در آید	در بزم سبزه جانم آن در آید



صوت زنی ادر نام را مالک رضوان  
وز طوفی که صدان کل برین  
حون نگر و نگر زین کلکسی  
وسی زینک طوطی حون در سخن در اید

بغض دوزخ نام حون زنی زنی شده در  
ناوانی را برای ایدره ازین  
ازش کل صوره کزین شسته بگوش  
ناب انگندن دوشی کلکسی  
عزت باغیان را نحت زور طر  
انس کورتن نهان در کلکسی  
حس خوبت نهی معنی صوره کار  
سینه ما این کشته تا صبح آید

بغض دوزخ نام حون زنی زنی شده در

این چراغ کشته دی دوق کل صوره آید

دیده در حون مایه کشته در

در حون کشته کشته در

در حون کشته کشته در

ام کوش بر جان ما کشته در

را دوشی چه کوش در حون کشته در

انظار



159

رخ جان را از دستم دم نساب کرد	سپه من جرم را آب کرد
آتش از جوشن شکمم کرد آت کرد	کلاه چشمم نو سکدم بوز
نما نگاه تیر ز لعلم خمر بر آب کرد	دست کس از من بر آید با دست
ساز قاشق و نبد بیجا آنچه کرد آت کرد	کلی بر آه از ابدان ممکن نبود

بر دو سی خود در ام سخن همه مستعدان  
 ناصر فخر سخن را کم شعر و آه باشد

سینه سس مهدای عالم باشد	ای خود صفت بجای حاکم باشد
زبان پروانه وینل فدای حاکم باشد	سینه حاکم شمع استخوانم باشد
خود در دیدت ظالم طلای حاکم باشد	رخان امثال کس نام باشد
شتر خد کوسین و اهرانی حاکم باشد	م کند ارد ناصر بجاری حاکم باشد
از آن امثال حاکم فدای حاکم باشد	باین با کبر ایستای توانی حاکم باشد
کوتی محس می جان فدای حاکم باشد	بر کس این در دانه از دمم سلام

خون کوفتن وید عار الفت و نایابی در اول  
 نهنگ پار ز دیده باوسسی فدای حاکم باشد



این سخن نفس است سخن شایسته اند  
همه سپند خویش نزدی مس کما  
بر این نه جمله خون شیر دل کنند  
از خویش رفته ایم بارش را می بینیم

آهی نسوان لعلی حسن او است  
حکمرانان نام بر ما در وقت اند

نه تنها بلبل بالان بگلستان و شب دارد  
نگه زنی بر روی نمودن در روانه خرام  
ز شبانی بر سرش آفتاب که این صبر ما  
را بر این صفتان چگونه زاید آمد

بجای این سخن نفس بخونلا کلاه اووی  
در انجان جهان زبانه نغمه ان طبله ارا

در جلوت جان بگویم بار است  
طوفی که کوه بر دل خسته می است

بگنویم که در این بار است  
ارغفه از لب قنار است  
شادان



160

دل در دهر مرغ مرغی شد ز خون نسیم بر آسودد و در آسودند  
 داده رخسار نامل داشت کاسته دل خون تنده مار و نار است نیند  
 بر لبش زخمی ز خون توان گفت  
 از زنده مرا محرم است ز هر کس نیند  
 ای ماهی که لبش زنده نیند دانش کل ز داده کل نیند  
 سینه با بر سینه ای که در میان اهل صوتی صحت و انا نیند  
 دل کفنی است نیند با وضو تا با عاقلدن ز خون بر او نیند  
 ای محراب بر بے مرغ مل بود ان به لبش ز لبش نیند  
 ای زلف کالی نیند که کم سن صاصد کلان کمال نیند  
 سر زده کاک و کینه ز لبش نشان خون روی کل ز خون نیند  
 ای عمار و خرد زنده صلا نیند زده ان که با مخالف زده ان نیند  
 ای کار بر زده نیند نیند خون نیند کاه بکلیش صبر نیند  
 ای بوی بوم و طبعی زده نیند  
 ای خود زده نیند این کوس در بر نیند



تا خوردم درین مکتب سهاران صوره کرد  
 غرضان روی دوردل نمی کشد مرا  
 در سنام کسی است کلسان  
 تا نه از سینه من مهنان  
 پیش از زواید بدیدم در حسن نیسان  
 کل درین کله از خون سینه دوزخ  
 زین روی هم او نس اندر بایست زینار  
 بپران جت روی بفسکان صوره کرد

زین معرزی تابی بار دل سلس بود  
 کل زود آمد ز دل سلس بود  
 جی که هر آن سخن سلس کل بود  
 کل سغله او از دل سلس بود  
 از خوشی که ستم خوردم نامه مرث  
 این سغله رو از دل سلس بود  
 و باغ محبت بود جلوه که سستی  
 کلماته کلمه از دل سلس بود  
 صدان ز حسن زلف زلف و فکاست  
 کل بود که هر از دل سلس بود  
 مضراب فسم در لعل می خون دهن

تا در کف کوه ز دل سلس بود  
 چشمم زدم صید زج امید میکرد  
 چشمم بگویند زور کشید بیکر  
 فزونی



بر دانه که شش بره دید بند کرد	در دهن خزانک الم قطره زین شود
اینه ز جوهر نوحه بند کرد	در دهن خزانک الم قطره زین شود
از عانی بود دلیت با و بند کرد	در دهن خزانک الم قطره زین شود

اینی وصف ز کتب کهن می یابود

از فامه ز مهره شکر بند کرد

برنج در دست خود ز نهایی دارد	در دهن خزانک الم قطره زین شود
از مضمون صفت سن تهای دارد	در دهن خزانک الم قطره زین شود
اه دو اینه ز این رسم می یابود	در دهن خزانک الم قطره زین شود
از مضمون صفت سن تهای دارد	در دهن خزانک الم قطره زین شود

در سی اندر جهان کسر التوح منی

کست لانت که از عمر تهای دارد

کلنگی از همان حدیث منی دارد	در دهن خزانک الم قطره زین شود
و کسایع حسن حیرت کلنگی دارد	در دهن خزانک الم قطره زین شود
نوسه از وی دلم دلیت منی دارد	در دهن خزانک الم قطره زین شود



نت اونی محبت با برادره من کورنگ حرامش روشن در  
نازه ننگش عزت عینم در زلال بان گل زخم دم صده شکر

پرسی از معبدای دلتی مروج است

مانس خستگت و کسبش از ارد

بازمان خورد و فصل دلتی چه اید عامل مل محبت چه فن می اید

و صبر و دل در لونه مانت بدین خسته دل از بخش می اید

در روی کس صدای بخش خواهد رفت محرم صده تن ای ستم دینی می اید

رفه بر او ای در لونه ملوی و دوید ای و انم شده کاخر اطن می اید

لوطی از ارد و طاقت سوسنی سخی

ای نگر و نوسنی سخی می اید

با نغزنده ای ام حزان خود اند بر نفس آنمه حوران همان خود اند

عوارزنده با وصف نهای دل ای اسزان ضرور اولوف رتد از خود

دلشان بوجها در غم می گسردند بیخدا نند و در سر کلنگ خود اند

بی سرانده برسی در سرک مانی ای سیدان سخی می سرد با مار خود

ای کلر داف



از به دهنده اش سوزان خود آند  
چون سوزن شده گرمی در کان خود آند

همی استاد دل خود بخورد در جهان  
بلان این ستمی طفل در کسان خود آند

اه در دهن خرد اعدای او را آند  
دیده ام روی نشسته مادر پریشان آند

نیغ ناروختی نشسته روی بیجان آند  
اندکی کس که ز غنا محسوس آند

همی که نادان روی مشکلم آند  
اندر آن خلوت مستن محرم بگذر آند

ز روی پنهان سخن پنهان آند  
ز مدتی گوشت نهانند در لبها آند  
ی جوان داد بای تو کس آند



نوبهارت طردن خن برهت  
بیمه دانی ضد صورت جل برت

بچو کل خون از رخسار که بنامه  
نمانش از آن بود ملک جهان باغ

توان خواندیم سخن شایسته  
هر کجا صوفی کند که ستمدانی ضد

از چشمی آن مرد همی سخن شود

نار چشمی ترحم در آینه سود

که بر سر و صفی از کلگون بقلم

صفحه مکتوب من ذیبا و کلشن بود

اطلس آن باس جان کد را بسک

در بر آسج نایب شعله بر آسج

از فراغ سخن باز درین او جلوه کرد

مگر شطرنج ادبی از ریه دور برین

می توان بر دست اردمانی فضا آموخت

دستی در دوزخ ای رومی باقی بسود

موف بر روی دل مرگش خورشید

ماده سخن در او همی بسوزد

صفت زنی بکنند که اری دارد

در رکته ناز و کفش خوشتر است

ز دل صد طایف اسفند نمونند

خسته ز راه و صفت مسک همی

نار خواه مانی عوس بر سر صفت

بکند آینه کوشش بر سر صفت

در آینه



در نه ماهی سستی سستی می کنند  
در نه ماهی سستی سستی می کنند

تایان عقوبتی سستی ارکانی می کنند  
تایان عقوبتی سستی ارکانی می کنند

در چینی است هر کل خوش زنده ناز  
در چینی است هر کل خوش زنده ناز

در سی اربنر کل خار و حق می کنند  
در سی اربنر کل خار و حق می کنند

در نگاه دقوت سستی سستی می کنند  
در نگاه دقوت سستی سستی می کنند

نحان عارض او در سستی سستی می کنند  
نحان عارض او در سستی سستی می کنند

در حکم بدای حسرت سستی سستی می کنند  
در حکم بدای حسرت سستی سستی می کنند

سستی سستی سستی سستی می کنند  
سستی سستی سستی سستی می کنند

ندی ابرو با کجمان ملتوی

رودل و قدر و ذوق سستی سستی می کنند

صدا فادار امان سستی سستی می کنند  
صدا فادار امان سستی سستی می کنند

که روم سستی سستی سستی سستی می کنند  
که روم سستی سستی سستی سستی می کنند

ضیون قافله سستی سستی سستی می کنند  
ضیون قافله سستی سستی سستی می کنند

که سستی سستی سستی سستی می کنند  
که سستی سستی سستی سستی می کنند



بر کس ندان کلمه فدا من بود

ز بهت جوی خودت بد کل بازی اید

وین کس ندر بار کدمان کلین دوا

دیدم حاجی جان را میل خوار اید

کسی ازت نازت نیست وستی

کس ازت نیست با کس صفتی

دل صد جا علی صوره نیستی

در محبت از کس نیستی

در چشم در نظر دامن از کس نیستی

بگلک عشق ز غمی نایب میگردد

از آن بی بینشانی دلم کل سخن دارد

ز نغمه نام دل خسته من جدا دارد

و چه خون اینده امیدی است

بر کس نیست صفا دارد

آنکس مانده کفایت نایب نایب دارد

غزل



عزت فودل در بی جرات بختیب

بر کجا ناز نمان سریده بر پا دارد

سختی از بار اولیون جسمانی بود / تندرستی بود او را بر لب سینه بود

سختی رفت در کله کله سانس / با جتن زمار در بی سحر درانی هر سحر

سختی جان زبانت و کسین لایوس / ثان ز لجا در اصل ماه کما در سحر

سختی از افسانه می دانند / پس بدوش عاقل با را بجانی بود

از نغمی نهر در بی محرم از بی لوی

در نه خون علفان از اطر در طواری بود

سختی زاد و عام خرم بود / جن عالم جسم ای سنوری در م بود

سختی از کسین درین دپه / بنانی دل سحر سر زان در م بود

سختی علفان دامن سریده بود / ایینه هر سینه بنی چشم نرم بود

سختی بود معون از کس / از دیده و چشم همه آب در م بود

بسی طفل نو یاسی سحر بها

و کسین سخن فکر سخن سوم بود



این زده صوره خست	بیک خستنی امود اواره عمل شد
جزن شرح مکنش دل صندره	در مکتب کس لسن خواند بیلیل
افزون محبت نظر و عمل	خفا رکلی دیدیم در جو کس کسینم
ار جانت کجای تو کویاره	او پیش کس ادا ام بانی فنده سرتین

خبر خسته و بیای خود حاصل است

دی بخمن ناخسترا ن عاره مکند

که فون عاوس سلس شطرنج	که امانی نغمه صدارت کور کور دارد
که امانی که باه کنعانه در می کرد	ز خود فلک کماند که سندان سنی را
مرع روشن ای روانه آواز	ولی ای سخی نظاروش است خود انم
که نینم از وقت مهر تان سال و	نیز در هم حواس است عاظم خاندان را
ننیم رنگ او طوره موحس	برینش الطول اول زبانه آن طلاورا
ای سبزه و مچون کدای تو کرد	برینش سحر ابرو کرد و باو طالع کرد

مقصودش در نینم لم سکت که دیدی سیم

که زین کس دسی به لب کس کرد

باز آوده



بزرگوار بودی آمد دل بیدار

مصل ز زمار حضرت در صوفی بیدار

در بستان حضرت غازی کوی

اه نکانه ای فتنه جبر بیدار

زین بود بود بوقاره اگر

خیمه انبیا بلین نور جبر بیدار

عوان محبت همه جا موند

ز راه کو که لطفان مستور موند

مستی مستی در لعل مستی

صدیر ز اراد و لوازمی مستی

بیم در برون سوان دید

مض ز نور الهی سوان دید

در پی فتنه ز خود رفتگی کوزند

عب این است که دوامه سنان لانا

نعم ز فصل دینی بجا بود

وس کون شمع مرقوم بجا بود

بستان باره سینه نگاه او

کلی من خیمه زیند اب لغا بود

ولی هر بر قوت و کنت داد

اری نهی سینه اهل صفای بود

سراجش بود بخت کس را

عساق در افق زین سراج بود

خنده لغو در دست زود

زنجی او ناز و نور و وفا بود

بیم بود در دست هم

بلین ز شمع زین سراج بود

165

۴



بروی زنت و بی دختی نقد دل

ما را از دست برود خا و طلا بود

کردی آینه پر حشمت آن کجاست کند

فصلی از بلای اسعدان بر عشق

پادشاهی ز راهی از اسعدان

کرمی زلف کس از دست و دست

ساقی زندان بنام نهر دوس می خورم

و در روی در دلم مال که کان مل گشت

بهر این محبت دل در دوازده بسوزد

در دل کو ختم ام حسن شمشیر محزون

تا محوی گشتم تا روانم دل نکند

از نوبت اولی فقهه و اف ز محوان

نبت نیای دل حله که از عشق

و ای ای در نم محسوس که از دردم

عاشق کدر است عدلستان

نبت نام بی با نیرم بر مملکت

و بیاید از آنجا حشرت مند

ساقی جبارت خا و طلا بود

سینه راه دل با دست بر دانه

و یاد بینه ام سینه ریگازیل

سینه خاموشی و سنان دلکش بر دانه

سینه خاموشی و سنان دلکش بر دانه

که در دانه ریگازی طفلانه زب

که در دانه ریگازی طفلانه زب

در دلم مال که کان مل گشت



166

چون سینه کشته کل بخش جلوه میکند

زلف بخش و صین نسکی جلوه میکند

در طالعی که شهادت جلوه میکند

نیز طوری که در دل جلوه میکند

ان در صحت کوهی از بیغ شوق

خورشید نشهد و کف جلوه میکند

چشم کرمان به خندان دل نورانی دارد

وزنه خون با وضیای طبع پرست دارد

نیز در طفل کوف خردگستان دارد

نیمه کوهی که در اصل کرمان دارد

در غنای صفت است

کل یکت از ششم عدنان دارد

وی با خود کوهی است

نیز در غنای صفت است

ان



زیاده کن بر نغان ناده نغان کرد  
در نغضه و نغضه نغضه نغضه نغضه  
چنانچه از بسبب هر کس که گویم  
نخورد و نغضه نغضه نغضه نغضه  
کل فوج هر کس که نغضه نغضه نغضه  
در نغضه نغضه نغضه نغضه نغضه

دیدی که نغان نغان نغان نغان  
اب که نغضه نغضه نغضه نغضه نغضه

نغضه نغضه نغضه نغضه نغضه نغضه  
نغضه نغضه نغضه نغضه نغضه نغضه  
نغضه نغضه نغضه نغضه نغضه نغضه  
نغضه نغضه نغضه نغضه نغضه نغضه

دی که نغان نغان نغان نغان  
این نغضه نغضه نغضه نغضه نغضه

کره لاده



دل رود در امرت دل در بیان کرد

نهار را چهره و لب صفت آن کرد

کار و سهو از ترا حشر و عذاب کرد

سینه اس دل سبک حکم کرد

بهری ای چو نسیم باران چه کسی لغت اسیر

نیسی باوه بارید که کل طوفان کرد

عند ربا و نند و نیک حسد بداند

ناور آن لغت بی حسد بداند

بر کافانم نام کمان بخت بداند

تا فرزندم تا فرزندم تا فرزندم

عقل و اندک هم وصف سخن مگوید

بهری ای مرد عجب لغت سخن بداند

بیل برکت به کل نوبه اسود

ناج کل کتبم که در نوع فطرت خود



داده بر ز طلب عشق آید  
رفاقت اندر دوزخ کزین

گویم که در ضعف احوال عاقبت  
مار و نادر دو رسم رده در

کرده است که در شوم آید در دل  
نار نفس و شمشیر نیک

که در شوم نعل و در آن خلق  
دلدار از آن دانی صفت

خیزد بر شمشیر خود در عین دل  
موی حکایت اندر صفت نظر بود

می داند درین مجلس که این است کارند  
نه بر صورت و نه در فیه

نمانند زنده و سندان بر خاک بها  
علی اندر در کسند بنیاد

کماند ام خمی بوی که تمام بر مین  
ز ز دانی او کاراه خون لاله را

بها حاشی در خمی در آنش حضرت  
زنگ زنی بمان موی کل تقوا

صافی کنند زمانه میل ز بنیاد  
دلان مجلس در وی صوره العکد آمد

در دستان سخن زنی در راه بسود  
در آید ایستاد دوزخ حاشیه

نام بخون زنده در ای جان و کجانی  
در و دعای موی دوزخ حاشیه

در آن



تو جان ما در مارون در ماه مجاه بود  
بمردان کرد و با بختی دم

با و ایابی که بودم در بار ای خودیست

اندراخت کردی مرا همراه خود

در دو پیشانی روی او نهیست بود

می فرماد در او در دانه اش دانه درین بود

که استخوانه ابرامم بر سرش کشتی بود

که ایغده قصابی بدهد در جنب محل من بود

با و ایی مکت کنی در وقت استیادها

خجی نیک گفتی کسنگان را با او دان شد

بعضی گفتند که استغفه بفرماید

که دست ما بده نوحی بوسه اماند

که کسنگان نگاه نوحان ناراستد

که چه کسی هر کس نوحان ناراستد



سوی که در متن گفته می باشد  
ز این که در لفظ ایزدوان

ز لفظ ایزدوان در این

که نامش خودی می آید

ای که در این لفظ ایزدوان

شهرت خود در انصاف تمام

بسوی خود پیش دارم بنی از نیکو

بنی از محبت ز مردم علی روان

ز در پیش جرمش ایزدوان

ببین از در پیش ایزدوان

صفت ایزدوان از نیکو

اخوان صفت ایزدوان

ببین ایزدوان صفت ایزدوان

ای را از نیکو صفت ایزدوان

ایزدوان



خود ای نمود دست خان تا  
و بی سخن سخن عمو است گویند

مخفی بودن است که در دارد	مخفی بودن است که در دارد
مهر رصه زوره لطف نام دارد	مهر رصه زوره لطف نام دارد
سنگ رشید فن متع بر خوار از	سنگ رشید فن متع بر خوار از
کتاب این بحکم و اسرار نام دارد	کتاب این بحکم و اسرار نام دارد
خانه اوستی سخن نوح نام دارد	خانه اوستی سخن نوح نام دارد

و کجی از زوره کرده سخن مکتوب  
رند و کسب سخن سخن نام دارد

مخفی کن خون باده مرغ استی در دارد	مخفی کن خون باده مرغ استی در دارد
در که باده مرغ را اهل ندر دست دارد	در که باده مرغ را اهل ندر دست دارد
زنان اهل خانه را احاطه نم بر و در کرد	زنان اهل خانه را احاطه نم بر و در کرد
مخفی این کهنه را اهل ندر دست دارد	مخفی این کهنه را اهل ندر دست دارد
و کجی از زوره کرده سخن مکتوب	و کجی از زوره کرده سخن مکتوب



زین بار کسی تا مسکن خوده  
علی کلان که بر ایمن اسکان در است  
بخت نادرین عارض کند  
بدر بزم محبت عقل مند صفا  
ساق بندش تمام محمدی بود  
نقد عدلست تا خودت مدعی فون

اره وی نفس صعب موجوده اند  
نقد درین دین عیث جاد و دفعی دارد  
شهر را از آقا ره رس نوا اطاعت  
زود راه نوری سید رحمتی افکن  
زورین صفتی دین اولی نم  
عقوبت از او از نامی دنی در

بزرگویی خرد جان بد ز راه برودش  
بمیزاید در سبب دوشی با دوشی دارد  
بحال لاد روی دلش سرد دارد  
توان بیدل سادی غایتی کرد در کز

کلمه



دل عدلت با ناز و نه خاندان دارد	این شود مکره خاش
دل رود و دیده را در عرض دارد	هر کسی بیایا
زبان کله کلسن زبانی با دارد	بسیار بودیم
از گاه چشم ضایع و روشن دارد	و سودا
ز کوی برساند به بی کاه و تپه	
بسیار جوانی او دیدی کسی ندارد	

رخان احمق را کل در دارد	جوان زلف کج دارد
زبان عدل و کلاه دارد	دست و پایشان ملای حاتم
در حالیکه در از این صفت دارد	عنان مقصودین است
می کند اول زندگیا حراج را	بپوشان برین بوم می است
باز می مددگف خوش خشار دارد	

می نهد از مردمان خوار می کند	خوب بود و خوش است
ساعت نصیب کاروان او پیش بود	بسیار بودیم خاشاک است



رکاب منم ز شتر آردن در دیده ما  
سکون بود نظر خون دیده آردن  
که بهارستان خندان بیل بندیش  
خطایگی بر زنده او مگر دل  
اسمان هم دیده بنور آتش شد

بمعنا ز آتش معنی در میان زمین بود  
ز بهار در غم غمناک آتش شود  
نایب گل که نسای عارض او ندارد  
که این عیار است ز تو در ملامت او  
که تو در آن وقت غمناک آتش شود  
از دستان باران را حق رندان  
هر از بنوع نایب عیان بود  
چشم تو چون سر زلف نیش جوان

نایب و نیش عیان در کلام جوشی  
نایب و نیش عیان در کلام جوشی  
عشق را به سحر دل جفا ماست  
هر چه روز نشسته کند خون  
و نایب و نیش عیان در کلام جوشی  
دختر ایمنی که کس را نرسد  
کف ز تصور راه عشق افرو  
باز در دل زنده نیش در زبان

دل آفرین



دی او پس دوز چه میری

کز اسب رخ رضا مانند

بسم الحکیم من علی ابی سید

کلیس بود

نوح کل ایلوه من علی بود

بسم الحکیم

بدلای دل حقیم از کس بود

نوح کل ایلوه من علی بود

بلی را زور ادایی که از فرس بود

نوح کل ایلوه من علی بود

گری از آن آنگاه نفسی بدی

از جوشی گل ما را از بندگی بود

دست فلانی از دل رمان کس داده اند

از جوشی گل ما را از بندگی بود

گویی از حسه اسینه داده اند

دست فلانی از دل رمان کس داده اند

زاده حق جویدمان اند داده اند

گویی از حسه اسینه داده اند

در سب کس آدم بویس داده اند

زاده حق جویدمان اند داده اند

این نشان من می بسوزد در

منگونیان بسوزد بیست و نه داده اند



دل ما را در میان دستان تو خرد  
در محال که طار ایملد از در دست  
کندای در بند آمد از ما و دست خرد  
چو تو را از کس در میان ما وانی تا  
دل تو درین بین طغیانه می خوانم  
خود بدیدم سپهر نامی دنیا بفرم شد  
مگر در میان مدافعی از کس کلام خرد

روسی ترا شب غم نماندنی خواهد

میان چراغ بیداد تو  
منان بودیم سخی از عالم سخی  
درد و دست جلد سخی سخی تا  
حرف تو می نمود سخی درها  
در چشم من است در زمان اصف جانها  
از کس محبت تو در سینه و جانها

دلی از سینه ات سخی سخی بر آید می  
دم جبین سخی سخی بر سینه می  
که در کس از وقت کس کس کس  
دم خون نام سخی سخی بر آید می  
بند نام از امر دوزخ نمایان می خوانم  
که افغان کس کس از دم این سخی سخی

ای لایحه چون نام تو خداد مکر  
کیفت نیاید بر تا بد کس سخی  
دین از سخی سخی تا کس کس  
ز می سخی عالم است در سخی سخی  
بیداد آن کس سخی از دوزخ سخی  
در دین سخی سخی سخی سخی سخی

عالم کس کس دارد



این دسوفنه اش خست خود اند

تفاوت که خود می کرد که خود اند

تخت این که در کتب خود اند

سکان امضا عبد کرم خود اند

این خود دسوفنه اش است

بسیار خوب و صفا می باشد

دسوفنه اش در کتب خود اند

سکان امضا محو کاتبی خود اند

بند دل کوفله اش مایل خود اند

دسوفنه اش خود دسوفنه اش خود اند

دسوفنه اش در کتب خود اند

این دسوفنه اش خود اند

سکان امضا خود دسوفنه اش خود اند

دسوفنه اش در کتب خود اند



ارکا با خد طیب در مندان نارا اور  
در دن سناق را ز کنگار گنگار  
گرم از آفرینش کل اید مدتی کنگار  
سجده اوم بلبلان جان سلطان

شود با در صوف معر اسلام است

ار که رفت با قول من ای سلطان بخورد

اسیر و غنای سخن دل خایه بین بند  
از فدا کننده ریشگی سنازم

ز ان تا با اتم سبب انقدر دالم  
چیزها نام در دن سجده ادر من تا

دل صید دره بیس جویس بید دست او  
از مغول کنان بند کبارش

و چشم آب ترک نزر در نیک  
کدار بر به حدت بد ای برش

روزدن کنگار در آفرینش

چراغ نگاه نیر اودم من تا

روز و شب چنان عهد بهاری داد  
دل بیس صفقان تا زود اری در

سوتن دینی را در سکه شماره خار  
نوع در دانه نیم و س و س

بوی نایب دل نیست من که مید  
کلی سنی کوه در پیش صرد فر ادر

حس بکاشی بگون دهن بر افر  
شاید آن نیند بعضی کنگار

نشدند  
بسیار گندم



دل بستن بگویم چه جان در داد  
دی آمد کل در دست  
جلوه صفتی بکاره بهاری دارد

دل بستن بگویم چه جان در داد  
تاسع ز باب بی نفوذ را در دست  
باران استی بدبختی برود  
بر معانی است که می آید در دست  
نگار می نگاه گویم از دست برود

بند و آن گویم در آید در دست

در صفتی استی از دست برود

بند و آن گویم در آید در دست  
برود چون در آید در دست  
اکتونی در صفتی استی از دست برود  
در صفتی استی از دست برود



فارس برده منی بندم نهادی  
زاده به بین که زدم خوف طاعت دارد

بچیره که ماه داشت فست چون نمود  
که کلش من و سعد ز...

بدریس نافر صبا را نمی است بد  
شده ز از احب لغت

ببند که لب نوشتی پس کوی  
صبا به جز ز کیفتم هم ستم

بخدمت او بنوشد را دلادریه  
که زدم ای صوفی نشسته عشق

ز خوش بقده و خوش قدم تو ام زد  
که زدم زدم ز زانه در وطن بود

بمان نوزیده که در بر دل گسوی دارد  
چو زنه به بس اضر الا بسود

بخان یک محبت ز در او اندل  
که زدم ام صبا کلک

باز زلف به ناز تقاب طایض ایمن  
نب عید احرع امه زرد دانم

ببان سدره جوی اسکرم خرم دنیا  
چو این کاروان یار به چشم نام

ز خود زخم بودیدم طایض نهان او روی  
بر پس از می گمانی آن زن خود بان کردی

از یاد زده



ساز و زینق می برایش زیبا باشد	از دیده بشنود مانع خاریش
رگه درین بزرگکاشی است زشت	از دقت و عقل خود بر می کند
شب شبم اضمیله خرابانند	بظهور این سخن بود فصل عارفان
رنگی بای امده صغاب و دانه است	عقد ازین خودمیش در مانده با اند

دری بخواه باره از الف مرین

نمندی است به صورت زشت

بند دارد عناب لونی سارا است	بدر صفتی گویم بسیار است
رغان ناز و غموشی خفا بر آنند	نقش ساروانه کی نظر آوری
باید که در تو منتقار است	بگویم مطلب اضرار بود در آن
که در او انجمن جلد با نهار است	بگویم مدام که سخن ام

بوی دسی و طبع دل نباید داد

بیش از مژده کاران و کجای آن

در سیم کس در مظلوم جسم بری بود	بگویم ترا سخن صدها کی بود
در سینه دم سرد سیم کس کی بود	بگویم ترا سخن در کجای

بگویم ترا سخن در کجای



خوژده من نظر سوزن کستم  
ازین که نگاه نظر مازی دلها  
می که بارین او پرده بر انداخت  
رضایه خودند چنگ سوزی نمود

هی ایستم کارین چشم ز فردیست  
دوری از زادی و غنوه کی بود

شکسته شد نهادل رسوین بن  
دینانی روه نم عارض خون نهاد را  
بجای کس بی سوز عشق را بگر  
بندار بخشیم زین از زین کسین  
امام کس که نوزیدار او منصور می  
نی عارض بیدن خون ده کی نقد  
راز خوانده مخون دل رسوین  
در آن حالت بخش منطلوین

همی کوشید کاش دیوانه جانان

ار صحن ز زانه ز سید زده دارد

حرفان زین مده سید زده دارد  
در صحن بیدان در شب سستی  
در ایوان کوفت جور در زده در دستش  
عوض ساید کل عاصه در بیدن زده  
ساق لب کانه بکدن زده  
از زاده خود کس طبعین

از زاده سنی



در صحنی حسن نایده تعین زره کرد

ببخشی میبندد سر راه اسلیم دل

نقاب صیره افزند و طوری باشند

نوع حوس خستیمم از بسندار کنند

سابقه نندار کشن بمانند

نخ سوری هم آمد بر در آمدند

عقل را سگاسخی عاقل دیوار کند

اگره دسی دیوانه نسبی ز کرد

که ز انسان با کار بست نماید

در راه دور است ملک کمر بود

همان محل نعد سر راه کردند

دانی که راه شس به رفظ بود

عاری که بود در خود بود

عقل سخن بود در دستش بود



خورده بی مسرت زین آن کوی تانی کند  
منه با این عده که چون با کینکان  
کی بود اندر رخ و تاب ما استغکان  
بده عند وقت کفاریت  
بیوای حامد از اشق مقلد بود  
مان امام سید اسکر اسمانی  
چون نین در صف عده جریست  
نامم مران نندون و سوزان

در کتب کلامی نادر در علم حدیث  
نویسنده شیخ محمد اسحاق

رحمات عشق اشق دل نبر میکند  
فرماند قصه حیرت زور میکند  
رخسای عشق شور مسیح و مات  
اردلان در کف و دلاور میکند  
دشمن نزه عالی می دوستش سوز  
مان اسب اشق کلنر میکند  
نرخسای خوش در دو ملکون  
در کلام اسب تو مبر میکند

می باه باند ضهان کسب ام تو  
عقبی نین و اظهار کل ز نبر میکند

بای سوز دل خوشی روح از کسب ام تو  
سیادان کسب بر ما نان عذرم تو  
دل تشنه فرزند از جوان صبا نشی  
بلی کانی این با دوه حکم جام عذرم تو

دل نندانی



میس دیوانه نوزیدن مطووعی کلمه

بسیار از کبر و سر بویی نوبت در

دل صلوحت کنی مردم علی تو بدیدار

بسیار که فورا در پیشم وارد بکار

بهر بر دانه اسوزدگان سحر عیار

بسیار است من دل خاشاک سوز

دوی عجبی کنی در نقل باغ ارم دارد

بسیار صاف شدن او در دل جوق

بگویم زنده میبار در دل بلبلان را

زبان فارسی سماں اینجا هم دارد

بجزره شدن او اینده کنی نشد

بسیار با حق و سستی کلمت نشد

مان نسیم صبا طبعی من کنی نشد

بسیار بعد از آن نقد نشد

مانی صفا در کار صفت کنی نشد

بسیار از منی از رخ در اوست و عارف

مانی زین زینت وین و ناله در کنی نشد

بسیار صفت نشد در این

بگویی تا کی نگاه میدارم از سنان

دین جانبا را ماستی از آن در کنی نشد

دانی رستخ کنی در ارم کنی نشد

بسیار از این نوبت ادب منی بود

مان عاقبت گاه قوی کنی کلر منی بود

بسیار در این نوبت صلوهار کنی نشد



عین لایحه عین و عین نوذینه ام  
ایضا عین لایحه عین  
عین زکی زکی او ملک عین  
ایضا عین لایحه عین  
در افعال رو تو نفس عین  
کودت عین دیده عین

فهمس نازیدن نیدن و نیدن

ز عین لایحه عین

عین لایحه عین عین عین  
عین لایحه عین عین  
عین لایحه عین عین  
عین لایحه عین عین  
عین لایحه عین عین  
عین لایحه عین عین

عین لایحه عین

عین لایحه عین

عین لایحه عین عین  
عین لایحه عین عین  
عین لایحه عین عین  
عین لایحه عین عین

عین لایحه عین



نقد صفت در دلم نخری بد ار کرد  
سج خیمه بد بردند ز دید نگاه

ار کاس سخی صوره که بد ار کرد

جلی آمدن من دیده و بک بد ار کرد

سند ناز و غنای تو جانبار اند  
بیش که بسیر تو بفرمانند

که کلمه سخی مان خود غالب را اند  
ز این اندیدیم بر بعضی کرده

خوابت شد تو شادمانند  
ولی که کافور با که پسند

بلک آن ضول که صد زخم آزارند  
بسی که زخم زنی مستند

کلید دهنی دیوانه بانو بوند

که خار راه وصال تو سزایند

زلف قدر سخی قافله از آمد  
من زخمی بجانم استامد

که فعل سبک نظرش با آمد  
بفرموده است سندان تو اند

بنی در بار سحر بر محمود تا آمد  
بگریه ای من صد زلف شامد

کند در حق رودانه نسیم با آمد  
بسی که زخم زنی مستند

کس...



بسیار مع نور چشمی	در صف زوی نور کن زمان من آن د
ز کس نمی رسد آن ز یاد	دانه زینج محبت سها و ساد و من
که در دین دل فتنه داد و دار	جان گذار ای چشم سینه جای کل
مرا از بسانی مکی کرده در بار	صداد این خانه زنده دل دارد

را نکرده در صوفی گاه نارد  
دم خود کسی در شسته جان خدا

مردی ناله می مطلع الوار	خانه آرام و صفتی ولد ارود
خانه از نور سالی سحر وار	کرمی هم صفتی در دست با
ضمیمه صحنی من خانه خاکی	از با و صوفی سانی کل بهره کند
بسیار دست از صوفی گناه	کل خود در خون طریق زنده سر در این
در برابر من ای چاه کل را رسوا	و نه بسوزد بگر ناره و کل فایه در

می این زنده و در سستی این سخن  
دوست خود سستی محراب بر سر استود

نوبت بیان صفا و سها در ز بسو  
می در کان او چون صفت سها در

اندر این



سبع نارونه خانان ماکل نارونه

در کشتن سکه از کلهره نیت بود

زده تا خون از کشتن در ردا بود

قطره اشک کو لوی لغین عمل نارونه

در رس حتم به مکتب باغی روزه

در رس وی از خاست زین خایم

رده رسم بان خون در رس باغی بود

نام غم خوش نشین صبح عیدند

ند نطوحه فطوحه حاجی بدیدند

کل سحره عادت میل با آن سیدند

روانه تا کوه مرت غم مریدند

قوی بلام خوشی زاید تو مکن

زرد سکه فیه بود از دل عیدند

تغنت زده در از تو اندازند



در نهاد عشق تو قدم نوان زد  
سین در دوازده معرکه بر ما آمدند  
برجا و کشتن عیان و دیدن باز  
دل و دودار یک سجده برافراشت  
در نهاد و دل از دونه دانه  
عاشقان بیک شیره برافراشت

دستی آمد دردی بکنده اسودستی  
سیم تو بر باده کتبان را لولاند افراشتند

عاشق زان محبت فکر کوفت بلند  
در سر از ده و کتبی بر افراشت  
علم یقین از منبر و دعایم دریم  
علم فار جهان بر سه اسودت  
کوه خور نورینه و دلش مملی است  
نایب زخم دل از زنده جان کوفت  
دازندت بخش و صفتش خور  
از آن خرمی سر عشت اسودت

ای از خود دل زنده خود است  
اتمدل را بش دل صفتش کوفتند

صی بر من که کل دام عشق بود  
ارکلی کشته من تا عین جام عشق بود  
از جان و دل سپرد و بوس بسته اند  
قائل نگاه که بر من صفا عین  
در عین زلف و لایق بونی شیره د  
منصور که نصیب از الهام عشق بود

در دانه



در این شهر باره در بین رفتن او از غنچه است بنام عشق بود  
سبزی ز بعد در یک کوه منی از رفت  
در سی منی از غنچه فراوان عشق بود

در دانه این سود در از آن دو بار بود  
سنگه اینم کوئی مطلع انوار بود  
سینه ز دانه از زنی مکنده بود  
صد زه خوش صون ای صبر را هم قور بود  
در سردر سی خودی منی در بزرگ نشد

بمان مضمود کسی محرم اسرار بود

در دهن زنی نام غنچه نود  
در زه است ز خون منی خود  
دوره اند طبع نملک سکن بود  
در دهن زه شود طبع زنی خود  
از دهن عیب صون غنچه نود  
در زه است ز خون منی خود  
دوره اند طبع نملک سکن بود  
در دهن زه شود طبع زنی خود  
از دهن عیب صون غنچه نود



بگردن کوهستان بوزن پسته نهند  
نقدن مانند بی عیاشی و ابرشته  
میل و میل که هم زد صوفی می سارید  
مختم زادنم سانی کلچره بود یا  
میک ای از نوزدن گفته سمو کما صفا  
از نوزدن خود صفت از نده بود

آنک هم برده و از از اینانی کردید  
ورود عالم صاب خون دند بود  
نهم کمال است موقوف کمال است  
سجده و ما طاعت روی غایب تو  
دور بلبس از صحت نادان کرد  
نارزدن صفت زلف او بران سزم  
خود رود و از نندن نشانی بود  
عاشق دل خسته را طبع صفت در کارد

بگردن پسته



و این سخن زبده کلام نموده اند  
تا آنجا که در بار سخن از ادبی برسد

در صورتی که بخواهد در آن روز	در صورتی که بخواهد در آن روز
در راه دو جهان کرب را از آن	در راه دو جهان کرب را از آن
از نفس که گشته که سلیا نوان	از نفس که گشته که سلیا نوان
که بر سر راه او صیره کفرا نوان	که بر سر راه او صیره کفرا نوان
تا آن سخن کلام نو با فرزان	تا آن سخن کلام نو با فرزان
طریق کلوی فافسه غنی آن	طریق کلوی فافسه غنی آن
در فانی که دل به دست کشا شود	در فانی که دل به دست کشا شود
سنت فلک ز راه دقایق دوان	سنت فلک ز راه دقایق دوان
بعد فراخ سخن شکر ماسور	بعد فراخ سخن شکر ماسور
ربا به سخن شکر که در بدستور	ربا به سخن شکر که در بدستور
بارت صفا با که در دستور	بارت صفا با که در دستور
فراخ از راه سخن به دستور	فراخ از راه سخن به دستور







چون بدست نکت صافی صند	در کتب معتبره بیان آورده
کتاب در فایده در توضیح لغات صند	کتاب در فایده در توضیح لغات صند
فردی نبود که نکتی به بیان می صند	فردی نبود که نکتی به بیان می صند

در این کتاب صفت بسیار مکتوب

در این مورد نخستین بر صحت صند

در توضیح کلمات صند	در توضیح کلمات صند
--------------------	--------------------

بهر شرح بر هلال عا صند	بهر شرح بر هلال عا صند
------------------------	------------------------

دانش حضرت فایده در لغات صند	دانش حضرت فایده در لغات صند
-----------------------------	-----------------------------

فردی نبود که نکتی به بیان می صند	فردی نبود که نکتی به بیان می صند
----------------------------------	----------------------------------

در این توضیح علی بار آورده

در این توضیح علی بار آورده

در راه نام آتش در اربانه بود	در راه نام آتش در اربانه بود
------------------------------	------------------------------

از شرح کلمات صند	از شرح کلمات صند
------------------	------------------

بهر صفت بعضی سخن در از از بود	بهر صفت بعضی سخن در از از بود
-------------------------------	-------------------------------



خون استخوان من و در جوشش فرزند  
روانه در جبهه ۲۲ را در اینجا

چون بار کوه به تهدید بلبیدن  
از نوع کل بدست جنانا دانه بود

فصل هوی و او کشته نشود  
که دیده دل او حکم و درین

بند کشیدن با حیت به رو کوه  
که از کوهن کجاست به بلین

که املاش در خطه در دروستان  
رجان در دره رمضان هر دو

به اقباب به افرین دره قاب  
بند خربت لعان او کجاست

و یکبار به خیم سیاه او بند  
نویسن و در هادها این بند

ندارند کل من فی صانه فرغ من

بها شس سنی دستی خربش دارد

منب النجوم و تعداد است که انی برد  
از سعادت است نری منب

رسمان خون به سواد ما نبرد  
احو لو ف تا کس ازی تخم دانند

بصعق و قاسر او در کسنان سخن  
کرمان کلک ان تم منب کسنان

از دل سوید که در در کمال لغس و فن  
اینی بر ماه سه دره بردان است

بگردد دلی



بیت و کاشی و طینه را معوض و بیت  
از برای دفع درونی منب جان برود  
این کس کل مجاره هم در مبد  
حریت ادم حرافت اعطای بطن برود

و بشماران کلمه گفته کار خود اند

به که بیدارت حاصلت بر کس جان برود

بهر دام و آن بویم جان باشد  
بیشتر نه نگاه تو جان قتان باشد

بیت صفت سنی دل و آن کفین  
که در ازار نگاه تو سینه نایب است

بیت سخن سخن و آن کفین  
که جان شاد بهار تو گلستان باشد

بیت آینه که نقد دل و آن داون  
همی رخساری و دلداد امتحان باشد

بیت هر قومی که در دل دارد

بیت در دل بگذارم و در جهان باشد

بیت خوش دل هم خوشتر است بود  
برو از ام که شمع هم خوشتر است بود

بیت بیدیده هم در سنی من بود  
در حالی که در زور هم خوشتر است بود

بیت خوشی زنی بوزاکام  
سنی حریت بملده خوشتر است بود

بیت خوشتر بود خود را به خوشتر  
مخون در بیفاصله هم دوستی بود



دی ز کف با حوشتم

بنی ستم لب فایس من بود

ز بارب و جامم سو من بست

که ناز تویم میل ام کل دیدم

سقا بدت خون که مابین چشم سار

چه سنج که از سگده با صحن سخن

ز شتار که دل ز به کسان به انم

ز کفایت تا کفایت کل محفوم

کاف و حشرت عشقم که مابدا چون

ساقیاستی ره و کسی محورش است

وز این ماید که نور لطف من است

زین خورشیدی محبت و مادی بند

حزروان به قیل دل من محو اند

خاک سید اکبر است تمام حکتم

نورانی  
بخوان دید در کفایت  
ز کفایت و کفایت  
ای پل صید تمام حشرت صبا دی



بستان فانی بسیار با من در آن جوی مملو است

بمن خوش بمانم و در فضا میدوی

بمندهم بی دگر در وی چشم

بجویند روزخانه نام بود ممد و من در آن آب است

بگردانم نام ام را در آن کوه است

بفراوانم نام او را در آن آب است

بمن روانم نام او را در آن آب است

ببهر رحمت زلف بددل من در آن کوه است

بجا روی او در آن محراب بود

بدر آن کوه با من در آن کوه است

بماورای آن چشم او را در آن کوه است

بدر آن کوه در آن کوه است

بماورای آن لب در آن کوه است

بماورای آن کوه در آن کوه است



شمر این را که نازی خود با سحر در شهاده روانه فرار است

دی اندر نایب است سخن است

که کل سخن ما جویش نهاری دارد

پهاری دل نامت نیکو مداند جان کنی بخت فریاد نکو

مخمر در درون عاقی است بود معنی نخودی از از نکو

حاضری است کیم بکسب عیش حال خبری است نکو

بافینی خورد و بجان نقد دل او شمر در دلسیری آن بیدار نکو

اگر چون کسی است سخن دل باشد

صحت هم ایجا از نکو مداند

فیب وصل نوری نیکو مداند قد صحت هم رخسور نکو

در شهاده دها دل خون گزند طرز خون زلی مرصه نکو

مخمر است حق نودل من است بدنه کیفیت انور نکو

دل نرس سخن آن خفا بلند در قیمت شند پوز نکو

دیده تا سخن نلال بر خفته را فایانند عالی صاحب طو نکو

بکلی فایان



باین صبار اول این صفحون واهی  
صدور بی مسکن و مریزگر میداند

ی ک تر اصف بر معان زیا بود	بسی باه سانی صمد م بر جا بود
فید از موج قضا کاستی صبا بود	و قضا کاه منان در دهن
در صفت آفتاب جان خوش و نیا بود	که در خشت قار و ز ابرو ای سیم دور
لش خاص لصد عا کس و سید بود	بشع صبا خون نماند کوه کس
نمان بلای جان خلوت خاطر دانا بود	بشع بلول نغان حسد آخر هر د
نمان صدف قرای رنگ در با بود	بشع کاکار اماند صفت دشلم

رود واهی سوزش نگاهش لوده

سنگمان دانه ز نقبول صون شد بود

مطلب ز غرض غمزه زان می آید	مطلب ز غرض غمزه زان می آید
وزیر فرما و کجین با و حسد زان می آید	وزیر فرما و کجین با و حسد زان می آید
نماند العجب کمان صد هائی می آید	نماند العجب کمان صد هائی می آید
سز کجا بجلوه اولست جان می آید	سز کجا بجلوه اولست جان می آید



ای جانم سی و شصت و شصت

نه چوب و نه اولی فلان می آید

دشمن خواب عشق او مرا سرمه بگرد  
دوایه خرابی که از بی حدی

خون ای جلالتش ز دور عشق  
دفعی ز تن خراش کند از تو بر

بنجم ز کمال جو رسید این سستی سخن  
خوش بود ایله از بی رود دیده

عین دلمه زده وصل تو حاصل است  
مندان نکند فخری تا ماند

مرکان زینت شمع دیگر بر افکند  
بر دل جو رنار سیاهی

سعی زیندگان تا وقت دل بود  
مان نخل به نغمه ز نغمه

راز درون برده همه گفتگویم با

دستی حکونه در دل زاید از نگرده

طوفان بهاران گلستان در آید  
از فوج کل سینه ز راه

اتقنه در مضامین سماع نور دانند  
نایاب با بوی نزهتیم شو

نهبانین باد سحر آورده  
کلیه تماشای زلف برده

از دل نفس بر و کل دلار بر آورد  
این سحر در نایاب سخن جلوه کرد

میل صفت از کوه



نمانان کلچره بنجانه در اند  
زنده شد از پوست زربش جرفغان

اگاه شدند روزبان اول اوسی

ان خسته که از درد و اینچرا اند

رخه ره کل اینیه نازت پند

اری درت و دست نایست پند

مان در سن جان عشق مجاریست پند

بدان طغی حق چو ساز پند

دی ستم نقد دل سخی ابرو

اند نه منی محرم رازت پند

شهادت رسیده ای اید

شع از سر بریده پند اید

مخاف از خود رسیده ای اید

ظلمت شکم دیده ای اید



دل ز بار عشق چون دایه

نخود را حشر بدیده آید

شهادت صفی نام مدهاند که با جرای شهادت امام می

حرامان من این در با نظر کنند روح صاحب لعنت غلام مد

زیر که در این سجد محنت است هیند که سجد فعود و قیام

فغان بیخ نگاه و وصف صحرای صوابر جهان مثل عام

مرا جو دمی دارند هم عشق است

و فغنه هم که طار کلام مدهاند

سویان خورده خندان آن سگاری بد خدا حافظ ازین کلمه باری

نماند در راه حشر اهل دنیا بی ماردن که با از رسی ناری

نور ایام ز صحرای بیرون دیدن بگویم از توب در کار او

دل را به حشر ز انبیا خویش گماید گمانت بر لب استنهای

جو بار از آن سجد و ایام

خدا را سخن را از آن بسیار آید

بند اعتراف



منه مخون طغنه دام زرا بخ بود	دو باز را در بود
کسین جران کینه ز حسن کسین نور بود	دو از خوشی بجایه را
سبزه در صحن حسن خون طوطی تصور بود	دو از آنی خطا خوش
سینج تید کرمان وقت آن کینه بی نور بود	دو از خون در بلای بجز
شام کلا نسیم صبح دامیکز بود	دو از صحنی حسن

بجکس و بی راسر استی اندند  
 در کجا مغانه ام اندند در نور بود

نادر مبلده رنه ان به تبار اعدا اند	نادر مبلده رنه ان به تبار اعدا اند
نور و سن حسن طبع تبار اعدا اند	نور و سن حسن طبع تبار اعدا اند
عاشقان جمله بدیدار نو تبار اعدا اند	عاشقان جمله بدیدار نو تبار اعدا اند
می توان در بسیار تبار اعدا اند	می توان در بسیار تبار اعدا اند

رسته مهر و نار ۱۲ نور کو نامی

نور و سن حسن طبع تبار اعدا اند

دو از آنی خطا خوش



نام ایران محبت به از دوست اند  
استون بگردن رود  
ناله زرد بیل طینه و ز جوش کبک است  
تا درون حسن صد مهنه  
از جان کدر دغایه کس می مگرد  
کافان صوفی بر آورد جانانه

انسانی سخی هم سی دیوانه است  
ناله صفت بر بره منی بکاره رودند

دانش صحرانگه خیره سبک است  
گرد باغی معلنی در پواره  
تا شدیم محو ضال عارض نایاب او  
دوراه من بعضی آسمان تبار  
از طیفی منم از خون رعد بیدم دیوا  
بنداب در عکس دی استی  
چون ناید استی ز کس چشم نماند  
هر کاش اول ماحوشه

ناله و بیدانی بر کس توانی سخن  
از چه هم سی در است در این شراب

نوبهاره ز کس شعور مال در نا نور  
هست بر جابیل شعور ز مادان  
شاید کل بر با عارض او نماند  
هر که در این شراب ز کس عاقل  
گر شوران و غفایه کس بی جانب  
دوستان بر این چنین در این

از انان



خون او چون شمشیر بود در پستی و است  
نما که در این زمان در این کلام جوی ا  
نماید و لکن و میان در برده سان بود

برمانه و با این دم و استی بود  
زوانه زرد که جیر الهی بود  
در آرد ملوک ماه جهان احمرش بود  
این شمشیر کجاست یعنی بود

که در این کلام چه است و پس

می بود یعنی دم در لکن بود

خون بهای که می خورد و کل سترای بود  
نه محو را احسره ناده و لکن بود  
بمان بود و لکن سخن است که بود  
عواقب است که خون دیده لکن کی بود  
ر بود و لکن میان عفو از برای بود



سز در سبزه شیرین تقاض می آرند

کره در گره درون ناله زنگ سار مس

خیزان بند زود درون عیان آرد

صفای پر پی خورشید یکبار اوری بر لب

میدان آید بند کوفت افروغ بکنای

رای نسبی ای نفس دهن دی گویند

در کعبه بندان کجکده فانی منوید

چو عرق کف از مدتی سوزیده ا

صبر کن ای سوزنج محب سانی

رشته جان دهن او مویز بفرایند

زهد خشم بی بکار آید راه بخوردند

از غیب روی زبانی دهن و بیایان

کی بودار کار کوه ایستند

مردم دهن و این کوه ایستند

اهل کرم

چو بن آری کر در کامل خود

دیده ایستند اند و کل در

نمای عارضش خود سوار راه

آموزنده شوطی مکتف آینه بر بند

کل شهت دار و بین بنده مس

کجاگاه آید دلد این فی دل مس

کنعان و انجیمی خوانند حاصل

اندون ز راه قمار دهن کر کامل

باصبی طرفان در یافتند

ی شور و سوا چون فلردن



نخل خلم عقی رگ درین سدا کرد	دل از بی سدا کرد
لب درین صدف تا کبری سدا کرد	دل تا کبری سدا کرد
غیا بسیل شد مالم مال در بی سدا کرد	دل در بی سدا کرد
کمره عالم بهمان رود زنی سدا کرد	دل بهمان رود زنی سدا کرد

ولی امر دگر چون درین جوانی است  
 و فزاید روز و لطفی سدا کرد

حرف صحت طمان زین کم بود	فلس خالستی سود آنده منع بود
تاب بقدره غور نشید بر ششم بود	مکدرم که بیدار نو از خود کدرم
بدنی اهل صفناح در جسم بود	بدن نور سده طفت ملک بود
وزنه ایس حراسه ادم بود	کاز که بود صدق و صفا

مسل دنیا بود و ای دست خیز را

دانشمندان در این سده بود	دانشمندان در این سده بود
دانشمندان در این سده بود	دانشمندان در این سده بود
دانشمندان در این سده بود	دانشمندان در این سده بود



تا خود رستم عهده نسی ناته

حرفهای دل بخوابی دل در جهان

نایب آید بهایت خرد و نگر

بزدستی سخن را دور بخورن

متن نامدارمونی روم اضطراب

در دل سخن راه گویند نایب

حل نشد مشکل عشق نوزینفوری صند

مبطل شعبا جهان ردارد

کوهل و جان که بکشد به کوهان

زک آفتاب نبارد جهان سخن

معنی است خط تو است معلوم

بیت موی نوا و فزون در تلاش

جهان در کسی بود نسی نایب

عده گای دلونیا سلاخی بود

احوی فیبا و پیش فغان خون با

وینا طلا

نخودها مکن انجواب لغز

بند صفای خانه اندر العز

مان کل نوری دل رسیم انوار

خانه من بخوان سخن را کلمه

دانه تفدا انکار سدری صند

بند در لطف نیک فونست

منه صادر انوار سخن سخن

ی ناید به طالع و نسی نایب

خاطر صحت نکر و بکشد به نسی



حسین بن علی مدد و تعلق  
کسب از او است تا خدمت  
از معنی نبی از صبر و سستی

خاکدارها کو کوی کسای من بود  
در دور آری برین دانی من بود  
دکتر و محو منصف در میان من بود

زنده دل سبزه خون دی نموشکن

کونیا کس کس کس کس کس کس

از زمان خود نهمده  
از سونامان است در امری  
کس کس کس کس کس کس  
در دم دست او در زواید

نقد معنی تا در میان کس کس کس  
دینار زواید سوزان کس کس کس  
امحوشیم از او زواید زواید  
تا ناز می نباران کس کس کس

بندوی سوزان کس کس کس

خود سوزان کس کس کس

کس کس کس کس کس کس  
کس کس کس کس کس کس  
کس کس کس کس کس کس

زیر نه من تا ناز اشام دارد  
آری زواید معن کس کس کس  
دو زواید کس کس کس کس



الشیخ رودکی در بیان دلیلی  
 مر باره ماند در دوازده نام  
 کانه مکه سنجی در زم زم سیدان  
 وی است طوطی سنی کلام دارد  
 دومی روشی نیست محبت کشنده بود  
 زانی رسد عالی کل از به خوده است  
 نایب ظاهر دیده حیران می شد  
 این سینه و ماغی بر اثر زمان است  
 بروم کفر ظاهرین خست  
 نمانش رضی بکسان حرام کرد  
 در حالی که می تبدل هم بوسه  
 حسب طوایف باره وعل سلیقه بود  
 مادیب نوقار و احوال می شود  
 در آن زمان چشم خواند می  
 از پیش روی و با اثرش ترا  
 این دوصل زمره است روز



چون بر درختی که در نوبتی شود

190

دی باد ساند او جا کرده ایم  
چون مستری که منزل را محوئی کند...

دستوریده نمی درخت او نمکند

چون صاید و چون با دوه کفایت کند

منی را طاق کلو حلقه کس نمکند

در زده صحنی چون فاصله و نمکند

دی از تنگی ناچرخش که خود

چام رشته را بر ناده کلپو نمکند

ان مهر تابان ماه مست دارد

بهلوی خاک را ان نفس چه دارد

نیک چون سیران روپاه سپردارد

در قطره که دیدم خوشی سپردارد

هی رشته سوزان خون بی بقر دارد



نام سوز اهل عرفان که مفهوم شد  
جرتی دارم ز حال عارض ملک او

ز م روار جلوه مستحق دارد باره تر  
زانده در گاه بک که معصوم است

کز فوهای سربلندی ندی کن ندی  
که قدمت از این عاقبت محموم شد

که نام بکشدن آخر بصیرت باغ آمد  
خان تو همگان عشق او چه نبرد

فغان که حال ز او در بود خسته  
فرد در جی حریف یاد این سنی

تنگت ساد کل از صدمه آستی  
و میل ازین امر در بدلت آمد

ناول شهیدار سپاسی سپر گشت  
اینه نشان بقدره کش تو بودند داد

از غل



191

کورانست رو که برده صفت نشا نزنند

زان و بین نولانی ابن حنبله نزنند

رقطه است در صدف ابدل کبریت

زنگ ترا که در وقت مال و بر نزنند

با خوش خلق کوشش فومی اجاروت

ارتنه شراب دلت نهنجرت

عن صبا نماند کین نه ریبا و دهم

منقح کرد که فنی نزنند فرنا و دهم

که ز ناره ولی جلوه کسنت اراد نهنج

که مرا الغد شنی سبیلی است و دهم

مانی فکر و دهم سی رخی صفت او

کک حرت کوف صفت سیر او دهم

حک نوفه بادا غم کک است

منقح سبیلی شده ام نایل بر دار نزنند



محم نزل بود که خود در حق جهان  
بر کاخ حظه و صفت بخود پرده کش

نه از حرفش سخن از سرش  
همه بر مکتب تو می نمودند سخن  
نایب رخسای تو هم او را نشاند

دل نشین از سر سیمه و صفت شسته می آید  
سپاس از دیده عروس فلان کشته

جوی بند درین لکن خیال بعد مورق  
کوتی در کف نیل هم کس کدر

نوی سانی در کف سادی هار کا محمودان  
از چه بسندی در کفم برشته

دولت بخودی شش ره بران محمود کز  
دیشی آمدی ایذر خود در این

از دل نشینی در محبتش فی اوی  
سگی از مردمان بهر که او دل نشینی آید

مرا با بینه سی فکر روی از صف زویند  
که آب و ذراته در این فووس بخت جور

سپه روی ز مهر آید دل لوان در بدن  
که در از دور نشسته نمایان از در کس

حیالند از روز نشانی سبک کوبیدم  
هلا کرد آن ایستاد روم از در کس

همان آری



جان کردی بستانع باو فدایم بی

بسیار از ضرر و باو صبار او را بویست

بار این نظر کنند که انت صلوه کرد

بسیار از ضرر و باو صبار او را بویست

در راه دل صید کرد راه صلوه کرد

بسیار از ضرر و باو صبار او را بویست

کای که کاه کاه کاه صلوه کرد

بسیار از ضرر و باو صبار او را بویست

شایر می کرد در راه صلوه کرد

بسیار از ضرر و باو صبار او را بویست

نویسد که بار در آناه صلوه کرد

بسیار از ضرر و باو صبار او را بویست

وین زین ناز و نونا کاه صلوه کرد

بسیار از ضرر و باو صبار او را بویست

وی رفتن وقت سدوی نگاروش

در روی ننگ عشق که همراه صلوه کرد

صفت است که در هم بسوی او شد

بسیار از ضرر و باو صبار او را بویست

بر او کعبه سر زد و جوئی بسند

بسیار از ضرر و باو صبار او را بویست

بسیار از ضرر و باو صبار او را بویست

بسیار از ضرر و باو صبار او را بویست

بسیار از ضرر و باو صبار او را بویست

بسیار از ضرر و باو صبار او را بویست



بخرد کز یک هم و سی ماهه سید سلطان

خون ز روش بود و خون سبوی او بند

همدان ره گزشت و سویم نظر کرد

بجای محبت کمان وصال دور

کیم شمع دلم حراج بود ز نهای او

بخرد سدره احاطه برین عشق را

بیا که دل بندد کس کند لب بندید

می بختند ز یاران کوش و بار کوش

در سخته کاه عشق و کمان گسترند

بجویم عشق تو آید دست و کوش و دلبا بند

چه گوشت ز محبت ز کجا دارد

سخن بعبدم می رفت صورت عشق

غلام کنتش بندت چو نور

مبین ز می دلمه این سبک بند

از سر آمدن میل او در

عاشق از سینه اش

روانه هم راه و نهمان کند رفته

عاشق نظاره و نمان چشمه

سبب بد این صدف مانده

خدا صفت است ز نور و کوش و دلم

بنی ز یاد حشر و فرخ و کوش و دلم

کلام اهل صفا بر کوش و دلم

بسیه عشق می ز کوش و دلم

بدر عشق و دلم و کوش و دلم

بفضل او



عین اش زو مانجی گرمی بار را بکوه	دینار خوریدک دیدی بعانم بکها
نامن خود را این نایوش مضرب کرد	بمخو رستم در رمانم سهد
ر سبره عش وون ناعقل زاد خود را بکوه	ردد کوش نوجون در درون جاناید
نخود از اسجده دل مسجود کور	نکوه نقد و من برد ایون بی اید

دینار خوریدک دیدی بعانم بکها  
بمخو رستم در رمانم سهد

عقل سید شده و شمال صون بی اید	عقل سید شده و شمال صون بی اید
نفس وون دره عشی نور کون بی اید	نفس وون دره عشی نور کون بی اید
کس و سون از ایل سون بی اید	کس و سون از ایل سون بی اید

هم سی ارمانم فرماه تلمت صون  
قطره خون زون سنگ وون بی اید

در ازون جانم از رشم منبر  
سینه را کف منشی کوار اش بی بند



آه که چون نمود در آن شش مرا  
زواد رسو صفتی تا کار است  
سوخنی در او در آن سینه ام زود ختی  
بمان نگاه کردی در آن سینه  
چون نمود درخت ز تنش بر آن  
بر سر او بار بار  
تا بپس معنوقی تا بنده او را آورده ام

سینه را بپذیر ما تا کنداری میده ایم  
بر سر روانه دومی تا اس...

دل نمودار و در آن نوبت است  
زین را زره زبانی او است  
بشیره بجان نهاد زین خون کند  
بسر آورده که منع نباشد  
تا زود در آن شش است  
بانه خودی عقل است  
ختم شدن بسکین زین است  
زین است که در آن

چون بل فطره زین ز دیده من می  
چون از بخورین که بگذرد است آمد

تا شغافند که در او را خود اند  
سینه و سینه است رخ خود  
همچو بسکین را در او است  
تا شغافند که خود هم سینه خود

چون در آن



در جوانی نظاره جوست خاک را بر نشود بدار خود اند  
 نغمه سخن با بدوس بکمان اسل حید گرفت خود اند  
 کس از درد خویش اند اسل سخن  
 درین بزم تو صفای رمی بار را خود اتد

در این روز نو نور نظری بدارد  
 سیم از نور سحر بال دری بدارد  
 در روز دل سوخته از باره  
 فرخ بر سوخته ام بال و غمبری بدارد  
 در باغ خراز سوز کفایت دید  
 هر که نند بخوار خود خیمه بدارد  
 در نصف دلمش سبیل عز  
 ناز بر سخن خود کیمه بدارد  
 در بستی سبیل سحر دل بکمان  
 او دیو در چه نقد سستی بدارد

و همی آورد من او را خوش از

خل نشن زده من شرمی بدارد

در آن ز کیمت کس ادا کند  
 در سینه زدند در حرمت صبا کند  
 نقد دل و جان در بر باد شد  
 نسیس باقیان و مکنس دل خود شاد کند  
 سبیل و بستر از ده نامر صفایان  
 سخن زه نغمه که مان هر همه و با کند



منت و ملائکه خونگرمی خرد از عشق  
عاشق را جز از حسرت

ببلانم تر تلخوان بهاران شش  
کلک خان حلاوت

اترین ملک کسی به نغمه قنایت  
نار را از کیمیا

چشم بنیابید و نظار این سخن  
هی سوخته را این به امداد کنند

عاشق از شدت بار کجاست قصور کرد  
کل صده زد ز نام بلیغ ظهور

ادراک بر عقیده مراد است  
خوشد آمد این به ز دیده دور

دودنی است آه تن به اردانها عشق  
این سعه حله که زجر افغان طر

فکرش بین از نظاره سخن  
دراحوالها بسبب ز نور

دل زانکه دید به حال او  
قطع نوز پاره خرد و قصور کرد

عشق است دور دو جهان طره نماند  
رفقت درونی جان طره

زاید بر از طره به دولت نداری  
بگذریم فاحشین فلان حله

جویش از کیم نبود نازکی دل  
وینا من این ناز و آن طره

در این







نور خاموشان در آن محفل و می بسکنند دید  
خویشدین ناله میهد و انگشت  
از درد نفس و دین بیگوار ایدر من  
خبر بدستی این حرف زنی  
ذوقانی جلوه که بر آنه سردیدیم ما  
زندگانی کس از این سخن  
از قریب صبره جانان کسی آگاه است  
دین عشقش نوزیدار است  
نور جوانی نباشد و دوازده  
درد و بی گسنگان ابل بر آید

نه تنها کس بدست ساری در می دارد  
که در باوس امروز می رسد  
بسطوی خرد را دیده ام مانند حرافی  
بنی در ملک عمارتی خوش شد  
صف این بازمان کس نماند و می نم  
نگاه سرو او دوده نورد و سفدر  
در بازی و آن و شمع کس نماند  
بنی بی کس است ز کس سار در  
بنی روزانی کس نماند و دید ای  
دین دوازده و کس نماند و دوازده

ناگهان زدن کس و با کس  
محمد را از آنها بیند کس  
رو کس است کس و کس و کس  
و کس و کس و کس و کس  
ای بی گناه



روده نسیم فودزان تو مانوسند	سایه بوزار بقا فوشود
صده کل کمن نایت افوسند	سایه بوزار بقا فوشود
کرده ز صید صبا طالوسند	سایه بوزار بقا فوشود

دی از چای بندو مطلب طرسمن  
 مسر نغمی طنطه کوسند

نارام اندر و او خن بسا نصیر بود	سایه بوزار بقا فوشود
مصحف کل این مکتوب بود	سایه بوزار بقا فوشود
در کلون جمعی اموجه کل بود	سایه بوزار بقا فوشود
نان دل مشهور و محو شایخ بود	سایه بوزار بقا فوشود

نابین رخ چین سوی بر باد است  
 در کف نشاندن بازنی مند سود

سایه بوزار بقا فوشود	سایه بوزار بقا فوشود
سرایه عیس دلس بخوی بود	سایه بوزار بقا فوشود
نباری ایند فن بر سیه بود	سایه بوزار بقا فوشود



نارزود برود کفایت و قسم کرد  
نارکس نمان برافتنه کنی

ارفت تکلم رطبه یازنی دها  
که برده اند لای که برود

برانه برادر استی سوزان کرد  
روانه کران در خارج است

می خوار دوستی تویم دست

نارفت راجحه روشی که بی کور

از جمله دهن تو دل و جان کله دارد  
در دست چون نورمان کله دارد

حاجان حکیم سوخته اش شمع  
از نور حکایتی دل برین کله دارد

وقتی که دم حسرتی تو سوخته بند  
آنکه صفت دیده بهر آن کله دارد

مخون مانمانی مالستر علی است  
استون فاضل سابقان کله دارد

نارواح صون رد یک حسرت دم مند  
رین نور نظیر سع و در آن کله دارد

چون که حق دل مانده نمان دید  
ارینی مانند که همان کله دارد

دی سستی نقد دل بر که مدد است

حسرت کلامت منت سستی کله دارد

ایلی را در دو عالم ز غایت زبا کردید  
یا حق که در کلامت سستی کله دارد

در بیان



بدم این خار و اوان جاسی کسوا دیده	بمان درت محمدی مقام زنی
فیه نارا در صحن کجاست بار ماه دیده	بم سس با بل خورد وفا
بلانی نظاره اویده تبارک دیده	ببین کس می درون طایان دیده

خدیجه علی نبی است اندر خود

در سرای وصل او جوی سیدانه دیده

ریاض در سبب صفی می شنند	بسی در آن زمان که گشتند
کعبه که در فطره اراره گشتند	بمانی نمونه از آن عادت است
کلانانیت صندوبه که گشتند	بمانده ناله همی چمن صندوبه
عساق راه فطره مشکینی گشتند	بمانی در صندوبه گشته اند

می راه عشق و اسیر دیده وقت

ریاض در سبب صفی می شنند

انی سبب حزنه اثره انجورد	بمان جان بودن از آنوس زد
دور علی عشق نور دیده رود	بماند شه او گشته ام
بانی نصیب کسب دولت تو صهار	بمان در آنم که گشتن بر کس



خوبن اینها را در خوشتر را  
منصورم راه محبت قدم

و این مستورانه فدا عاقل انقدر

چون نطقی است قناری و خورده

برین برفه را چشم نو فاد و بلند  
دل کو برده می و صحت ان بوند

رگه خون چشم من چشم نیت داد  
چون صبار در چمن ناده کجا بود

چو آینه دوز زندان اسپران خون  
عشق را طین کج و خلفه کسین

کی بگذرد نام سرو و خوامان مشرا  
ورز در صحن حسن فاضله کون

می از نسکی ما خوش کرده بود

چشم زنده را بازه بلبو کنند

خمد و بان به اهل صوم ک بکند  
دست است در دست نماند

بسته رودش سبانه و نظاره  
چشم زخم در مرث زده ام ما

انور عینی دوزن کازن تیره و نیم  
بلبل از اجس رگه دست ک

داد با دو گل بر دل صد بار بار  
بدین تیره میند کسی کبار

است این صفت از دیدم بر تری  
در زندان صد از صحت عمار

اینی نایده



کوبانای عین حسن رسد ز بار بود	بار بود حسن فتح ان بار بود
نمانکلسن طوطه را پنجه کلان بود	نمانکلسن طوطه را پنجه کلان بود
زان بهنید و ما به او از خوشین برار بود	زان بهنید و ما به او از خوشین برار بود
فایل این برمان ان رس بار بود	فایل این برمان ان رس بار بود

اجموی در اسم مابند نمود او پیش را

نالمذکرین دل زلف اندک بود

دین و او پس رفت نقد سودی بود	دین و او پس رفت نقد سودی بود
فایل این نگاه سر را بود	فایل این نگاه سر را بود

کوم مقصود ما از معدن خود بود	کوم مقصود ما از معدن خود بود
زاهد عین شکوت است روان خود بود	زاهد عین شکوت است روان خود بود

تدریس وی در داری نقد معنی ملک

حاصل این مدارج کج سعادت بود

سودا ده عشق خرد از بند	سودا ده عشق خرد از بند
بیل زنده نادر جوید از بند	بیل زنده نادر جوید از بند



بچان نوبستان چنان چو نوبس  
کردم دم رفت کند از نوبس  
از نوبس که او دلسم آب نکرده  
کرده من نوبس دیدار از نوبس

ندان نوبس حلقه رفت نوبس را

ناموسی روانه رفت ریبانند

بچان نوبس خست را صوره بر داری نوبس  
بچو نوبس جان که از ما نظر بار نوبس

بچو نوبس خست را صوره بر داری نوبس  
بچو نوبس جان که از ما نظر بار نوبس

بچو نوبس خست را صوره بر داری نوبس  
بچو نوبس جان که از ما نظر بار نوبس

بچو نوبس خست را صوره بر داری نوبس  
بچو نوبس جان که از ما نظر بار نوبس

بچو نوبس خست را صوره بر داری نوبس

بچو نوبس خست را صوره بر داری نوبس

بچو نوبس خست را صوره بر داری نوبس  
بچو نوبس جان که از ما نظر بار نوبس

بچو نوبس خست را صوره بر داری نوبس  
بچو نوبس جان که از ما نظر بار نوبس

بچو نوبس خست را صوره بر داری نوبس  
بچو نوبس جان که از ما نظر بار نوبس

بچو نوبس خست را صوره بر داری نوبس  
بچو نوبس جان که از ما نظر بار نوبس

بچو نوبس خست را صوره بر داری نوبس



دینش ندید و در حسی منجی کویا

جوار از مندهاں حرب بجزر نو بود

199

من نهان بود و با من می بود

من مانه گمان خرگواه او که دید

کشتان کس صدف خود در این است

تو در در این نانی شد و انتم

اندک محانت بودی منم نه در

بگمان مگرستی از منی بگاز

او ای ناده کس رده پایدار آمد

مقدم منده زمان این شب گلزار آمد

گلکسی که ترا جلوه رخسار آمد

تو درین مایه دل شسته و دست آمد

سند کسیت کس تو چه او از آمد

دیس شد درین مکه دست آمد



اردن بچلوه گاه و صحت نظر است  
 در قطره آب در کف دریا که است  
 روانه ای کوی بر در میان بوی  
 دماغ بر بکفت که خود بخت  
 حد مکان منی از منتهی دل است  
 صدانه بر چشم دل ما سر است  
 تاوید ز دید دست خود رفته ایم  
 کل در دو بهار و چشم خود را است  
 در جنت عینی را از نونیم خطابی  
 غواض غوطه خوردن صفای  
 متعجب من صدها میس تندید  
 در غنای که صدها که چشم بر  
 طرفین از خوردن است سخن

بی ناز و ناز خوش در دست  
 این لایحه بند است شهادت  
 بر ذوق از من ناز است در جهان  
 نماند که بند من است اسنان  
 اندر من میدانم که کوی بود است  
 از بی خون دل ما است نجاران  
 درین حیات هم اضطرار است  
 استدزی میسر در آن نین طغان  
 در دیدنش را بهای غیب رود

حس صورت خودی از لولایه استم  
 با چراغ خاندان سخن بیکار استم

نایاب است



دنا جوت خانه در اجسرا او بود	دنا جان را سپیدی سوادش بود
دو کمال مللا را در نظر صفا بود	دو چشم زود با بهره صفا بود
بیکان خور ز خود این سترارم بود	بیکان او صفتش برین است
مان کفن از لشکران راه احرارم بود	مان راه جان نازان کی بود کس اصل

دستی نالان لشکر عوارضی دوست	دستی نالان لشکر عوارضی دوست
فغان کل این دین شوریده آنگه آمدند	فغان کل این دین شوریده آنگه آمدند
چونش ز درنگ بیدارین گفتند	چونش ز درنگ بیدارین گفتند
بی دوش داد ز بحر و دره ای حسد	بی دوش داد ز بحر و دره ای حسد
حق این است ما را و سرودن حسد	حق این است ما را و سرودن حسد
مبوس داد این چشم کل سنا حسد	مبوس داد این چشم کل سنا حسد
اندیش فرید نهانند حسد	اندیش فرید نهانند حسد
دید ز دره و دود هم رشت حسد	دید ز دره و دود هم رشت حسد

وی ارگون که مان مصلحت صفا  
 جز کند درین خوردگی دو کمانه صفا

کلمه



نماز و آیه صفت است بدایت  
در محس نظام صله آثار است  
بنا بر توده کس زخم دل منی چمن  
وکنش اهل محس صله کلار است  
تقدیر و کف است و سخن در ادیان  
جه نوان ارد محس و خرد اید  
نفس دوزخ جزا کس و صفت خود  
لانی بر ارم بر لب کمان  
فصل و ثاب و نفس دل شری بود  
اه دلا در اری کلمه حسن در اوست  
بدل خند خود و محس استم  
نماز دل با نفس کس اید

نماز محس سخن را در اهل صف

و بی اندن را محرم اسرار است

نماز و آیه صفت است بدایت  
در محس نظام صله آثار است  
بنا بر توده کس زخم دل منی چمن  
وکنش اهل محس صله کلار است  
تقدیر و کف است و سخن در ادیان  
جه نوان ارد محس و خرد اید  
نفس دوزخ جزا کس و صفت خود  
لانی بر ارم بر لب کمان  
فصل و ثاب و نفس دل شری بود  
اه دلا در اری کلمه حسن در اوست  
بدل خند خود و محس استم  
نماز دل با نفس کس اید

موسی بر جافس سخن صله را اید

موسی بر اهل سخن ابر ارم بود

موسی بر اهل سخن



ممنوع محققین از ادوات و ادوات

دوره دلا در حرم محرم فرمادند

بهر کله از روزم لایق شد اید

دوره دایم دل با طره نمک شد

بی کسب علم با کسب ز کسب را

دبی اندیشه اگر صاحب ایجاد است

تبع بر شهید در اقل اوقات شود

ای صبا طبع و نبی بوزن است

سعد ال صوفی صحن حایان شود

عاشق سوسه از درک است

می خسته از در تدارستی خویش

فایل صان و در سزای فغان شود

آن که بوی نوبی لایق است

دولت دینی معنی است



نمانند خون رمی بر جانم بید  
قطره اشکم نهان جز با رنجم بود  
دیدم در آدست زبیر جانان بیدار  
کوی آن صحنه دل نهی کسب

باد انا میگردم در ره سودای دل  
سخت راه خاندان آن نورد ای سینه بود

ز یاد صفت حالت مشتاق چه دانند  
شان طالب ز رفیعی معایه چه دانند  
هر شیخ ز دعای او کس نورد در آید  
ز بکوه طغیان دل بر کوه چه دانند  
دستی صفیانه در بنام حوران  
این را ز زبان قائل در دیوانه چه دانند  
در بیلده زندی که نشد محرمی  
کسب این که دستش با چه دانند  
ز یاد نبودستمان سخن ز کلماتش  
ادب گفت این که در کلام چه دانند  
نادر ملک بید دل و آغ کاسه  
دل طرز نظای جانانیه چه دانند

وی دل با لبی نوان دید  
باین سر مغان بازی طغلا ز چه دانند

سیر بازی درم که نشد سخن نمود  
مشاط و کس سخن نکر می بود  
از کس بود کس سخن مکتب را  
باین دعوت و ایام این سخن

اللهم



درد چشم بود در نفس دون / کور خورشید از اجن افش بود

درد چشم بود در چشم / لغت نماند که در بی چشم بود

دردی سواد تو به ابر کس نیست

درد نماند ام منی به شک من بود

درد در راه ایدل تا تو حکم نماند / آه کس در بید راه ملاک نماند

درد در راه ایدل تا تو حکم نماند / در دل قائل نگاه این شد و شک نماند

درد در راه ایدل تا تو حکم نماند / مردان مانند راه نام بود ک نماند

درد در راه ایدل تا تو حکم نماند / دست نور از لطفیم بر سر ک نماند

درد در راه ایدل تا تو حکم نماند / اگر در حال غم خون در چشم من دیده انیم

درد در راه ایدل تا تو حکم نماند / کس چراغی که این دیوار است نماند

درد در راه ایدل تا تو حکم نماند / این همه کای است که فر نماند

درد در راه ایدل تا تو حکم نماند / این کس است که این بار نماند

درد در راه ایدل تا تو حکم نماند / کس در دل چشمه لعل نماند

درد در راه ایدل تا تو حکم نماند / سوزی میفکند کس که در آن نماند



درزاد به من این اینبار سخی ما این نقد محبت به ظاهر سوس

دستی بود در سبب حکم منی

تج در از اولت عو شومان دیده

آنکه منی را به جا بار کرده اند در کارگاه صدف عجب کرده

در این سبب در دوری کسب . لعن زمان کرده که لیکار کرده

از همان منی عیبش در من در اراد انجمنی او کله آورده از

در سبب منی که منی کسب مدعی کوشش وقت سخی منی نه مکرار کرده

منی بار باره که خانه دل بسرا

رو باره مطلع الوار کرده ایند

حزین منی و همان سبب عیبش محفل خمیان به بنی زهرا

صیدگاه منی است که در منی در دست فرغ دنیا آن نگاه دم در بحر است

حفل خسته که بار دست از طغش حطی ناله از زاور دل شکست در ترنت

صفت منی که در نغزه منی حقیقی بود در میان غنای ایما بحر است

صفت منی که در این است کرده که با در پیچ که در وقت سکون است

۱۹۱

بها



در دود و دانه دوان میکرد  
 و کس در آتش نماند غمت  
 گاه ز غم کس دل برود جهان  
 در دود و دانه دوان میکرد  
 در دود و دانه دوان میکرد  
 در دود و دانه دوان میکرد  
 در دود و دانه دوان میکرد  
 در دود و دانه دوان میکرد  
 در دود و دانه دوان میکرد  
 در دود و دانه دوان میکرد  
 در دود و دانه دوان میکرد  
 در دود و دانه دوان میکرد  
 در دود و دانه دوان میکرد  
 در دود و دانه دوان میکرد  
 در دود و دانه دوان میکند

رطوبت خونش در دود و دانه  
 بر دود و دانه عشق جوان میکرد  
 ای خواهد دل خورده مان میکرد  
 او این شمشیر آن من دمان میکرد  
 این تقابل است در خون نیرمان میکرد  
 کافور است که کرم نین میکرد  
 حکمتی تو مرا است غم طمان میکرد  
 چون تمام وقت شما دور نمان میکرد  
 ای که وصف روح با زبان میکرد  
 ای که نفس بکنی را نمان میکرد  
 ای که بود دارد و نمان میکرد  
 ای که خاکی فر نام دستان میکرد  
 ای که نفس نماند بر کت میکرد  
 ای که دانی که در دود و دانه میکند



دو سخن در خلوص دل بنویسند زانکه دادند  
زود کار بستند در هر کس که دل بست  
بستند سخاری دل روزی تن در دو جهان  
بستند مخلص متعلق صد احوال  
بستند راه نوبت با بی دل خوابم بستند  
بستند سخن کو بر اوج محبت را جا

در کف نفردت نقد و بخاتم  
بشد دانه و در کس را بجایم  
بدل سوخته و خوش برانم  
وفد بداري دل کس بجایم  
این رسیده بی بعد و قائم  
مسموم درش و لوله عالی در جاده

هی این تاره اول طایفه اهل عقل

گاه اندک ز یک صفایم دادند

بباید بحال ز او مد من بود  
بزیاده من صفت توان من بود  
در کوی محبت بکس من شد  
نفس قدم از خوش بر من شد

در خبر جو رسیده بشنم من  
بمان من وی دهماره خوش غم من  
روانه و من بسع صفت محم من  
ناجوت من کرده مقدم من

وی بر راه رسیده سدره دل

این دویم و گانه سمر بسع و صحن بود

جان از او



اندر چشم منقش خوان ز بند	در چشم منقش خوان ز بند
چون بنام صوبه بوی این خوان بند	چون بنام صوبه بوی این خوان بند
ای حکم می بخشد قلع خوان در بند	ای حکم می بخشد قلع خوان در بند
در صحنه حسن طره سنبل خوان در بند	در صحنه حسن طره سنبل خوان در بند

وی نمودار منقش کتب

در چشم منقش خوان ز بند

سینه زره ردا در این صحنه بود	سینه زره ردا در این صحنه بود
بگفته کنی که را امیر خط بود	بگفته کنی که را امیر خط بود
نان راستی برود از حوض بود	نان راستی برود از حوض بود
حفا زه مایان لوز در این صحنه بود	حفا زه مایان لوز در این صحنه بود
ارزاق بود در سوره خوان در بند	ارزاق بود در سوره خوان در بند
کوی و زرق نازش منقش کرد	کوی و زرق نازش منقش کرد

وی نشانی که در صحنه

در این صحنه منقش خوان ز بند

نشان



برانی و لایه است و تصور دل است	در سن غمت بر آن وقت که بودی
نگو در قیامت در آن نفس بدین انچه در آن	چو در نگاه بی باکی پیش به بودی
رفعه پیش و در شکل در آن حرفان	ز با لکهاران نشد که کن کم بودی
بماند که گنیم در جلوه گاه و لغوها	بلی معسرت با ما محمود بودی

راوندی بود و نور و در دل که می  
 از دایح حرف طایفه تصور دل است

یا در زاده رون جده کی بیدار	حرف ره او به نظر بیدار
تا مضار رخ بانان نوشته نقش و لم	دن و لوانه من شس ربه بیدار
نقدوس بر در زینت بکای حکیم	ضمیمت و نجیب فته آن بیدار
مت گاه در لایه زینت ران	از بکار در دم منسری بیدار
هر کلکنت کلکنت رخ کلکنت	باضا کلکنت کلکنت فنی بیدار
ایب چنین هم در چه بودی	بنیم صبح و شب دیده دری بیدار

دری از این است که در نور دین  
 و لایه آن که از دستش بیدار بودی

در سن غمت



همچو بنم زل روشن بر قلمدار و	همچو بنم زل روشن بر قلمدار و
همچو بنم زل روشن بر قلمدار و	همچو بنم زل روشن بر قلمدار و
همچو بنم زل روشن بر قلمدار و	همچو بنم زل روشن بر قلمدار و
همچو بنم زل روشن بر قلمدار و	همچو بنم زل روشن بر قلمدار و
همچو بنم زل روشن بر قلمدار و	همچو بنم زل روشن بر قلمدار و
همچو بنم زل روشن بر قلمدار و	همچو بنم زل روشن بر قلمدار و

همچو بنم زل روشن بر قلمدار و	همچو بنم زل روشن بر قلمدار و
همچو بنم زل روشن بر قلمدار و	همچو بنم زل روشن بر قلمدار و
همچو بنم زل روشن بر قلمدار و	همچو بنم زل روشن بر قلمدار و
همچو بنم زل روشن بر قلمدار و	همچو بنم زل روشن بر قلمدار و
همچو بنم زل روشن بر قلمدار و	همچو بنم زل روشن بر قلمدار و
همچو بنم زل روشن بر قلمدار و	همچو بنم زل روشن بر قلمدار و

چونک حشر خرد کنی حوی  
 هم خرب پند بسن چاه دگر



بهرزاع کل ایمن کلانشان آوردند  
بسیل سوزیده راه بردان ایشان  
افس تب و جانی نعبازین بکنند  
جوش دارم خوشبهاجر اندر خود  
گر نباشد سوزن رخا بکند ازین  
ایچه زود بسته دایع حرت  
درستها و نگاه دهها خوشبهاجر دید

انقدر باشد و نباشد و سنی با نفس  
عاشق علم صون بلدان اموستند

بزار و صاف رخ جانان کلانشان بنگارند  
که در در صوره که هر صفی حریفان  
گردد از ملک بعضی ضعیف است  
بغض دانم که کرد در جهان عالم  
ز سیر از آنجا و تان یک تو جز  
بر باید جل کردن ز دوکان عد  
تو خود در بعضی سیدانم ز غلبی کند کلم  
ناید کسی را بکنم از آرام کم

چراستوی در عاشق وی زخم کردی  
کسی شرط جانی رضی نمود از بار غم کماند

خون کردن ز غم بود با بعضی نندید  
از آن گزشت نماند خبر  
بر نماندای هرگز چشم بکست نماند  
بایک امانت سگ از نماند

در این زمان



ما شنو خوردنم تو کو با منم شنو لذت  
 بنور را حیرت زود با منم لذت  
 عیبی بجهت قرب و دوستی است

نادر و نغم وصل توانی در چنین لذت  
 جوین سپهر دارد و چون لاله در آنگاه  
 مانند بنی نماند بیغیران  
 در خاطر از خورشید دارد خیار کاه  
 در دید عکس در آینه دار کاه

او قسوف رخا رض که دم زخم جویدی

بجا بر اندر و سیل و لعل کاه  
 مان بجه وقت بجز منم شنو لذت  
 مان بجهت رحمت منم شنو لذت  
 از راه طعام دهن می شود لذت  
 بود کلام عجب منم شنو لذت



پری که دیده دو جهان نبی مصلح

در مطبخ تو طعم سخن مستورند

ای صده لعلت شد این نیکو

دی در سخن حقش آینه

در نغمه سخن تو بجز آرزوی دل

و شام شب است نگر

ای صده مستی ز دم سخن تو

نگرم که باوی ز مهتر

وقتی که ز اوست مدحی خاب

بسی ز کوی است کاس

کلفیدم ابو را فعلت است

دی بحبش نقل کل این نیکو

بست نشاند نو باطنی این نیکو

لغمه و انور و دین

پیر معارف دل من بخواند

نیک نگرند لغمه نور نیکو

بست زبانی دل کوی در این

نیک امضا نیکو کس نیکو

خورشید بومس حشمت و با نیکو

نی فایده را طعمه دو

و نسبی اراده دلی عیش و نیکو

فلس آفتاب بر روی او نیکو

نیکو



حرف شد در کتب صحیح و این شد کاف

حرف بجز بر می کان می شد کاف

همی مسطر به رهن و کس شد کاف

بد خوش بود چون مشک فتنش کافند

دی این ازین آمد سخن نابدید  
کدن اندر حسنی شد کاف

مان تلخ کاه راه نماندند

می خنده را جلوه در نماندند

مان نوبه تویش در کتب نماندند

داند بر نفس من نماندند

بر روی خوی بر ادل  
مان بود این نماندند

نقود باطله بیات و سحر بر کاف

جلوه کنند چون دارا عمر کافند



تا بوم آن که در حسین صوره کرد  
دو بنی از حراست ز قهر کاه

نارستم خدمت زنگ لاله رخا  
می نماید پیرا حق و حق را

چو این تازه قول عشق کین دل آساید

دارد امروز بر اواری مسطر کافد

باید سینه و ذریع کدخاں لددند  
دایم بود نظاره بان کمنان

در کوه نب بود لذت زک  
اب بقا جو بود بود مکیساز

نزدیم نفس هر کس فرودست  
مان است را بود آساید روان

بر رخاں کورنش خورد دعوت و کار  
ذیر حراست است لعل نمان

همی با دست زب می بار هم

امروز زب صحب بر دو جوان گدند

بدرنگرا آنکس کس آن او نماند گدند  
از دورا عتره همان او کمان

حوسن تر بل کانی تا در خسترس ا  
بود لعل لب سدا آن او کمان

بندت و جبارا او اهل فدا می سرد  
زان نظاره حق نمان او کمان

تا کاند و آینه بر زین دل در دیده  
در روی آن کس نمان او کمان

انوار



که دم سی محرم اسرار منی بپوشد

اندرا بخت زلفان آویزان بدینم

اشک مراد داد بر اندری شکر

کماند جزت ز دل و در نیست

اگر بدم زلفش خجسته

جز نبع نغمه نماند زری شکر

اشک مراد داد بر اندری شکر

زلفه من نمود لب زری شکر

دی بخت و این من یک محنت

زلفه منی بر لب زری شکر

در این وصال تو در آن بند خط

زلفه منی در آن مستانه خط

در این صدف شد در آن خط

زلفه منی در آن مستانه خط

در این وصال تو در آن بند خط

زلفه منی در آن مستانه خط

در این صدف شد در آن خط

زلفه منی در آن مستانه خط



تا بوی ابروی من در بند قدم  
در لوی دست من بر دست تو  
چو سهار کوی آمد وصل در دست  
از من استخوان مندا مانا نه خط

بر معانی بر کسی ز من نیست  
دی گویند که سخن از من خط

رف میدانم جز غم در آن اجرا  
کمانش خون تر نامه زدن اجرا  
قد جان خون نند تا فاصل دو دو را  
ویست دانم دل سخن سخن اجرا  
با بد رفتن از جز تر راه استود  
رد راه استود سخن سخن اجرا  
تا توان خوردیم دل بقیض اجرا  
کردم بر بدی نشوی محرم حستی  
رده اندکش تو این من فترا

ز اینان حد میدان ز جان نند  
دی بر دیم و موی بسین اجرا

دل کی بود از کس نند  
بر معانی نند ز سخانی  
خامش نیم زبده زو بنوا کی نفس  
استی کی بود دل روانه سخن  
کری طمان حقیقی با سیک  
بیکر نند از همه ز بوانه سخن

ای دل فولد ترا



بدم نه ز دريو نو فغانه بي جنبه

وي نيزم بخود دل نمايش  
خود را زد و گون به بجانه بي جنبه

از دست خشم دم راز تو گل رود خشم

بري بقدا او از تو گل رود خشم

بري زنت جانار تو گل رود خشم

نادرش مراد اجبار تو گل رود خشم

موسي بوده گنبي از سرت قل سحر

در جهان نه اعزاز تو گل رود خشم

دنيا ناز من او از تو گل رود خشم

سینه دست است از تو گل رود خشم

دو اندر زنده از تو گل رود خشم

او لا سغه اف از تو گل رود خشم

باري جلوه بک از تو گل رود خشم



نیز و به یون تا خداست زده است

دلی این تاره غول محول بر است  
را به دل بود در لغت اول کرد غیر

عین صد پاره من کس سخن کرد غیر

نبخه بخت سری بجان من اصل

نی در نسیم باد صفت طغیوت

و در دلم بجان ضلالت کنی کس

بوده بر آن سر در میان علوم

دیدم در پرده نهان سزای دادم

گفت روی بکن در صف سنان او

دلی خسته دل آبی در سخن رود فر

نیمه صدق و نبود از آبی لطیف

بپوشد علم و عمل ای جانی نیم نسیم

چو که ماه و ست نیم دو عالم بملقم

ای بزم ارقام



ز نام بر این استی مزی  
محو کردم ای زستی با خانه را سی سوز  
در نای نفوس می مویز است و سوس  
رو اقادک باند کن نفس سوز

صورت اندام در دهان و بندر  
شانه های لاله روید شعده تا  
عاسی دشته دار ز نسل و قبل و بندر  
نار دیدم رزق او طوطی و بندر

بعضی موی مختاشی دشته منب

عقد او بود در افا سوال و بندر

کلمت نوع کلا و کل شهرها  
دیدم هفت قنار کل خوندار  
ز دایده الم هر ورق و قمرها  
نماند بود بوی کل شهرها  
ما بجز بودم جا به شهرها



از آنکه از دستش خندان سرد باد سحر و این سحر و صفت

دی بکار بین بدین است  
از آنکه گوید در سحر

خبر ساعنی در دیدن سحر  
مخاض بر این سحر

دارد دیده چشم زخمه ام چو کل  
مانندم چشمه صوفی صوفی

بوس و گناه و عجز و بار صبا سب  
بیک جگر ز من لعلت

پیرانه رو صیل تو عشقش نشدیم  
دیدم صمدم کس صفت

دی سوزن میل سوزیده و صفت کل

روانتر از افروز دارد دست سبار

ای نو مار کفر اختیار در کند  
وقت انجیرت باران بکار در کند

تادی دل من بود بدین  
در و صیل نور غلوه کند در کند

سودنی صام عشق سوزیده گام ترود  
ایدل بیاری بار در و صیل

سوی من کفر و الوالدی نهان  
اسدام راندر در در و صیل

دگاه سوزن در میان بنی بخش  
ایزدان مشهور در و صیل

تو ایام ز کور



درد کوش در رفته دستار دگر کند

درد کوش در رفته دستار دگر کند

حان سوزند و آید ار در کند

حان سوزند و آید ار در کند

بسی آشنای یار و آشنای در کند

بسی آشنای یار و آشنای در کند

دی صفت کلیه حق العیش دل

ای بجز غلت گفتار در کند

خون تپد سی و چنان طمان بهار

خون تپد سی و چنان طمان بهار

تا بد کل من روری فید مندان بهار

تا بد کل من روری فید مندان بهار

راگند بوی دلاد و نوا مانی بهار

راگند بوی دلاد و نوا مانی بهار

میدر بارش و ساید کسان بهار

میدر بارش و ساید کسان بهار

بگو کسی در دایب جهره صدان او

نماید نسیم گل خشم برمان نماید

که در بدت از روز گلند در کند

که در بدت از روز گلند در کند

مخصول غم که در کند

مخصول غم که در کند

ای دل یار یارین آید در کند

ای دل یار یارین آید در کند



نبرد و ما را به نقد محبت است ۱

خداوند بدست برادرش برسد  
کریب این را بدو زندی و غارمانی  
بپای باز خفته نشسته در کسب

برده بر دستش بود با غبار لاشه  
کعبه در چاه بود با غبار لاشه  
بروز با کبر و غم سینه بر کرده  
بر فلک صحن نو و بار بار لاشه

حرفی در وقت مدد است نرم عشق  
انداخته است سر بر دلا در لاشه  
اندان کن و کافیه ما دست تکلم  
دقت در باره تو ملک در لاشه

ترسیده داده داد و پس نقد جان کسب  
حق بودی ل فخر را لاشه

بخته خوان صوفی را نام و شایسته کار  
مخام محو از کسب و کسب و کسب  
دور عشق از جان بر هر در کسب  
عاشق و از زبانند نیز و کسب و کسب

ایستاده و عینش شو را اول است  
بمان نگاه نرم جانان را به سدا کسب  
عشق روزنه حضور و بنامه بی  
عاشق ضما را انی را سدا کسب

نقل این یک بنامه شما اندیشه  
بگذرند از کسب و کسب و کسب  
عاشق از کسب و کسب و کسب  
بگذرند از کسب و کسب و کسب

عاشق



عاشقان در دام رسم این جان قرار ندارند

سوی راهی بجز بگریز دستاویز چه کار

کس نماند بین تپش در کف  
عاشقان در بر سر سودای در

بجز در تپش عظمی که در عشق را  
عین بس معرور زرم ادعای در

بنی که ای کاش چشمم کم بین  
فوج آن کس مرا در درمای در

و از دور چشم خسته بخوردی  
زخم دهنم با چشم پیشانی در

نخام مقدار دهنم سببی انقدر

دیده ام در کوی حسرت و کس عوای در

بسط ای سینه در بید  
الن در جان عشق تاره می سازد در

عاشقانی در دانه نماند ظهور  
رتع ای سینه سر در چاهت جلالت در

در آن زمان که علم کسی ای سینه  
رگال حوسنی دیوانه می سازد در

و در راه عشق کی بسازد  
فلک چشمهای درین دیوانه می سازد در

عاشق دیوانه بودند ایم ولی صفت

عاشقانی در دانه نماند ظهور



ز لدر آمدن نماز امده کار  
چون طفل بست زلمه با عشق  
رود روز صده ششم فرزند  
چون بویب ز ادم نمودن

مردم را بست ز لدر امده کار  
عائل ز ارمغان طفلانه امده  
سینه از قرص روانه  
ابن ز العنجه بکار

می بخاشری نوین در داری او  
روزه را صفت قایم امده کار

در جهان در زنده خوب عداوی از  
کشته تا تم جانش تعادل کس  
جود و شکر کند صاف با سخن  
ساده روحانی بر ارا تهاست در  
سایه دوزخ دانسانان است  
کسیب و نادر کس لم به سخن

کشته در از اید عوای ادرای  
نار و ایات در حق بوی کشته  
طوفان است صاف است  
کی بکار اید لمر اعد است  
می بخاشری نوین در داری او  
این از آخر که دیده از قتل با

کس می در جهان وارسته نمید فعلی  
نمده می شدن ایندی نو را در داری او

مردم را دانی



نوبهار اما نه برکت چمن شد مبلوهار

تا بگفتن عارض الکلمه نند مبلوهار

کونیا اندر جوانی نند مبلوهار

اوری محفل بیح اسیم نند مبلوهار

در کشتن نند ان سر نند مبلوهار

بسی من امیدم بیی الاف ضا

ند من را هم من نند مبلوهار

در نه سلی را هم محبون خا سید دل

نارانی دشمنان و دشمنی در دلت

طوره و نرسید مکل نند مبلوهار

کشتن نند در سحر و جادو

باوه نند نند نند نند نند

امیچونیم بد کن نند نند نند

قدوتی دار و دوست و نند نند



معه نسیه زانم خون جگر  
دیده اش کوزه جگر است  
نهر او صفت زانم خون  
سبع در راه محبت بیدم

رسته آوده نگاه بودم برده  
دقت پیری در ایام اصل برین  
غم خانه نسیه دل است  
دیدم خون اینهمه جانماری روانه ما

همی بودم در کوه می سردم  
دشمنی کلمه نیاررد خن

از کس فون کس شنیده در خن  
ترانم خون ز باره در کس می دارم  
دشمن از آید نمیدانمش در خانه نسیه را  
جو کس فون جانماری بهار نگاه نشانی

نقد در دید و نقد جانم از کس  
این فون در ایام کس می دارم  
فون مخون کس نسیه را  
دشمن جانماری بهار نگاه نشانی

خواهی سدی استعدان کس می  
نگاه در زمان آودن دلوانه برده

ای فون جانماری بهار نگاه  
یا صفت نگاه نسیه را

کس ز نسیه جانماری بهار نگاه  
ای در فون جانماری بهار نگاه

۱۱۱  
کس ز نسیه جانماری بهار نگاه



طول این جزایر است این اخصاص است  
بند و است و است هم روزگار

معنون بر ما بود استانی

همی است بر در دهان است کارگر

ابوب الیم است بر زاری نهان هم  
خروج است است کل گمان صبر

نارم است شود در دو دکان صبر  
خوار امام است به باغبان صبر

ادرجیم که در درون صبر با جا است

همی بر کسی از حق جان میان صبر

بگردن تو نیست خود دیده بی صبر  
است است است است است است صبر

و بند فغان که بند است است صبر  
ارک خراب است زیاد صبر

بکتابت



زدن خسران راه محبت بدست نام است دوستی و دوستی  
 وی رنگ طوطی را با سخی بگو  
 زنده بقی نیست سوزن زبان چشم  
 اما کرده اند در بوی نام قبر  
 اندر نیت ترسند نیت فرود  
 آموختن نشکی خورد شده را  
 سببی بود که آن در صابران شش  
 دندل است بر عالم خلد هم  
 ماقص از دست بوی تمام  
 بود که در نیت سانی نیام  
 افتاده دیده ایم کار آید راه

هی خواجه راه دانش خیمات

حل کرد که رسم دره تا نام صبر  
 در حالی که تو می خوانی منصف  
 نیت بطور ملکی تو مرا خورد  
 نیت با نوس دم منی دم بیع صوفی  
 کرد و عانی سوز دردی راه  
 نیت مقصود دل تشنه آب  
 نیت دین رو بنودی می مدارم  
 نیت سوز دل طوبه تا ندم کس می نیند  
 نیت سوز دل درت زده آن  
 نیت کف عین عالم سستی  
 نیت امر و فعل خون گشت شده

۲۰  
 ۱۰۰



که دیدار من لبش زار افتاد	که دیدار من لبش زار افتاد
خفا و جور اسزی لب از مهر وفا نشسته	خفا و جور اسزی لب از مهر وفا نشسته
کد در آفتاب در دریش ز اطلال ما نشسته	کد در آفتاب در دریش ز اطلال ما نشسته
ز بار بار ابدل عدوبه بل دریا جوشسته	ز بار بار ابدل عدوبه بل دریا جوشسته

ز احسان طمان ایت در درخون

مرفض من او بی نبی اید و داغوشته

خوشه خوش نو از روضه نسوان مهر	خوشه خوش نو از روضه نسوان مهر
-------------------------------	-------------------------------

فوزه است من از خوش طومان مهر	فوزه است من از خوش طومان مهر
------------------------------	------------------------------

کی بود و بود سیاه بر سیمانی مهر	کی بود و بود سیاه بر سیمانی مهر
---------------------------------	---------------------------------

کو در اسلام ندیدیم ز رخ فان مهر	کو در اسلام ندیدیم ز رخ فان مهر
---------------------------------	---------------------------------

تو در سلطه از صفت جانان مهر	تو در سلطه از صفت جانان مهر
-----------------------------	-----------------------------

ز سطرین نوان دید ز دایان مهر	ز سطرین نوان دید ز دایان مهر
------------------------------	------------------------------

ز نازک رخسار دل حسیب از مهر	ز نازک رخسار دل حسیب از مهر
-----------------------------	-----------------------------

دیدیم ناله کورس منجانه مهر	دیدیم ناله کورس منجانه مهر
----------------------------	----------------------------



در کل ز کعبه بری دلگشا  
مگر نام است بی نام  
سای مار نازد در آموست  
دیدی چشم طره سنا  
کمانه چو ویدیل داشته باشد زن  
انچه نیست ناز طفللا  
وی ستوده ماه هم این است

بیل بندایم را کاشنه به بنار  
سایگان احاطت منای بی ایگاز  
کعبه ای زادن مقصود عارف کی بود  
شده راب کربس سمانی  
بیل بندایم را کاشنه به بنار  
سایگان احاطت منای بی ایگاز  
کعبه ای زادن مقصود عارف کی بود  
شده راب کربس سمانی  
بیل بندایم را کاشنه به بنار  
سایگان احاطت منای بی ایگاز  
کعبه ای زادن مقصود عارف کی بود  
شده راب کربس سمانی

خوشی کسی نخواهد دل صید کاشنه  
انصف داور بکدانه کربس  
بایکس آن کعبه دیدم طره  
کف فریب نماند در زرد دیدم  
مانه بدین کعبه ایگازش برند  
دی کسی سخن ستود او دیدم  
نماند بدین کعبه ایگازش برند  
دی کسی سخن ستود او دیدم

نور جان



باز ایستاده در راهی کشید / ناره در قوس بجهت نازدم صیقل

از به روی موپوس و کوس اندکجا / من بحسب آن بد فایدهم جلوه کرد

بدم ندمم در شسته است / نه منوت دل صوره زنی افرو

سوادار روزنده ولساداد / حضرت تغانت و حسن است او

از زلفان ما است و کدا / کنی تو تن و بند و شصوتی علی افرو

تو ایضاً کس کس مقلی است / و اعتدل و نرسودت ره غنی افرو

ز بدستان منی بخودی ولسان

رحای و سی ان خود خالق منی افرو

بایستم زان شب و جسر / از دام کس کس اراد افرو

من گوید این دراز در دستان / هر طفل بود سلی رساند افرو

کس را به جعبه منی بود رسم / دادای نقد محنت به بر باد افرو

دوی بختان را کس خاست / ملک دل ندهد خوش به آباد افرو

کس جان زرق فایدهم کرد / کس جان زرق فایدهم کرد افرو



ای سبب وجود چنین ازیدگار  
نار و نارسیل در کل اخراج تو  
دشمنی با اعدا و دشمنی کدورت  
مانده ضیاعی کون و مکان تو  
خانی قدرت و قوت و قوت  
در صفت و صفت و صفت  
دین حق و عطا و عطا  
احوال کس در قیام ز تو  
مستی خوشی و خوشی و خوشی  
ادعای او طوطی در آید با مختار

نار و نارسیل در کل اخراج تو  
دشمنی با اعدا و دشمنی کدورت  
مانده ضیاعی کون و مکان تو  
خانی قدرت و قوت و قوت  
در صفت و صفت و صفت  
دین حق و عطا و عطا  
احوال کس در قیام ز تو  
مستی خوشی و خوشی و خوشی  
ادعای او طوطی در آید با مختار

دی زوان گفت در طوطی  
جرجی نم در نظر اقر  
بباری بیس مالان در ظاهر ام شد  
در آتش خانه ام رود تیار خوشی هزاره  
مدفدک چشم دل صد باره ام  
عاشق و سوسن در آینه ای

کجا از بد کلامی نماند



که طفل بشکسته بوده در چهار ماه  
خود از پنج و نایب انبیا در چهار ماه

بسیار در سن بی بود نظاره حسن

خشم خوردن وی رخ در چهار ماه  
یا چنان مانی شد و رفت خند صوفیه

در کلمات آن کل برین بند صوفیه  
نار خند و رفت سخن بند صوفیه

نماندن تا برین اقامت بند صوفیه  
نماندن تا برین اقامت بند صوفیه

درین حال سخن ایستاد برین

سنان وی عجب سخن بند صوفیه

رشد فصل من خند و چه ایند خور  
نعل ریادند و مانده جانند خور

این ریایند و درین صوفیه  
این ریایند و درین صوفیه

این ریایند و درین صوفیه  
این ریایند و درین صوفیه



مدرسه سخن در نقد این نوبت  
موم از زبان سحر کلام

وی عشق با علم هر چه خوشی است

برنداره جو محبتش این نوبت

باید عشق را در دیده نهانم نور  
در میان در دل نه زین دیده برون آید

مکلم هم خندتم هم گشتند  
ایچو در آن ایگان سیدتم

عاشق در سخن گفتو دارد اسکی  
نه صحت تخم اورت در سخن کو دوار

اه نخل نقد طوطی سوزالم

از صفای دم اندر فریاد

زیر بار و نام ز رفه جوانم کوز

کند سخن بر انعام کفایم  
کند رخ نگاه چشم غم خور

سردند دوستان او کس غم خور  
کی بود سودا ز بر مردن حیا از قوتون

عزنی دارم نه منی نم جو دیوار  
روی او منور غم اندر ای را القوس

ارند فداش صفا بر کبر یارم  
نه میان در سخن گفتن کای سیدی

چشمی رو شده بسیار بر کلامم  
سخن میگوید نه در سخن سوزاه

در این نوبت



فاشی ایفتمه ز تو شکر دارم نور  
 از کوز نخون من در دارم نور  
 از روی باری بر دراز کله کارم نور  
 از نور سنجانه فاشی من شکر دارم نور  
 من را فغان از در دیده دارم نور

در این من گند دارم نور  
 با بود بر من ز فاشی درین نغمه من  
 تمامه من خون در دیده هر سید  
 دیدم چشم من از کوشش امیدی  
 در این من کبر محض از انقصان

من خند این دل صیحه کبود کند از

سختان دبی ز منی تا صبح دارم کور

دشنام دلاوز تو ز من در نماز  
 رفطه دیدم بود چشم ز نماز  
 فوجی که تو چشم به برده در نماز  
 جانی زود ز منی اوقسته بی نماز  
 دیدم قطره ای که در در نماز  
 زود دیدم کرد انش او کلمه نماز  
 زسیم در می بود رفوف و فوف نماز

من را کسور ز تو ز من در نماز  
 رفوفات در چشم من در نماز  
 فوجی که تو چشم به برده در نماز  
 جانی زود ز منی اوقسته بی نماز  
 دیدم قطره ای که در در نماز  
 زود دیدم کرد انش او کلمه نماز  
 زسیم در می بود رفوف و فوف نماز



ازم نذر زنده ارم نومی خانه باز  
کافر عشق دین از وایع کز دست  
بدن تار کاه و نذر از غده سوس  
مخزنی بنظر نظاره انفریده جو  
کلمه فبائس و لا ارفق طعن می اند  
تسکن که در فتنه باز آمد  
سجودی در حق خود و اب انانی ستم

نیک بیداری سمار ما  
خونوانی نیت نیت  
وزن دیم کسب از معجز دوز  
که بود کسی دستار بی بگذرد  
از نده تیران از سس شنبه  
هر جا جوده نذر نیت  
نجوم از بس از نیت

می از قسم نهای و نوا باید

نیک ارم نومی یک بار

بر دل دوازده بود که نسا زدم آورد  
چینی نرنگها از سس ای روی نون  
این دل صد بار هم مانند گل بر آورد  
نار ارم کجای کل نده جوده و مادر  
از دل بر آید بر روی قیون

در غار عشق اقدوس سهارم  
ز نیک نیت مکان سهارم  
عین نخذد انقدر مقصود سهارم  
در میان عرض او پیش او بلام  
بکس نیت از جواد و سحر کرام

نفس زدن از ارم



نفس دون را الزام وی صفت الهم خدمت

بسر اگه نو کینس فی ما زرم نوز

دیدم نگاه از دم را در دست باز

دادم رد لغوی صحت بدست باز

ثابده هم ملک صوم بدو نشانی

نیر نگاه بر سر شما نیست باز

بیا ره ماره شد در آن تا تکلیف باز

روا کردیم تو ای دل بخت باز

کشم خزان کس شانه کس

در می دم سینه فغان و بیعت

یمل را اجرا بود کستان عزیز

و داد او را بود کمان کستان عزیز

ارسلت که بر با مهدیان عزیز

را بد زینت وین روی با بی نوز

زهر کس نیست بخت باز

بیا بتاریش تو نقد دل

روسی بر دین تو ام

دل بیدار دل شکارت

بیا بخت باز

بیا بخت باز

فغان در آن کوهان عزیز

فغان در کوه کس ندید

فغان در کوه کس ندید

فغان در کوه کس ندید



از چو نس قله ایم بحال رخ کبک

همی مرا کوز بودان و آن طرز

این خون صحر سغد طور است نور

مطلب از نسب رخ رو نم به جا

نسب آنم ز نژاد دل سودا و کمان

سج و مرزانه هم انوس نوان دیدار

سیمان آنم کند ارفا سماقی دل

رفه از خود خیر ملک قمان گوید

دی از باغ ارم زوق نماند ملک

بدش طایفه ای که ظهور است نور

ساقی کفار به تند مهر و نسب عاز

نظاره در آینه است شاد و عیان

نارک زبانی زمر است معانه

نارانی کبریه چون شود دره منتهی

حاصل دل در غلام مستی و ذرات

دوره از روشی کدستی و ضرورت

انوم مایل قریب و قریب دور است

در سواد دل خسته صورت است

رب کل در نظام شهر مور است

رفی از روشی کشف حور است

زود بی زالش صحر و کوشش

دیدم شهزاد را با او، کوشش

نا طوطای جیب خسته بار کوشش

جلیک کوهی خورد است کوشش

دلی یاد



دی خارودند سفته نگاه

امرد بر در چشم سپاه و پوس ناز

جز آنک ام سفت و امردی کوز

سایه چنان مریت خوی کوز

از روز وقت اند دل نوران بملوی کوز

در وقت صافه منی کوز

بر دانه کوه پند امرد و سوی کوز

سایه چنان مریت کوز

نارخی جام سبب سبوی کوز

سایه چنان مریت کوز

دی کار برید در چشم سفت کوز

نیزه آن وقت و امرد کجوی کوز

از وقت سببده دل حسرت کوز

سایه چنان مریت کوز

مار کیم با و در از فرشتا کوز

سایه چنان مریت کوز

ساقی نر ز ماده چشم در این کوز

سایه چنان مریت کوز

اگاه نیت کیم از در دوا کوز

سایه چنان مریت کوز

دی دی نفس چنان در دل کوز

نفس سببده ام مرد عالم سر کوز



گرفت آن دل حریف را که در بار نور  
صبا بن کل رختا نام ما ریس آن  
چو پس بیدار دل نکرستم آن  
خزان الزره بر دل نهد و بردن  
ای کاشن ماضی دلان صفت تو نماز  
دل آشفتن را اهل تسلسل سده است  
بیدر آفوشن را بد عشق ابدی  
که بر این محبت دلش نسد اند

گفت از نشان این کار  
گرفت بدل خود بینه نفر  
نگاه زدم تو دیدم دل  
بیست در دل لختن خارقا  
درف صیادی دل زرب ناصی  
نمونه دام دم سلسله است  
نعلی دیگر تو آن کرد در موف  
برگش زنده درین بیدار هم ز

همی آوردنم هم دل دم دلش کن

کلک کو کوه مدن سو در ملک و نماز

در میان رفت زلف زانم سو  
تو و مدار این فطره ای صمد  
و منم زانکه سوزن مل شور و صام  
بنت استنای قدح بوزار ارادتم

خونی سامانی است نامم  
فخو ناز این بار فریانه نم  
سنت استاد منون نفس و لب  
بیدار با نگاه خشم

ادب



روزگار و سیرت مرادش نشان می دهد

باز بسدای خوردن در سینه نور

بهار گلشن دانه تو ما خار کند از

نفس داغ تو سینه لاله را زانند از

که نشسته در مملکت سیرت کار کند از

کدورت عین آفرود از نظر کندیز

سنان وی در نور سینه ملام

ز دوستی هم اندر کار دینار کند از

ملا صد گزاهم مستان فرایم نور

نرمانانم بصورت فربه قائم نور

لذتی بانی از طفل حالالم نور

شده بنان بند حرقان صدمه تمام نور

که در سینه از خون او دوکان حکام نور

بزرگد است سبب در سفاک نور

بهار گلشن دانه تو ما خار کند از

نفس داغ تو سینه لاله را زانند از

که نشسته در مملکت سیرت کار کند از

کدورت عین آفرود از نظر کندیز

سنان وی در نور سینه ملام

ز دوستی هم اندر کار دینار کند از

ملا صد گزاهم مستان فرایم نور

نرمانانم بصورت فربه قائم نور

لذتی بانی از طفل حالالم نور

شده بنان بند حرقان صدمه تمام نور

که در سینه از خون او دوکان حکام نور

بزرگد است سبب در سفاک نور



تساوی از وصل خود تا منسوخ شود را

از کوهی دیوار شما کم نور

چو کوهی منسوخ در خوارتار  
بصفت از درد کوه

صیای گل و غنچه‌های اندر چرخ  
بگفتی از نبود صیای

دم باده در بهانه‌ها خواهد گفت  
دست از همه امور در حق

نکرده کار در بیل و بار بردارم  
خرساف دلش را بدارم

ز کوهی از من می توان رفتی

ز درون صفت جانان فخر در تار

زود در کوهی در صفت تار  
توان از کوهی از من

بسی در عالم و صفت از کوهی آمد  
دست از بار و اوضاع

از به صفت من گفت دلم دل من  
ز کوهی خود از کوهی

زود در کوهی خود از کوهی کرد  
از خود در کوهی خود

بسی از صفت من خود از کوهی  
زود در کوهی خود

بسی از صفت من خود از کوهی  
بسی از صفت من خود

عقل در آن است



ابنه در طلعت جانانه ام خور	ز کلاه ام خور
دانشه را کاشتی دیوانه ام خور	خود به دین
زبان خود تالی جانانه ام خور	ز جوی سبیری
ای ترنت تاده مستاز ام خور	معانم ز خود است

منه می درون بکده می کس می  
 در پوس بر در دست بماند ام خور

مشرقی رطوبت او معالمت خور	در راه جانف خور
اقبال هر صفت نام خور	سلام به دست محبت خور
از همه راز نهان تو نهان بنم خور	گاه راز را زل در در جهان
فصل کلبار این شکر خور	دل در وقت او چون کاشی خور

ای بندگان چه داند دوست این صحن  
 سده او تو را سود و زیانست خور

در کربلائی عشق تو بهاست خور	هزاره خف صح بنداز
از جویس زلف جان زودم نه خور	تو سر در شرفان خور



بزم محوی سعادت او ای که دیده  
از کس رفته ایم تو نیست نسیم

بار عشق آمد و دم من به زنت  
دوی محوس و قصه زن را به من گو

دوازده گشت نغز کعبه و بسندت  
صبا در دل او ای که دیده گاه

ای گشته نگاه و دنیا راه باز  
زنت ملک حسنی و دها غلام نو

بر چارست بر بردن با شمشیر این  
بهر دردم چگونه بود سده گاه ما

مانند شهید باز در سی راه عشق  
شکر بگویی ای منون ملک گاه باز

زنگار کجاست در رخسار نحاسی نور  
سندش کجاست سر آینه غم دل غم زنت

ز به رویان نهاد این اصل زنت  
سلطنتی تو عاقل و آری بسیار بود

عشق







باند نشینی دل محمود استخوان  
در باره دست نعلین بر پای تو  
در وقت دعا دل سپیدن شوق

همی ز خود یاد ده وقت در سبیل  
جان بار داران بر سینه امیر

ای دل گذار کس در زمانه بر ستر  
دانا محبت در اینست بدیدی

در سینه دلعه تدین زحمان  
ای محمد اسرار ز نماز بر سر

ساقی ز طرب زین دستت نکوفی  
ای خوشتر از این چه بر سر

در وقت دل کس کس باجی و بی  
همی بدو عالم بر سر بخانه بر سر

بیش بختل بر چه بر آید کج ز دانی نور  
دام دل ز بار داران حوس سیماس

دل با زده کس دارد بر ساقی نور  
اه من بختل انس بکلمه شان نور

لنه نامه استنبر نکالست ان  
دریده ام زدوش دل بار اراکا

بده



در دلاحدی حسن و خیران مکنند  
چشم ما نهادید در جرای بنور

در کینار ابودردمنسیر آرد

نغمه مایه خور و دوی اسعدانی بنور

در کینار ابودردمنسیر آرد  
خروج دل خود از آن سرای بنور

دینی که روند از کسای بنور

روان ملک است بود خانی بنور

چو دل بنده ام کسی ندان بنور

چون سخن گویند از نعمت سون

دبی کوشش در آید لولای بنور

در کینار ابودردمنسیر آرد  
در کینار ابودردمنسیر آرد

سای کوی و چشم نماند از

علاج شعی استوار بکفایتند از

این حشر دور بدو اندازند از

در کینار ابودردمنسیر آرد  
در کینار ابودردمنسیر آرد



ای کلبه از کسین کینه بر سر  
ای دل مینویسد زدن بخار کلبه  
کلاه شاد و کسین در ایند بر سر  
جدانده بر دست کور کسین  
از حرفه سینه در کسین  
کشته می از می کسین  
همه کسین کسین کسین کسین

ای کسین از بار و ادا کسین  
بی رده دور کسین کسین کسین  
کشته کسین بار و کسین کسین  
حون مار کسین قابل و کسین  
در ملک کسین کسین کسین  
فالم به کسین کسین کسین  
در دوزوم هر کسین کسین  
همه در کسین کسین کسین

بامی و کسین کسین کسین

ای کسین از بار کسین کسین

ای کسین کسین کسین کسین  
کعبه کسین کسین کسین کسین  
کسین کسین کسین کسین  
کسین کسین کسین کسین

ی کسین



رفق لوفان خواهر دارهست نوز	درد دل سوخته ام سوخته ام سوخته ام
بر جانم کرم مارون است نوز	راورد دوشن شیخ درین نوز
دل محمودی نصون اید است نوز	
درد دل سوخته ام سوخته ام سوخته ام	

کسب

دستی خسته میز محرم را رایت نوز	درد مار غمگین کلنگه ساز نوز
دست ام و ان خود خار خار نوز	دست تمام رفت کند اثر کار نوز
ماریان قدر کنند اری کار و پیر نوز	ان ماریان کرد در امر از نوز
ندانم کی می شود نوی رود کار نوز	دردی جلوه ماه و فوسوف می نوز
	دردی جلوه ماه و فوسوف می نوز



این خنده بر لبش زلفش ناز  
 و چشمش با نام تو آفتون در بر  
 به دیده من غنای تو اس غدر  
 و شایان زلفش زلفش  
 زوری ز نفس نام تو در دل و دست  
 ای دل بر دیوار حسیم او  
 دی بر سرش زنده همان نیست  
 از این و آن زلفش پیش ناز

تا چشم ز بهار خنده مهر دست ناز  
 ز کس بر زبان و دم زلفش نو  
 اندک از قبل و شسته و آب است  
 مار از نفس گرم شده و مژه مشرق  
 جزایمی نگاه بند ز خوش ناز  
 بدوشش زلفش چون شود مایه کس  
 صبی موی کس زلفش از موی کس  
 زنی ز نگاه زلفش زلفش

در میانش زلفش زلفش  
 و بی نور کس زلفش زلفش  
 علم دارش



کبر

در ملک فیل بر آید محض خودست ناز

این خلد بیجا شد اور دست ناز

میرم تو مار مار و دیگرست ناز

زبان که در زبانه باریست ناز

دستام او خرامند زنده دل

و بی محنت او دست در دست ناز

کان و دل رود که اس زده ناز

کز کله زار بودند راهی در ناز

رف از ماری طعنه من وقت ناز

می توان دید در چشم او زده ناز

بی مهر اطاعت منی رنگد زاده ناز

ز تو چشم منو تو نام صبر و گذر

در رویدستی مار و ناز و خوش

بسیار استی و در کله نجوم



در میدان کاه چشمم گشتم  
افزون دسیری میل ما در حیده  
خواری نگاه تو فغصه دل که در  
در جانی رسوبت فصل دل که

وی بگویش شرح دیدن  
غور و خطا تو ملک در کوه

کافر گشته بودم در درام نام  
باز من گماندیده نسیم و دلال  
دل لغت کجاست مراد معانی خوش  
باید انگاه که در صبار ابله دل  
چو در سینه او در دل وقت و بدنا  
روایت زانوقت که آنجا که گشت

فرمانی غلام کتب علم بخورد  
در خانه کتب خطوه تا اینجام نام

العقلی

کشی بر ای صفت و لم را نه تر  
ای عسوه در آینه را دید  
حانان نشان گشت باز  
چونند نگاه می کنند

اگر بگویش در امر از  
در دست افتنا رندار در نام  
با درضا تلفت بگویم با  
حرف و دل که دیده گاری بد نام  
و من است عشق ای که این حرام  
از و من و سود جانی ما نام







نار بدین نوعی در خسته برند

در طوطی کاه حسن تو خسته برند

حربیه بن خود وارو کی ولم

نظام میام عشق سبنده ام

ای نارین با و نظر ما یم به پیش

نارم ران کر روی را دیده ام

فائل باس نب ز غلام دست

از حلقه گاه تو بر خسته ام

ای گلستان یاد تو کسی خوانند

بیل صفت کسوف و باید نام

ای تیره کشته را افرام ناره

دی ز افعال تو نور کس خوانند

سلاطین ملکش نوی بر درل

جر نقد جان ما در از اربعه

انفصل ما تو م سوگت قطره دن

دشمن روان تو است لوق در اول

با آمدن شهیدان کجا می

ان دشمنی کردی امشاه نا

مزی جو لست زت شاره و عیب تو

مرد شام دارن تو خاندان ناره

مرد شام دارن تو خاندان ناره

و در دره نبر او صد و سیست ناره

تبع دو دان ناره سیست ناره

ای جان کس دل انقدر شود

دل ناله تو در اول ناره

بزرگوار



بهر کس جام سخن از شراب ناز  
رشته چو لعل بی یخ غلاب ناز

پنهان نشد ز دیده کسی حال

دیدم قرق رو تو ز غلاب ناز

کس از نام سر امانی نوب  
که گرم و آتشگون دلا و مری ناز

کس از نام سر امانی نوب  
که گرم و آتشگون دلا و مری ناز

کس از نام سر امانی نوب  
که گرم و آتشگون دلا و مری ناز

کس از نام سر امانی نوب  
که گرم و آتشگون دلا و مری ناز

کس از نام سر امانی نوب  
که گرم و آتشگون دلا و مری ناز



تسلی و تقاریر العربیه جو

وی امر و روی عاقل و شسته باز

جانان صاب و دلپسند است تا ز

بسیل صفت چو آینه طلب مست

ان روزگار در این صحن را

طوق کلان غافله ام شد گشته

آید دکان مشرف گاه نشین

مدان و کسب است اول صحن را

در بند است ملک دل کلمه به نور

بدر فضا است چو کوهی بدینند

وی حیرت صفت فرمان قدر مگر

پر بی که شوفاخته از بس مندا تا ز

خون تازنده او خرداری تا ز

رود و از لایحه کار به نام

خون دل محرم است از دست کسی است

خو ما کنت خردار کلفاری

تا یکس نمودن دست عدوان

عنا کل غنچه افروز از انباری

عشوه مغز به گویم چه چشم کرد از

بگذ این دل جوانی است به

ببدوی صفت فعل نفس سکونید

در دیده ام در کف و ملک هر گزینی تا ز

در کف ایمن



نفس و کفن غنی و آن دید نام بار نام	نفسی که عقل ضویر است سلام باز
در دست خوارش بودش ز نام باز	سازند اندر کعبه و فطنه بر
سلفان آن حسن ما بن اصف نام باز	خواجه خرد بر نو بیدان دل درید
از اولش ز فقه امر بره تا نام باز	شام از آن نو مر امار بکوش بر

در بی علوه ماه محبت ز فطرتش ز صفت

بسی دید آنچه که آن نام باز

باید خسته بینی دست و پایی باز	بسی بدستش ز پایی باز
چو موشی بود طر سینه آن باز	نموده نگاه و تده آنم بر وقت
ساق بر ماده بکوشی طافانی باز	دیده در عکس رخ سانی ما
چو دین بر بود کس نه بهای باز	ز لب او پرستم تا که نه کرد

بیل با سخی می سوزیده است

تا که فقه بر سخن کلستان باز

در ملک خست از کله دوری باز	نماند حسن باش ز روی باز
طادوری که دید باشی مسرور باز	نماند نور است ملائی جان



زردین تو را آنگه گشس بسرد  
نذر در دورفت ز ششم دادند  
مانند ما زنده و ششش تو ز کس  
دارای جهان بود بدعای من

دیدم راه عشق و تقارن گری ناد  
فهمیده اند این صفای ز کس  
مانند ما بود و صحت داد و ز  
نادیده ام ز کس که اسکندر ز

و عفا در دورفتش و نده دل بدین  
مانند فرزند کشتن و بر بی باز

حب الشوم در کله کس که جوانی شور  
دیده ام خسته ز باب العناق را  
خاندان منم چرا ضعف من بی کس  
بایستد زین و او ام سحر زین نادر  
اندیش معصومه بی بی زینت با اضطراب  
کی گشتی تا اعظم زان و دوام میانی  
گر زین ز دل زدم بداری اسکندر  
شاید بی ما و بی حرف جانان دیده

زند و کسی از زین و او صبح مانا  
خوی دارم زین کس چشم و نالی  
وزنه خون ز حال او ز بگونه زینا  
دانش بر سر سم سج باران  
او ای سلی محزون چرا بید ما با نالی  
کانه زین محانه زوری ضد هما  
سی زان گفتن زینم راه شیطانی  
وزنه کس کل خبر او است در نالی

از کس



دارم زان محرمی را روشن نماز	در این موعده از غمی رود
نظاره ام مایه شوکل صدت بس	بسی خوش گردی ز ایدت بسجا
طاعت کم کرد و اوردت بس	بسی محبت اصحاب بخودی
بیش دلم رشو و محمدت بس	بسی بهی و امیدم نوی کنی
روزها رکب بر فصدت بس	بسی بارش ز نظره حست

وی مرشدی ز فوج او آمد بخودی  
 نامزد می راه و فصدت بس

رخس راه صوم سستی و اندت بس	مصدق غمی آرد اندت بس
در یک فصل سنی خواندت بس	بسی کلامی شورید بکاشق
این بار را کشم براف ندت بس	بسی نامت از هم ضوین فائل دم
ارام دل به زماندن بس	بسی منزل جانان ز الهب

وی سستی طاری مای کن عشق  
 رزق مکر زینتی کواق من است بس

کرد و از مرا خوش بهاری بس	بسی ایوان باری که بر بس
---------------------------	-------------------------



سجده طهر ز دوروش میسرورد  
دل بود از ره صندیک صندیک بد کرد  
سینه ی کدم تیغ خاری که کرد  
دی امره و بید انقباضی که است  
تند انقباض کند و لشکری که کرد

و بار کنی ز فرب جهان بر کن  
از نفس زنی کن از عارفی  
بر نادر و نسیان بازیچه کاهش  
مرد خدا را سنج بود از جوهر جیح  
مجنون صفی از پی این دانی که کرد  
از نفس زنی کن از عارفی  
عونا طفل بیج و کس که کرد  
نور سیر بر داس و نسیان که کرد  
وی بار راه محنت گذار کن

در کوی دروغ از ششم دستان کن  
چون بد کل مرد کلستان بکفتم  
بر تبت این دُر یعنی در صندم  
در تبت این دُر یعنی در صندم  
در تبت این دُر یعنی در صندم  
در تبت این دُر یعنی در صندم

در صندم



فوق امشب کسی سمنی دل از آن قسم ستمی خود طافم و پس  
دری بودی نماند کس کردن  
نحوه دل سوخته است بچشم و پس

باز آن نار آن حشره را بسوی میل انجا اول دو باز در بسند کس  
بیت دلا در دست سمنی ای در با فطره شکم تووی غفلت کلبا بست  
تو سمنی جسم داری دوری مرا لبش نگار آنرا ماطع بار بست و کس  
تا در کس رویه را مستور دل با نوحانی ای دل دیوانه مرا بست و کس

بیل غم بودی ای دل صد جانین  
در جنی عینت بد کن صوره روای کس

بیل کانه یاد جسم ای بر بس لطف خان و دم گشته کهای ای کس  
در دور جوی دار شده بودید کرد سوزش گناه سینه کس  
تا صوره مراد و کانت کس بفرزانه بودیم سیاه کس  
خ و سران سر کس بر دیده رفت سحر کس ای کس  
از نجان و انزعه خود اند دوازده افتاد کهای کس



تار در دیده نگاه مرا معنوی کرد  
دلتضم دلت قه بنای که بر کرد  
دار بودس بجای ستم ایوان نفا  
دینش معصوم و غیب و غیبش

راهی صفت لغت و لغت

دیزدوی دین جلوه مایه بر کس

بانورفت اشش اینس میکند کس  
جس نواز سوز و مکس میکند کس

صامعلاں محم دراد طوئس اند  
در نزل دل قطره زهرین کطله

کرم از نسد دل سوزیده عاشقی  
در باب سوز و غم میکند کس

در سوز و غم میکند کس  
ردانه و سوز و غم میکند کس

دوگون سوز و غم میکند کس  
رشت و سوز و غم میکند کس

رمانند بر د کس عیوه کرها  
مار و سوز و غم میکند کس

دی سوز و غم میکند کس

بیکر کسنان و مکس میکند کس

دو سوز و غم میکند کس  
احوال کسنان محبت ز ما بر کس

دو سوز و غم میکند کس  
دین بلا سوز و غم میکند کس

بیکر کسنان



خون در بدن دو بانسایدان فارسی	در آنجا حاضرت طبیب
بن کشته نگاه در مدعا برش	که در خون دل از دیده بر
بروم و صیاد سف زور در ضا پرش	لکن بیع تسه سنده الم
از ما در زملوه نار و ادا پرش	درین دنوز اولیس برود
دیار سب ازین کز است	
هفتی را من درستی بر یا پرش	

انت هم به طریقت زانده و پس	در آن روز دم نور خورده و پس
غسل اهل نظر دیده را باندوش	در آن روز شد آنه خفیه و پس
کتبه خون بر کوهن فلانمند و پس	در آن ماکت و علاج ز خود دم خود
دام طویلی جهان خون شکر باندوش	در سلاب ادبست کندل

وی ازاده وی از اهد دل مطلب  
 داز یکی و سن کتبه باندوش

خانستان بیفایان	زبان نار از نموده باندوش
مافیل در لوده را درین لای باندوش	باطل سنده ام شجر باندوش



عقل هم چون عشق در دروی وصل او  
از دست کشد دارد در آینه  
زنده می سازد دل زنده را در مقام  
زنده گانی بخش نام معنوی  
دلی دگر خسته مداند که در ما بر عشق  
می شود مقبول خانای او خایه است

گر مرد خانی ز کاشف سرس  
ماددانش سرم دل در بلا بر  
ساده زویر نیست در جهان  
گر برمانندی ریلان سوس  
بوده زان کس شود از خون عشق  
را کاشف است حوس و او امر  
بند ز حوس و بدارب در بای او  
گر از زنت کدلت زان نفاذ

همی بوی ماریه جو بود دیده  
ای که نگاه از بی رطل است

دلی در یاد لبش بر کس  
نماید و پس ای خانه نسوزی  
کودان که بود دوداه ملک  
کوه بود صفت از کس نمی  
بی اعانتش او با و صبا بود  
ما خنار استخی دردی کلین  
فون از کل علم دین چه کل درام  
خوش او که صفت صرفه کلین

بی زینام



دی از عالم دنیا توان گفت سخن  
نیک بجز در دانی زره دنیا کوشش

سجودها همه راز راه خدا مانند و پس	تا ز تو پس دل امضا بماند و پس
باید صدق و صفادست طلبند و پس	تا تو با این نیست تا بسزای دادند
نیمه پادشاهان نروزم جهانند و پس	نیمه در در این است سخن گفتی ما
این سخن حکیمان است نیک و پس	نیمه در در این است سخن گفتی ما
افتاد و در سخن خود جهانند و پس	نیمه در در این است سخن گفتی ما
حاصل رود و همان قدر است مانند و پس	نیمه در در این است سخن گفتی ما
حله است سخن زین صفایند و پس	نیمه در در این است سخن گفتی ما
یاد کار و صفا مهر و عالمند و پس	نیمه در در این است سخن گفتی ما

دی از و در سخن نیک گفت  
 خدمت اول سخن نوی ز صفایند و پس  
 از دنیا که از تو بود از تو پس  
 سبب است سخن زین صفایند و پس

چون این؟



دینها زدند و هار شهیدان توأم  
بی از آن کف بپوشیدن لعلش

مسی ازین طلب سفلی مسی  
کس نه ام و فسخن تو م را بدی

باب شهیدان تقدیرش کردی  
خود من ز اهل صفای کون  
جان دین جهان طرستش میدهند  
نیت زرد بنگاه و در محرم

حاصل و مدعا در آن دو وقت  
صدق مطلق انوار بندگی  
نظم دلاویز و بی زینت  
اه صبا در دل ما کسین بندگی

دی آورد ز نام تو بردم کس متق  
در دل ان ناره و لعلش من بندگی

دل باور کس نشاید کس  
آن برون بخار کس در دستان  
کز لودج ای سر تنیدی ارره  
انستیم نگاه سر به او دین

رسان در هم فوج می  
عکس هم کس در زینت  
وز سر کلام حضور کس  
مانی و لعلش کس بندگی

آن زینت



حرف این خاندان در حال محنت

مندی در یارستان خوار است

وز رزن عاقبتی ندان کند کس / من بند و لوقه لب بند کند کس

کشته تیغ بد او ز خود رفت / کسیل قد کوی قائل کند کس

دل وصل بود است آرام بحر / در ایام شوق تو مانع کند کس

عذر جماعت نیز به راهت / در دو جهان حریف کند کس

دی سخی نقد محبت کند

این دل عطش است حاصل کند

بارد و دل و پروردمان کند کس / در زدی غمق نوی جان بند کس

خون خور مایل او را کس / باز او دم ره نشاطان کند کس

دانه در گاد تو می شود دل / نماند کس سیمان کند کس

دل صفای عهد کرتا بودند / ما وصل تو بلکه کلستان کند کس

کس جوانی و دم او را کس / در موسم گل صفت بران کند کس

با او است از حقون می خیزد / با فون کس رحمت او ان بند کس



دلت و بنا تو اید و در میان خبر و اوس  
جزای سدره عارف و است سب  
زند و ز اید راهم دام دوی غمگین  
ناله عارف سدره عارفان  
ست خبر و ناله عارفان  
تا زمان آیدین و در آن غم دوری بخور

بابا و کلین تا در پیش مردم  
حقه خاز اویده ام سید را  
کی ساند در کشتی در نهاد محله  
هر کشته با نند سلیمان سب  
خنده در تاریخ پس بود ملک  
فی ز در او و دانه دیده ام

اندر کوشش که دل و یاد خست میکنند

شاه روحانی و دومی و مادرس

و بسیار است و حسن نظر گلستان و سن  
پیشی و که شود محو بسیار چشم  
طرح بیل و خسته کون می منضم  
می زبان آید در هر که تا در صواب

صحنی بگوش به یون بسز کلین  
بودن تا نه نشی دفتر کلین و سر  
صدمه در نظر اس امر مملکت  
صددمه با صفا صفا کلین

و کسی آورد در حاله خست اندر

دل صد باره کس کلمات نبس

باز



ردارموس موافق سر کلاه بر کس	سپیدان زنده است کلاه بر کس
دزده نادر اود اوقالی کس	دین دینم زینت نام کس
کت آمد در مشرق جی در کس	کت زینت کس جانم کس
است اند این بحر صافی کس	کس در دولت دول بود کس
ایضای کس تپان کس	کس در کس کس کس
در کس کس کس کس	کس کس کس کس

در این کس کس کس کس

کس کس کس کس کس

بدر دیوان تور بده کس	کس کس کس کس
کس کس کس کس	کس کس کس کس
کس کس کس کس	کس کس کس کس
کس کس کس کس	کس کس کس کس

کس کس کس کس

کس کس کس کس



دانی سیدان بدویم بظلمت و بس  
و در نظر بنده راهکاران  
خوب در مایه و حال در مگو  
چون بس در دینان عیش و شرب

طوطا ز انزه فون بر بعلیم  
کمان بهای این کلس را هم  
تعلیمی انچه بار نه نفوسم  
صلوة بقنوطا لم داس جم

خیز صافی دیما بندرت رو سیدان  
صدوارک محبت راه سیدیم و بس

کسرم ز در دقتنوبت نفس  
این عقلت درم به بندارت در  
در دید فون تا بد بصادق گاه  
اگانه بینه و کدر اجوع بده

در ام سرور و کور و کسب  
دیدم حال رو تو در فون در  
ند صد فرخه با رو کسب  
در بنه بونتی باب

بانه طای اهل ضغارا اجاشی  
هی خرد نیست اجاب انفس

در کسرم از حوشی در دار تمهین  
چون با است اسرفون بنده در جهان

نان بهار نمودن ککدر اراشد  
نب اندله اخبار اتمه شرف

بهر



وزیدیم گفت سودای شدم / ای دل شورید خانه بهی و از دستم  
مان خطا کس از بند دارد چسب / صفت اسلام خون کار را هم نفس

خونودن طوطی سزای شمشیر است

بمان کلک است ای بارانم نفس

اصل زین روی کسی دیدم پس / حاصل علم بر این عشق دیدم پس

بمان دلش بمانی رسید / بمانی گشته سوز چو کسی دیدم پس

نورده ذوق جگر سوزش / عشق راه نو فریاد کسی دیدم پس

طوطی اهل همان محرم / مرغ فان بر میدو کسی دیدم پس

مهری از باغی در به ساری طلب

که بگذرد جهان فارغ کسی دیدم پس

سایه از نوران سوزش / دارم از عهد نو عالم ملاحظه ای پس

مهر در لب می مانده طار / ننگ کند دل تار تار زان پس

ام خون دل و دست محبت تمام / ساقی عشق آن کس قهار پس

دارم در این سینه بوی زدم / داده ام صفت املعش از پس



کارم اقصاوس دسین ابا بن	راه انقاود بس دل فونم بس بر
سینف منکس نوشد کام عرسا	رقص نور دین بو نمرا قد نظر
و سانس سوسنی خدار	منف عقم رهواسم نه رفار است
سینف معسوی دسین سوسنی	در این نایله بس سخی بچوسند
اردوانه مرا عره بنهان	نیز فو زکن نشانسیم چه کنم نگاریم

دی سوده دلسه به زنی بسند  
 رد در سس بر است زمان کیرس

بمخو خسی سقفا ده و تر دارد	بیم یایا صد احواس زرد دارد بس
در تن نیست دعا نقدا ز دارد	جرعانت نور حاصل دلوسقان
ری سخی عانس غنبد نور دارد	جرعنت سوسن دل اهل ضارا نور
دیده اشغوز دم خود لقا دارد	قلا دل مردک ضعیف محنت

نقش بران شده اینست دقم کوی سخی  
 دی ایدت در کوه قهر نذر دارد بس

دیکس خراجی سوسنی بسند	بازن اهل سخی لار سخی بسند بس
-----------------------	------------------------------

سوسنی بسند



دودنها بودند که من از دهنش	دودنها بودند که من از دهنش
مکنان عابدم تریح من بندوش	مکنان عابدم تریح من بندوش
وردن ه و کد ه ص و فن بندوش	وردن ه و کد ه ص و فن بندوش

دی ار سردا جنس جوانی مطیب	دی ار سردا جنس جوانی مطیب
سین ادورسی بر بخش بندوش	سین ادورسی بر بخش بندوش
تو بهاری خاکداری اسکلاوت بس	تو بهاری خاکداری اسکلاوت بس
دودن نامی دند تقصودا راد	دودن نامی دند تقصودا راد
بشهر نریکها ایوان محولت و نس	بشهر نریکها ایوان محولت و نس
انجی بنیسی به عام بیع سون	انجی بنیسی به عام بیع سون
مدن و در دین سوز اولت بس	مدن و در دین سوز اولت بس
دلکار مدان سردند موروس	دلکار مدان سردند موروس
منوع اینی دریا هم زانده بر دوش	منوع اینی دریا هم زانده بر دوش

در شها و نگاه زها و بر زن زانده گناه  
 یا به خصوص بی موضو فوالهت و نس



کس در میان بود و کس  
کس نبود و کجا بود  
زوی که مکرزنده در کس  
بگرد حکمت کس در مطاب

دنا نیست را نبود انبار کس  
بگذرگان بود طبع کار عیب  
جدل برده بود و منظر نور  
صیانتی از به ندان نفس رسوا

عالم کس در دنیا کس  
مردی مبارک کس کجا کس

نشان نفس کس در کس  
افزاده اند این صفت در طاعت  
کوی نهنگ بود کس مافدا  
تازان پیدا میس بار دادای  
بند و حال دوست را افروز

دنا نیست نبود فیضان نفس  
اعازی بود کس نفس دوزخ مدار  
کسی بجز حق که در وقت  
دوبی است اتم محوری صده میلد  
واقف بود نفس در ضمه کس

جوی مرد بر معانم که عاقبت  
مندان بر لب دلم را دوان نفس

مشته ز مانند صد و صد کس  
ای که در وقت به دهم کس

از قلب با جان بیار کس



اسوده دلانم ز خودتمه بگویش	باجون است بر سید
چاه شود تا ز تو در دینش	از زده در زده تو خوشید
مانند کل مست صوم سزاوش	بجویدونه رو چاه درین
	ناز کنی ناز فلان بود دیگرین
	از زده شدوی آهسته زویش
دل من است بود گسرت کلش	بسی کما نیک کور چشمش
ز زده راهنده اسفته منش	سوزی بود خودی درم بوشی
دیدنات کل چاه درش کلش	سازد در حسرت و کایه دید
چرخها کند دلبا نبودندش	بارتس گمبش خیره اویش
نه رفوت دل در دو همان حالش	بسی بدن لحنه اصحاب ضفا
ز اولت زده دل سوخته امش	بر ای می قدم خوانم زرد
که بود حق دل صسته نیش	ما در چاه رفت من شود بوش
غزه و خسته و ای قس و تعان کیش	باید است کسور دل نخواهد
چی امرو رضای تو بود باوش	بسی که اباستد و قه ناند



جانان سگار کس دانا از نگاه خویش  
ناید آتش دل ما تعد میرسد  
از سنی حضرت عقیقه عاقبت  
کردن خود و منع من کجاست  
سازن بر یو بر معان از صادی است  
ناله بر راه خودی دل است ده ام

هر صد گاه دل بر کوه صومعه گاه  
همیده الم اس کنی از دوا نه  
دیدم با نگاه صفت مرده گاه  
بر عارض تو نب مرا سوز نه  
نار از ستن عارض کنی ناله  
ایگاه کت شو من از سر بر راه

دینی از راه صومعه شنیدم  
مقبول گدای است نگاه خویش

ناله گور و فعا دل سوزیده خویش  
دیدم بران خست من کاش مایل است  
کشت جانبا در نمور که ناز و بار است  
عاشق سوخته را زبده سهر را کشت است  
کز تو خواهی که نوی مجرم اسرار است  
از شد از زنب دل دانی خست

سرد آلوده کنی از کس ناله  
اندو در دل ال صون خانه  
است بار خه مغلده نه خویش کرد  
من از زنهان بود و صلفه مگر  
همچو نمور در سهر عله ایدل خود  
زین ناله می از نه زدن از نه

عالم مظهر



موقوف جام می تو دسر راهش	از تو بود طلوه گاه عشق
مالعوس سادگی بند راه عشق	دل در نقل سیر
نارنج بر دولتک اهل سیم عشق	دو جهان فتنه عورتش
بیم نانش کوه نو در بارگاه عشق	بسیار بی دل وقت میکش

دل عشق کج فعل دو صورت

ردم در خون مشکند دن ناله عشق

از رخسار می محو امانت ساس	سمن ز خفاست عشق
نانه در بسترش طاعت عشق	بیل بود بارانی دل سندان
کفر در این نوی خود در دست عشق	کوه در زده بنهر صفت
که محبت سندان اولی تکلیف با عشق	بسیار نانشوی مجرم رار
به سوده خزه با شفاط و افسانه عشق	انته دل ز فضا کوران
سرو با سنده عدان از طلاات عشق	بی نامش است دل فواهد مو

دی اینت محبت سبزه که بکن

یاده از دست کس با این بابت عشق



دیدم بجان تان دست فراس  
در آتش بوسش نشود سوخته  
مکن بود آرد در کس تر جان ز تان  
ای بوی کس زنده موند بحسب  
ان باد صبا ز بی سکنی نظری کن  
دزدید بگانه سبیل ما و چشم کرد

دی بکنیم جار جانان در دو لهها  
دفا و دل سوخته ام در بند و اس

دیدم بچشم نیاش رسد به اس  
ز غلبه یب شد راه مخت اند  
عاشق بدیج عصف طوس سوس  
ممن و جان بود ز اینا در شمار اخر  
در سوخته دل ز غم اشک طوبه خورد  
نند ز در سینه زوانست محبت

اندک کالی بدیشتم ز غار حاز اس  
ضی و ترمز نواند در لیدر اس  
دازد بر سمندر ار کار و بار اس  
در صحن نایب مبر در فراس  
اب روان ز زبرد دلار در اس  
تکست از غنیمت کاید کاید

در اولی ز تیر



از عین سید کس علم ازین بدینند

که بفرطه می ستاید از عین را سس

ندوزن قیون سس مصره حس بیس

از عین از عین دار سس

بندار سس حق نامو آنکله سس

عین سس سس دار سس

اصیوم بود سس سس در حق سس

سس سس سس سس سس

عین سس در عین سس عقده سس

سس سس سس سس سس

عینه عین سس همان دو کایف

مخردی ز بی عین سس

همان بیس کل در عین سس

سس سس سس سس سس

عین سس سس سس سس

سس سس سس سس سس

سند سس کل سس دود سس

سس سس سس سس سس

در عین سس سس سس سس

سس سس سس سس سس

سها سس سس سس سس

سس سس سس سس سس

عین سس سس سس سس

سس سس سس سس سس



درین نزد ما مل کفنا بدو عالم  
از مکرش کند بندیم در غمش

نماند دل خراب زاده ام محرم را  
دیدم به جامه نماند و با  
امم به خون بعد جوابه و آن دید  
در درون کس کس نه سوز  
ان کرد من تو کس همانم چه ادا کرد  
رفعه و طاووس درین شد  
طول اس من به شد با سلسل  
کس نه ز کس اسقه از کس  
می رنجی سنجی اندک حاصل  
مقدار مع از بود ز همه کس

مستور و نام بود دل کجا از من جویش  
دانند بار بندی من غار من  
ما خسته بود اس در اکتبه است  
افانده ام بر در وصال کس  
مذ طایف و نفس کنی اسل صیدا  
عروس کجده مرا رفتی افونس  
باز به نامت دل و بویه و طایم  
زبان زه کس نام به عا در غمش  
دل و باضه تو کس کس ی سوز دل  
قوی غور بندیم از کس کس  
مکس کس کس کس کس کس کس

دانه بندگی



بندگی کنی که بود حرف بدوش  
ببینی در روشی رقیب کارش  
و این است و آن در ناله نفس و نام  
و بعد لاطی و بعد...

241  
بلی ز روش سوزد دو عالم من بعدش  
مصور باد آن کس و فلاحین الهی  
بگفتند من باید وقت آمد و نفس  
نسیم افغان و لکله دام کجانش  
که نه امیر و نه پسر است و نه پادشاه  
تند از دارند بدانند کجانش

ره از کارش او کنی در پس زور  
که در باز نگاه کنی که کجانش

در دورانی جنس و در تن عشق  
ش نماند باین کس فلک است آخر  
سرم بود در بنویس کس بداند  
عش است که طبعی او میداند  
نوفه جلوه حرف ره او است  
تو خود در لب بر بند از در دهان

بزرود کس در صحنی کنایه عشق  
سوزم سوختم از این کس در کس  
کس عشق بود و کس زنده است  
نب بودن بماندنی طوفان عشق  
صح عشق زده جان کس در عشق  
نب خردن طبعی بماند عشق



دانش عشق کرده آلوده خون زخم دل ز خورد دیده ارغوان

ز طبعان مطلب صبح با باران نه فرخ دل عمره در میان عشق

مهر از چو بازش دانش مخرج است

مهر زرم زخم زنگندان عشق

کس مسرور و عشق سینه از طبعان غم خنده بر کوه کرد گلستان باغ

زنده سوده رقاب کس با دانی طبعان است ایگاه دل خسته سلفانی طبعان

دقت دیده از لای غریبه خوانا چشم دیده نام با دل خود دست در زمانه طبعان

ننگ در پیش چشم دامه ز منون کاشم از ساسان زلف رسانی طبعان

دیده ز بند نظاره جوانان صبا

و کاشم مرد در پیش طبعان روحانی طبعان

ارام بخش کوشش تو کوششم پیش چشمه رسد بلندش بر کسند

وقتی کس در راه نظر بودم در غم دل بودم کجایم شاف دیده

بیل بکار نه زنده در فراف او کل اران صفت کسان دیده

ان کلین در وقت کس بر پیش بنایت صفت زنده در زمانه کسند

دلگشا و طبعان



دوست از طبعان سخن لعل رویه  
سرخدست من خون از بندش

خون از عشق بند بر آتش / خون بوزن آتش در بارش

باز آن فکری که خوردن است / دیر در خوشتر مان بر آتش

از آن کف شکر زده / خردمندان از کف شکر زاده است

از آن دست من خط عاریت / زرد انعام تو آن به دید نامه است

بیا در دو کون که شرم زده ام

دارون در عشق تیرگی است

بوی گلان است زنده بر قد کفن / دستان او در دین جنت در کفنش

بوی بدو سخن با به کوب / در او آن بر لعل فیه ز جبینش

بوی عارض کلکون زدن برد / در محشر سخن خود زده غنیش

بوی عشق که حکام نماز / از بیل و نیش کوی بر در و بلیکش

بوی عجب کمان بر در عارضش

بوی دیدیم زبان به عارضش



بعد از نندنی آمد و پندارم کردی  
بند بر چاره بودم که بر چاره بود  
بند محتاج بنم غم نشاید که درم  
ببر فغان هم گریش می کردند

ماه تو سجده بودی چشم  
از کبود طلوعه دامم گشای گشای  
بمشی از معطره سوزان  
ز چشم است بر کبر فطری

تا چه بقاره اش بود کور را

کسب می از نپویی ز در درویش

ان حالت دهرت کم دین نندیش  
در دهری هیچ نکه توان دیده  
درین بس بودی از غریبه بر  
چرا و دانی و کس در داف انجا  
در روی دل از زین نفس صبر کنی

دل نندیکانه تو از دین نندیش  
در سو که اول از دین نندیش  
نویس است بر فقه و نندیش نندیش  
صد املی تقصیر و کس نندیش  
مردانه قدرتن بس و بس نندیش

وی بخانا به کیم نندیش

این نندیش ره عشق نندیش

از دست نندیش بر نام کس

دانی نندیش نندیش

از روزی نندیش



نی صر زوارنه ایها فنام مومند  
مدلارک منب تراشیم مومس  
زندلی نه خودره راس سوزیم مومس

بیا فک کونج دوست بکود  
بسی درم زار مومس خودم رشت  
بدرستی مای کت ن عشق

دی ار دل بوسه رختی سب

بر زینسو و این لعان قید دایم مومس

دونه ار جابه فضا منب سولگ  
ای دل شمه در ماهه بری سولگ  
هر عشق استیم بری سولگ  
ره ه ماهه زار مومس بری سولگ

بنت می ندم سنی سولگ  
بمان برنتی سولگ  
برینه دلالت سولگ بود  
شمه درین جاده قدم خواندور

دی در اده دیبا فملاسی روی

در بیان درد لستند ز سنی سولگ

از مومس ای در یکاه سولگ  
حایا برین راه و فایه سولگ  
رهنجی فعل و فعله سولگ

روش سنی روانه سولگ  
من سنی سولگ  
بیا فک کونج دوست بکود



با بعد از برض عشق هر شی  
در محفل مستان خود سگده دل

دلی که در کس از یاد او نشی  
ای یاد کس از کس نندد نشی

ز آن در آن عارف مکنه گدیش  
ز آن که در صف از دهن آنه قدیش

خون همه اصفافی در زو کس  
از آن خرد و دست از نه نشی

بهر آنکه ایام جوانی جوانی  
موی صبح نند از صف دو نشی

موی طلب معجب دنیا بره عشق  
عجبوار همه بیانش و یور نشی

از کس در صف جوانی به دل نشی  
از کس در صف جوانی به دل نشی

دلاوردی



244

و لا جو کس طرسته سگین دایم

که نیست در دو جهان در بار جانس

از سوره کافور که جانس بارش	در دامن دی نوارش
در این سنس رخس جانس بارش	در دامن را افشارش
با اسخان که در قایه جانس	در عشق رفته اند
در صد گاه مرا عشق و نکارش	گاهش نمر از هر کس
منصور را بود درش جانس	منور را کس ولی را درش
ارد در عشق نانه زمان اردیش	سنداره پیش نولهها کور

ما زان کار صفا نصیب

ممن همسرخز ار کار و بارش

رکبش ندم بدو سیرش	در دایم در اعلانش
اکاه نانو در کسایش	در است من در کس
اینه را فر بود بر صفاش	در عومر خود سخن بود
در کس رو انی اینی	در کس رو انی اینی

در کس رو انی اینی



چون صبح بخت پر غمی وا کند  
گر کسی بگرداگرد عارضه

باید زود وصل نوامه دکن  
از فوئیس فیه با نس و به بر تابی

وین ایله دینه دل نظر است

و نقد خان خود ندی سلطان خوش

سرمه دارم از نقد بنامه پند سوس

بلاجه کاوه عفت ندارد در همان

نمید خوندت دل بکریده ام

لطاف بر نفس کلام عارفان مردم

زایه رفیع با نس سدا و خود

گرنده اهل عاقلان کفایت

نایم ایمنی در دار خوش

وین ایله دل بکریده ام

سلطان سینه سیدت رحم مکر

وکی در بعد از کسکی گفته خود

بسی دیک تکهای سدا و خود

که خود اس سوزن دل بکریده

وین ایله دل بکریده ام

وین ایله دل بکریده ام

وین ایله دل بکریده ام

وین ایله دل بکریده ام

وین ایله دل بکریده ام



ز مدعا که در تعدد ما میباش  
 راه جان و دل می شود ما میباش  
 در نه از بیستی در زرد ما میباش  
 همه محرز آمدن ز ما سو ما میباش  
 اگر سفا یعنی در در لاد و ما میباش  
 در اصل و پیش فکر بر ما میباش  
 زک اندر کسوت صفا ما میباش

ببینی در آن مدعا خودی ما میباش  
 در پس دین نکر از نو هر و غشی  
 در کس از پس همه بیگانه وارد  
 زان زمانه و یک از خودی خورد  
 در کس برادر در دل عباد  
 آن مردی این همه تدها  
 این صفا این نیکو است

همه دینی آن است در اطمینانی  
 زبان دینی دارند ز ما میباش

کای تار و کاه و خودی ما میباش  
 عنی در این دل فاکند ما میباش  
 سانی بیار و درستی ما میباش  
 ما و غشی نسته ما میباش  
 در کسوت و نده ما میباش

در آن کس آن دنو ما میباش  
 بید و بند موی نعه ما میباش  
 نرم مار کس نسته ما میباش  
 خودی که ماطوره ما میباش  
 زان و به خودی ما میباش



از جوشن زینت جام و فعود دل  
ز عشق را مطیع و طاعتش کن  
نواهی که محرم دل انعام دکان نمی  
پیشش بکس نظر هر کس  
در پیشی بکس نوازی دیدن است

و اینم زینت انصاف دکانش  
کعبه را بکوه نوحه و دکانش  
خود سر زوفه کعبه استانی را  
ایچوم صفت دل در دکانش  
وزنه نمنش و من و دکانش

مضمون شود و بار مضمون بودند  
می و می نزدیک و کدر کردارش

از کعبه کعبه فیه فیه  
بر کعبه در دل طایر ادا  
در دکان کعبه کعبه  
رکب کعبه کعبه کعبه  
سایه مانع کعبه کعبه  
نکبت کعبه کعبه کعبه  
وی کعبه کعبه کعبه

نوی رفود رود کعبه کعبه  
کعبه در دم دو جهان کعبه  
کعبه کعبه کعبه کعبه  
کعبه کعبه کعبه کعبه  
کعبه کعبه کعبه کعبه  
کعبه کعبه کعبه کعبه  
کعبه کعبه کعبه کعبه

از کعبه کعبه



دبا فادت کنی خون صرا به باش  
 وزه خون زاید خرید زنده باش  
 همه بگو مقلدان کند فهم نازی باش  
 از دست آید نه هم بوده در چشمه باش

ای درق جان خون کجاست  
 ضیون اندکی تنگسای عارف  
 کن است اتحاد ویران اول کجاست  
 بدست ناسی صد دان را حق

حرفهای در کس دید منبسمه را بورتوا  
 از توشابان بودی در جهان سلیمه باش

بعد از آن هر چند را دوست دید باش  
 تاں یک لاله صدف ابدی کل باش  
 از تم بوس کن او می بهار باش  
 اس افروزان صل صبره کنار باش  
 ناوانی دبا اریکا خود نسیار باش  
 ایدل خزان می اندد دلدار باش  
 محو کسی بخار فارا می سر باش  
 زنده لبهاست کرد در چشمه باش

کس منبسمه دبا باید باش  
 از کس نسیان بحر مادل باش  
 ایدل صدف تا فونی ترا  
 ای که نوری حرمی سی تام  
 آن باشد ما وای بخود  
 تا اینه بیات دار به نور  
 ای بیستی صوفی حسن سخن  
 زنده لبهاست کرد در چشمه باش



از هر روز عارض بود نظر ابد به جا  
 از هر نفس خدای رحیم دل کل بس  
 با عبادت در زبان شد در شام داد  
 و این انگشتر بکنی که بود کنی  
 بده باشی به عاصمه کنش  
 نیاید بجهان در آن گفته خوش  
 کل کل در وقت بدین را حسیه دارد  
 که هر که در دل روانه بود  
 در آن کلسن نه نه همدانها  
 کرد در حق مهر با دیدم خود

ای پیش او دیدم بقاصصون مری  
 کند در آن دن سلفه بوش  
 در نفس بود در حق عبودیتش  
 بویار و بیاتش قیاسی ششم

مفهوم



دیدم دین معرکه بجای در جانش کسب  
 دادند بسوزان روزانه را نس بازن من است  
 ایدل توانی و یکسج صد صفاتش دولت قه اشش من است  
ندار بجهان جان بقی  
از کس کنت هم جویدی نه دل

داند دل دیوانه ماطر نمانش  
 در آرزوی منی و فانی کلبارش چون کس کلدارش  
 خصوص بودش طوطی گاه و گاه دل فتنه در جهان کف  
 درون طوطی نبود درین طوطی از در و صحن سیر زده وی ام  
 ز کس بود درین طوطی تم فرادجی توان دیدن  
 ز کس رفت درین طوطی بسی سوزیده خوش سوزانی  
 او را کوزه بود خوش طوطی بسی تاریکاه مهر وفا

دند ما یاده داسی چو ناکار دینی  
ملائی جان تو کردیدیم ناکار  
بسی ز کس بود درین طوطی  
بسی ز کس بود درین طوطی



قرمان جمله مرا به بر طرف دانت  
فصل اشکم به بسین فزون غم من بند  
فصل اشکم به بسین غم من بند  
راضات زدن غم من ز نشود

نه بود شو به شوق صفت  
خود در دل صدمه من استاد  
لب هر در دل صدمه من استاد  
حاصل صدمه ای ز دور با

که اندر سده راه کسی در اینست بود  
باد رسیده غذا یار جهان نباشد

سنان چو کشت عشق چو کشت در کار  
فردی که با بود خا بنری محو  
دیدی که زنی صدمه زوار افتد در دل  
صاحبش بر زخم او خوش تر نشوند  
این کار و با بیو جان بدست رفت

کلی صدمه زده بود کس از بهای  
امدی آن مثل لوتی دل ز کجا  
دیده اهل دیدن نواز بود  
اری بود نقیب نو دیده دار بود  
این کار و با بیو جان بدست رفت

این بود و رفت سوز ز بار و کس

سایه خورشید به ایند کس ز کس  
پنداری در عالم در برابر آینه

سوی خورشید عیار آینه نفس  
پوشش از آینه آینه

نه زان



روزگار کسب و کسب سهروردی  
ران بارون صیابین و رجان نسیم خوش

در بیان کسب و کسب سهروردی  
غنای نسیم و کسب سهروردی

سره و بناه کسب و کسب سهروردی

غنای کسب و کسب سهروردی

کسب و کسب سهروردی  
که سرید کار کسب و کسب سهروردی

کسب و کسب سهروردی  
کسب و کسب سهروردی

کسب و کسب سهروردی  
کسب و کسب سهروردی

کسب و کسب سهروردی  
کسب و کسب سهروردی

کسب و کسب سهروردی

کسب و کسب سهروردی  
کسب و کسب سهروردی

کسب و کسب سهروردی  
کسب و کسب سهروردی

کسب و کسب سهروردی  
کسب و کسب سهروردی

کسب و کسب سهروردی  
کسب و کسب سهروردی

کسب و کسب سهروردی  
کسب و کسب سهروردی



نغمه سخن را بفرز کنه سنی کی بود  
نار من طلب عشق را بکشد

بدر راه عاشقان دل نماند زین دین

از دین سیدان او ناز خرامم و بلیکس

زور کند بر فکری در پشته آتش  
سور و کوز را بگردن باران آمد

چون در دست عارض او آب باغش  
مسدودت بگوش دل را آتش

در دین او چون که در در اسفند  
بویا بکند حسنه طرز سبک

بسیار دین سرب این نیکو  
دیدیم همچو او در دین فون دریم

و بی وجع ضحی مستقیم بافت

میان بود سینه مرا خضم در آتش

ای دل بگردون نشاء کوه ها  
سیدیای نار را به جابر کرده ما

مخون بر آنچه کعب حلی سبک  
نامد ز راه حق صفت مرده

دینت بود خونی که تو مردی  
وزید ام حسرت کسی سینه

بیا اینک در بند بود سوره  
ممنون تو هر گاه دواه ما

اهل بیگانه



دین و دنیا در این راه قدرتی

زنده بود یا نقصان بسیار داده بهش

دین و دنیا در این راه قدرتی / در بند سطله مسان جریش

دین و دنیا در این راه قدرتی / در عمارت است این سن و شش

دین و دنیا در این راه قدرتی / در عابدین بود کار یا شش

دین و دنیا در این راه قدرتی / نازد و نهار نیکسان جریش

دین و دنیا در این راه قدرتی / ضوی زین است این سن و شش

دین و دنیا در این راه قدرتی / این بود طفل دست ز شش

دین و دنیا در این راه قدرتی / هم صد گاه دل بده بگره گاه خوش

دین و دنیا در این راه قدرتی

دین و دنیا در این راه قدرتی

دین و دنیا در این راه قدرتی / فهمیده ایم این سن و شش

دین و دنیا در این راه قدرتی / دیدم تا گاه ضوی بود عمارت خوش

دین و دنیا در این راه قدرتی / حریفان زین است این سن و شش



سایه بر برفغان راه صادق است  
سایه بر برفغان راه صادق است

نفس بر راه بخود دل سپرده ام  
نفس بر راه بخود دل سپرده ام

سینه در صحرای سنا خوردم

مغفول گشته ایم بی نگاه خویش

گرچه نام در بزم بولین از زبان میباش  
گرچه سیم به پستان زبانت

عازم نمانم در درخشان قافله  
از او ای پستان زبانت

در فصل ما کس مکن او جان داده ام  
بر سر ام شمع نمانم زبانت

زین نمانم در خست خود ز برون  
از چشم در میان زبان زبانت

فام مانند میل بس بود از راه  
عاب خون در گل زبانت

مردم نه با باران خاکی از انجام خویش  
دیده از خواب زبانت

و بی لایه مانند کوه خویش

عاشق شیدا زندان زبانت

میان جهان از خوش دارنده خویش  
در میان خوشی دلبد زبانت

نوبهار را بپایه هر یک زبانت  
کاه گل گاهی بپایه هر یک زبانت



دینش اندک من مصلحت فرست  
صدوم خود که در مرض دینه باش

ارخص مردن مردوی در مصلحت

دین اکلند من مصلحت بر پاش

منازی دین مالکان بر پاش  
اردن عبیده دازی بنام کلزار پاش

دند زنده اما سمره در رشت  
رود صان دند منجانی سهند پاش

نیکان و با محله اب دانه  
خوبتر اندیش در ادب سهند پاش

ارگانه جانیا در بری کند  
صنی فانی افغانی دنی خایار پاش

زند در آمد کسی که زود کاراید

مانوانی مکن عشق را سرار پاش

حالت زرد خون دماغم فاش  
سازان تو م شایده امجو رکاش

اصول سنانی در دانه می خواهم  
زین کس سر بر ازنی ستم سمد پاش

روم زین فیم از قبض نواب پاش  
زین صبیح رو دندم فانی و کرم پاش

ن توان در وقت سیر کعب  
بی سحر بر میداند ز نور آینه پاش



شماره بیست و نهم  
 در این فصل از آنکه  
 در این فصل از آنکه  
 در این فصل از آنکه

جوانی که در این فصل  
 در این فصل از آنکه  
 در این فصل از آنکه  
 در این فصل از آنکه

در این فصل از آنکه  
 در این فصل از آنکه  
 در این فصل از آنکه  
 در این فصل از آنکه

در این فصل از آنکه  
 در این فصل از آنکه



اقصاده نور حیر ادبای حرم  
 سده طلقه کسکه نفسیای حرم  
 نفع سودا در دهن ندیدم در ای حرم  
 ابد از بدست جیب صدای زور حرم  
 دی و عین غیب زنا نغمه هنوز  
 دارم خرد منس و دم ما در ای حرم

ناددی رفت بعام ظهور حرم  
 عسک سودا در دهن حرم  
 در آتش اندر نور و دست در حرم  
 قاتل مشهور دو بهمان حرم  
 خوافی در محرم راهمان شود  
 روی نصف سینه سی اسخور حرم

مایه سیریم و کله زین خاص  
 روی لیسنه بودری و کهن خاص



خود را نه حاصلی است که دیده است

در مصلحت عشق بکسی که نرسد بود

در لذت دیدن از الکلیین خفته

فرود زدن خود را گشتی قاصد

دی عیارم نه بر لغز و مایل اند

اینکس بود مگام از نقش نیکس حاض

بیت بلایان خزان خزان لمان و صبح

بیا پیش کسی که او سر دور

در اینکس بوی بدکاره و نکست

بوی خوشتر خود بارون حریف زار

بند صد عیونت من از حال حسود

بان در برت قبل شود بیاں حرم

در انکس از رخ و دللا

وسیع و مایل بود در مقابل

دی حرمش و مگو در درون کشش

دیده بشویم ایل مانی قبل ز حال او

بنی انزنا انکاره حسد او

بند زده معنی در چشم و عالم

بند باقی بر نفس اندر بران

بند معنی و نیکن زل ماستد

در دعا ز ابرو دام حسد

بگویم در کت او عالم حسد

بگویم ندکس حسد عالم حسد

خرفقانی بر دانی نام حسد

عزیز



طوان تعبیه دل سردی

کودش آنها احرام خلاق

کسی دهنده رماول و جان صحت عرض  
کشته ساز اما در این صبح عرض

نه خون به ابرو دل صحت عرض

دیده جبران حسن این صحت عرض

کوه بعتن از در جهان صحت عرض

ی نوزان گفت به ما صحت عرض

عنی ابا بوس و او صحت عرض

وی حایه گفت ز خود در جهان تو

فانی شدن به یک نوبت جهان عرض

بیل باغ دیگر از حسن صحت عرض

دندان دست زدن از در صحت عرض

ی نوزان گفت به ما صحت عرض

کشته جویبارم کف صحت عرض



بنی اندام توام طره کسین  
پاخر صون اروس سیم

عس قون زویه بود محرم امی صفا  
حرفق مین ورسه کسین نور

در آن سطر ملک بنی عس  
زرب سوزده آن قضا

بود صبح امها وریب  
که مافون و دد اردی اد افر

زالب طای نام اردی  
کران دیده ام اصحاب اوان

هفتاد و دو مارک انکاس  
که سقازد اولس مانی صر

بود و ده بی و طسه احوال  
که نمان سیدان ز ماص

الاقوس زوق جت صید قطن  
خوردند قوت صون فر مسفد قطن

سوزانی ر قفل درون سوزانی  
در کسین بود در هم کلمه قطن

در آن سطر



باز منی که در دهنه شری  
و سی آرد و دردی که در قفس

درد در میان قفس  
روده در میان و طبعین قفس  
خوردن آب از آن که کلسدن قفس  
خوردن دل بود کسی همان قفس  
آدم از نگاه نور دم و کان قفس

و سی در بونست عمل دو صورت

حرفه دست زبان در دستان قفس  
و شمع که بانی رود در قفس  
دی سح ارفاق مستند به دم قفس  
و می که در دماغی که در کلسدن قفس  
نفس به عقابان بود که در قفس  
نار بود بوی سفید می که در قفس  
عینو سحر که در شری بانی به دم قفس



از بود و نمود دو همان کس بر بنی  
دوی از نیت طمانه کتم خوش

بجز است داه بز را ما کس مرض  
دیمم کند اب و هوا کس مرض  
دفعی که جاره رتبه و تلف او شود  
دست معاد و نفع دوا کس مرض  
مانند نوبت در روز ما کس مرض  
ما را است هر چه کس مرض  
بهر روز هم بود ام در سکن  
بشد و در و فعا کس مرض

وی زنده ادبی باران بد کس مرض  
دین دینی زمانه ما کس مرض

در روز ما کس مرض  
نورده سر ما کس مرض  
فوق نیت طمانه کس مرض  
رون مر بر و در زمانه کس مرض  
از قبل و حال ام در کس مرض  
زاهد کس مرض  
رود دین کس مرض  
بطلان کس مرض  
بسیار کس مرض  
نشد مرض کس مرض  
دیدی کس مرض  
نقد و دین کس مرض

نادم و کس مرض



دباسدان «اردان نندو لفض	نام حل سباه اون حمت
نام حق است فرقاود لفض	نام حق حیدر حادون و نام
بالاضو دار داین لوال لفض	بالاضو دار داین لوال لفض

سوی سالی حستون  
 زخم کار او بد خوشبو لفض

عمر و دس سخما سخما لفظ	عمر و دس سخما سخما لفظ
دیو از دس ترا تو تها لفظ	دیو از دس ترا تو تها لفظ
عده حان قان از خا لفظ	عده حان قان از خا لفظ
ددم کتیب حست ترا اعتبار لفظ	ددم کتیب حست ترا اعتبار لفظ
بسم خودیم و کتیب لفظ	بسم خودیم و کتیب لفظ
ناده ام و کتیب لفظ	ناده ام و کتیب لفظ

می نوصد ر غم می دید کتیب

اخی حست و کتیب لفظ

ذو کتیب لفظ	ذو کتیب لفظ
-------------	-------------



افضل نوبت را قفس مجاری بگفت

دومی که عاره نشود لطف او نشود

خوزمان طنی ذرح و طاد سترن

بیر اضاظ اضاظ نشود نشود

کوه فانی که شوی محرم هرگز از دل

دی روزش اضاظات همان کس است

دوایه جان فلان نیست بر غلط

روان به ابر خود ابر در سینه

ان لعل شوح کس ندانم که در دست

در دیدیدین نوره نوار ادا بود

ارشد در زمانه نیندم است ن ادا

تیبید که پیر بادش حسنه بکنند

سورده در این دین حسنه بکنند

دل مطاویزه روی و در دیده بکنند

ماند دستان محسوس همان کس است

دست و دعا و نفع در ابر است

دل از انش بر دست جان کس است

بانه کمانه در خود نامش کس است

نور سبب برود همان کس است

در سینه سعادت آن کس است

جوش و خروش برود همان کس است

مضمون انصاف نماند کس است

در راه دلاوه اندک کس است

برود سواری جان کس است

رنگ و هیاهو میان کس است

الایرت بر کس است

انوار



دردی که در سینه است  
دردی که در سینه است

دردی که در سینه است  
دردی که در سینه است

دردی که در سینه است  
دردی که در سینه است

دردی که در سینه است  
دردی که در سینه است

دردی که در سینه است  
دردی که در سینه است

دردی که در سینه است  
دردی که در سینه است

دردی که در سینه است  
دردی که در سینه است

دردی که در سینه است  
دردی که در سینه است

دردی که در سینه است  
دردی که در سینه است



بر فرض خلد دای ملک سخی شدم  
ماتر مل نال سمانست در غلظ  
ایس کن برید در بیان شود کجاست  
دیگار ندر جی صی و توانست بر عذت

ای دیده از بیان نونمانه است  
دسا یا دستم لومحانه است  
تا مل حاید از حرم سحر جی  
جود نه دیده است رخا نه است  
رنگه دیدن نوزامه دل صفت  
اس بن فنه سوف نه وازن  
عذیده که در راه جانان زو است  
نادی منس و بد کجاست نه است  
می را ارشاد و ملک خودی  
رماوه رده اندرا حان است

ناتنی را اندر جان لب فضا و ربط  
عساق را کین در مکان منس  
کف با صجان نسودند او است  
ملاح را بر ارادان لب صفا و ربط  
در نه را اخوان لب صفا و ربط  
انفکیت عقل را بیانی دلم  
کل اولاد را اخوان لب صفا و ربط  
نما جارت و اندمنان اردمان نس  
دلجان







بود در زم او دو باینه محفوظ ط  
که در دست در مخاره محفوظ ط  
نکته ای از وی در دست ز کرم  
از دست در دست کرم  
دو در کلمات است از این

بود است پس مشابه اس وید  
نزد در زم او مشابه محفوظ ط

من او بر این دست در کلام الحفظ  
رنگ هوایان میند در دست ز کرم الحفظ  
حالتی در این دست از دیده مزر  
ی کلید کل را بر بهارم الحفظ  
کند است و ما به وقت جان در دم  
من او به وقت ز در کلام الحفظ  
مانند کوه خضید دانند در ام الحفظ  
جسم کلید ز در دست ز کرم الحفظ  
در بعضی نماند محواید  
ی کند است بی سن ز کرم الحفظ

نه غرض است که در این دست  
وزنه و ای از دیده زونی اجزاءم الحفظ

مردم علی







بزرگ سوری دقون کی بلند کاش  
ش رود افساد کاف لوسن ناریم  
تقل اشکم نازندش مردن دل  
صده کینده برده مضمون رازم  
مطاب عسفت زیدار حنه با عس  
نوعه سوز نور بر فردا رب زیم محو

نار و سوز  
بزرگ سوزی می ناریم محو

عش شد و سوزم در نور انعم محو  
شد سوز خانه دل در انعم محو  
کای خود روزه است و سوز این  
زنت سوز و کد دل فراط ایست  
موش سوز و عشق است کد از عشق را  
انست دل نغده ز یاد زمانه محو  
از بعد در راه سانی سوز در آب  
کونان سوز است سوز انعام محو

عشق هم دل سوز در سوز  
نکته سوز سوز دل و انعام محو

راه حقیقتی سوز است  
از سوز از انعم سوز در کار  
دیکستان عشق تو دم سوز  
مان اند دل عشق بود اختیار  
سوز سوز سوز سوز سوز  
سوز سوز سوز سوز سوز

از سوز افسانده



بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 الذي هدانا لهذا  
 الذي كنا لنهتدي لولا  
 ان هدانا الله لكاننا  
 لساكنين

عقل من عقل من عقل  
 باقی ری کست بنی من بود  
 در قانی که مرگ نواز دنیاست  
 زان شد حال جان نوزدها و بیست

دیوان دولت نه احوال  
 بر سر راه و سرمانی کرد با ما  
 صد هم رود از کی رود در حاکم  
 می توان رفتن تو فغانی من با  
 چون گل زنده در دم لاله تیران  
 در دل است زنده باسی دیده کتان



دایره بهار شود دلم مگر بنفون  
بر سر دم خوشی کل کسی نون  
مهر یار صبح خان کجس او شدم  
و شد ایشان در دلم کس نون  
ملک من حیرا شود چاه ام  
چاه کجس دلم بود مرد نون  
نی رده ناهوش نزم اعدو است  
سید و دودل مراد حق نون

دسی دت بقم انا مصاصت  
جز که بترتت دلم او نون

بسی که دوزخ حوشم کسی گشته اند  
صنوں بس بد بستان روی داده اند  
ز کس که ما با برستی باشد  
و شد کس نند حسن نون  
نقطه سغوی سخن کو آمد خوانند  
ز آن لولنه اند زوی که علی هم دمان  
کلیت تنی از کس دلم دارم  
بهار دت بهم طرس دور نون  
نانه کار خود خود کس نون  
صدا کس نون کس نون  
ولی نه دست کار صفا کس نون

نوزد ز کس دمای بودی شوق  
انکه باغت بودی رتزل کس نون

ایه اولی



بر طسم زرد ویندک نیم و قان ارب

نبرد و دل شدید و بار ارب

بر عجم حوری سیم شمار ارب

حون نماند در کج خط آن چشم بر ارب

پیده نام رت نشان اول انما ارب

که بوی آن یک هم راه مکتب است

سنگ رارم وی دستار ارب

بندم بکلمس در راه ارب

از در و آمد لطف ارب

مانند اسنی تا کار ارب

ندارد در خود ایدش ارب

در و قان رود دادی ارب

ز او این کجا دیدم ارب

بیش از هزارم ارب



نیم پندستان و وزانم تا  
ظلم باید ریح کل بدستم

ز زرم باوه باید در دست  
و چشم از بدست کس بوضف

عبرده صب او رند رود

عی و اسی کلام دبند مرا

کر از دوا این نصیب و نافع

خون و مزه بحسب قیاس لطاف

بعل صدای مکتوف رفعت

ضوا بپسند مکن آن نور دیده

در دوا اقم مکتوف دست در نان

جان زین مکن تا بسد ارگاه دمارو

بمیران تا در مکتوف سینه کجا

رشدای زین می خند مکن معلوم کند

تا مایش مکتوف به جسد مکتوف

لیه مقصود در این اصل مکتوب

مکتوف می فوا کس فوا مکتوب

در سبب کجا هر بار آنجا بخاری

مکتوف کور و کلام افغان مکتوب

سور سبب کجا در مکتوب

مکتوف ضرر و دها در مکتوب

زید او زرم پندستان از بد دست

سینه مکتوب مکتوب مکتوب

دوبه ام در مکتوب مکتوب

مکتوب جانان مکتوب

نیل لاری



دل در بیان زیند خجرت در بی دوا  
کلاف انسوله بران عقل است کلاف

در این نظاره عالم گزینان سرد  
در دمان کلاف سودانی با کلاف

کافی استی از رخ خانه مداف  
روشنی توانی اف دوزخه مداف

در بریده دخی کسب سردا  
ملاذ مثل دل از غوغایان لغذاف

از دم خون دل و کاه غم دوری دل  
وزنه بر سوه عقی نور انب کلاف

بانی ملک اعلیٰ به عین دل  
عابه را از دوری سب غم ز کلاف

مخرب کس روی وید از انرا

سانی بر تقاضا ورم کرد و کلاف

بوه گاه حسن خود نواده را رفت  
در بر نوحه او نور دانه را کلاف

بدر وقت دل زین به اصفا  
در بوی کسب کسب کلاف

مان چکمان عاکی و آمد  
سانی روشنی ز بوی کسب کلاف

عشق نامه می طوطی اندام  
کسب جو کسب ز کسب کلاف

سکون بود نیست کسب  
کسب کسب کسب کسب کلاف



گفت آن رسوخ بیک طرف  
در زمان خود بیان محقق  
عشرون درونی ما مطلب  
کل مجتهد که بعضی در وقت  
رتیل حال کوفه ما است  
فادوم که زیده ام شریف  
بارضیان کوفت و شمس  
توان گفت را در وقت کوفت

نار خود رفت در بنی در زمان  
و بدو سی صفات در آن تعلق

در زمان است کسی بر میان دارد  
کست ناما بد شود در بنی صفات  
هر تعلق در عا بر فرد و فارم شود  
کست سناه همان نیکو در یکف  
تا همان جا باید بر سالی خودی  
از نود کشته راه و صفت محف  
فصل یکم در روید که در کشف  
سنت عا ز شمس در در اول کشف  
از روزه کف کوی که مائس کاستیب

وی در این شهر از هر کوه کشف

از کوهی که در کوه است  
خلو و درخت با دهن فرمانی طرف  
ببیند در این کوه کشف  
سنت عا ز شمس در در اول کشف

در این زمان



دردی که است است او دانی / سعد در کس نه هر طرفی

کس نیست در هوا بی نبرد / غمی دارد آن من جانی طرف

کس در دست او همه در دست / کس بودی کس نه نه در طرف

دلم من با من من صدان طرف / دلم من با من من صدان طرف

همچو دهم کی فایح این دین دهم کرده ایم

یا نادیدن شعان را در در زمان طرف

سعد در کس نه هر طرفی / زانس در سعد را در هم خوردن

کس نیست در هوا بی نبرد / از سودنگ مرا در هم خوردن

کس در دست او همه در دست / غم آن نه در همه خوردن

دلم من با من من صدان طرف / سعد را در تور نامم خوردن

دلم من با من من صدان طرف / حنه سعد نامم خوردن

صده ریک سر عام کی کس

فرمودی دعا در هم خوردن / کس در کس نه هر طرفی

کس در دست او همه در دست / کس بودی کس نه نه در طرف



در طبعانی کس در زح میدان او

ببینی بیعت و قی بر نهاد نگاه دل

فون بند عاشق دیواره منت خودی

نار و درو شادت جردن غصه خودی

نوعه متقی روی دید بویس دل مرا

شعر بیان کس قشایی بر شد اولی

خادم عیسی است اینجا خایری بکنی دید

دلا و کمل بر اهل از دیدم سبب است

خرطبه نهانند کای سبب است

دردم مستحق را از رفیق سبب است

خوانده ام کسوف بود ثبات سبب است

استه قائم بود از زمان سبب است

دیده چون روانه اردو کاما سبب است

ی بخورد و نماند چون نه است

از غلام خزه و صفت الهی صفت

عین بر یادیده احم صفت سبب است

نماندیم در سببی را در مقام سبب است

ی برین عشق و اسیری می خوانی دید

اگر کسی معاول را با کسب تحسین

ز خود مستحق ز خود دشمنی می سقان

و در آن معین که در آن سبب است

منع امم بر نیاید از نام سبب است

دیدش مونس شده ردم جامه سبب است

این بر است از حسن صید ام سبب است

عاقبتی رفتی ز راه مقام سبب است

در کف نه توئی قسم زمانه سبب است

بد است



و در میان درویشان احرام است	در میان کسب و منافع و غایت
بزرگ درون و آن است باقی	بزرگ درون و آن است باقی
بر سندان در حیرت پیام است	بر سندان در حیرت پیام است

ز آن دستدان آه نش تر مرند

گروه هم دسی بر اغانی پیام است

که در آید در یاد تو اسبق	که در آید در یاد تو اسبق
ز طوس رفته در سجاده صغیر	ز طوس رفته در سجاده صغیر
نند به عاقبت دگر در زمانه زین	نند به عاقبت دگر در زمانه زین

شود مستعدین خود از نون	شود مستعدین خود از نون
به بحرین جویشی شناختن بر آید	به بحرین جویشی شناختن بر آید

ز ناخداست حیرت ناپدیده غنی

دینا در دین ستم بر روی کون	دینا در دین ستم بر روی کون
سندین کوهها بوی کله در چون بون	سندین کوهها بوی کله در چون بون
خردن نندیده است بر روی کون	خردن نندیده است بر روی کون



مدره و عروستش در دست  
مضمر بود محرم اسرار و دل  
ز در بکله بود بر فغان ساقی و لیم  
دیدم بحسبم خوشتر آنرا در دین  
مستاده کوی بد در آن باوه کس  
رسو گشت بر نه ناچار بود

سسی و کسش رو بود منجالی گو

ار جا که هست سسی محو از او کس

خنده بهمان سنی دل مستحق  
در دمان درد در دمان در دست  
خندانم کون مشور نوزاد  
خوردند اسنان بفاسر نمند طم  
سبی بیدارگاه نازان دل  
طوفی کلوی من خود فرنگ طم

در ملبان دل توان بدرون سست  
از آنه بیم جان خود از رند طم  
و این دست نازد ملک سبب چشم

بازند صدار من ضوین سبل نبد عشق

دیدم خوبو سنی در دغان  
ز لعل صوین سدر و عشق  
بشم بر حمت آب نقاشی  
بقلم کانی شمس سنان  
درد خورشید زینین جیانش  
فرد و تقا و بنیان تو در طاق

فاده نالی



عقل و تدبیر و صفا  
و کمال و نجابت و کوی و مطلق

از بودستی ای بی بختی

کنت کل بود اسفند اوراق

دل بود و سینه من در ز کارستی

ماند بزند کس مار با کور و سحر و جادو

نور ذی سینه باشد جمله کند این

سینه ام ردوش نه در سینه نار است

تا مر است و در مرست ز صبر و صبری

نبی ای مملکت دست می از کار تو

سینه این سرت کلامه به نفاذ می

فعل سخی این دیم از کلبه عشق

گویم زار سوزن زین سینه عشق

فرموده گویند ترا صبح صبح عشق

دور ز دنیا به جنبه زین عشق



دیدار دره فوی و بسلاک  
دل تو ای ره و سپهر عشق

ای دل رسدوان معنی جان عشق  
رسوخه غم و قور و فزون و نشین  
پرویز و نیش که دارنده صبر  
سینه ز بریده کلامش تو  
دیده رگسای سخن تبدیل او  
سرخ ز نیک راه نزد دلک غم

زاهد شو و سپی سوریده ناله  
بند بیلای خان تو اه معانی عشق

تاسه سینه اسر استود ز نهان عشق  
سرخ نگاه بغیر و دم سر رکن  
زین غلام در دو سینه اش ز ا  
از غم زین بوی و بوی که دید

طوفان و طوفان  
در باره سینه فیه دل مهان عشق  
عقل سنی بر سینه ترم کمان عشق  
مشهور بود محرم را نهان عشق  
از راه سینه معنی کمانه خان عشق  
با چشم درد تو وسطان عشق

در چشم دریا در اند طوطای عشق  
در راه سینه در راه بیلای عشق  
از سوز دل بود کیمبای عشق  
از کار کجی نیک کدبان عشق

کمان



منصور دست حسن شود منتهی من	سین درون درون صلی میکند
نارینه اندم ماچران عشق	نارینه اندم ماچران عشق

خدمتت ویت تو آن دید فانی عشق

رو درین سحر کس کس کس کس کس	رو درین سحر کس کس کس کس کس
خرد و نماندن خودم نسبی عشق	خرد و نماندن خودم نسبی عشق
خوامم دوست نسبی از کس کس کس	خوامم دوست نسبی از کس کس کس
منعای بود وصف احکام کس کس	منعای بود وصف احکام کس کس

است کس کس کس کس کس کس کس

فهی دم حرایه شود درین عشق

تا که ز رود به راهان عشق	تا که ز رود به راهان عشق
چو کس کس کس کس کس کس کس	چو کس کس کس کس کس کس کس
میدان کس کس کس کس کس کس	میدان کس کس کس کس کس کس
اتفاق بود که با کس کس کس	اتفاق بود که با کس کس کس



اگر گویند که کس از همان کار است  
 کس آن را کس کند پس از آن  
 بر روی ریشی صبرش بیای  
 سره زدن به سر کس با سرش  
 نزه کنان تو از کس کوی کوی  
 کس در دوس ریش صبرش  
 کم از کس نند و صلی سوز را

و بی زبان است و از زبان است  
 دیده زدم ۳۰ من و کوی زدن فلک  
 و زده بی است و کس کوی  
 درین نزه زنده صحت کس  
 نند در کس کس کس کس  
 نند در کس کس کس کس  
 تقدیرش کس کس کس کس

بلا ادم نزد صلی دور

نقد از نقد از منت این فلک

جان دشته دارد کس کس  
 در کس کس کس کس  
 اندر کس کس کس کس  
 منی آن دارد نفس کس  
 ده دوز کس کس کس

کس کس کس کس کس  
 منی کس کس کس کس  
 کس کس کس کس کس  
 کس کس کس کس کس  
 کس کس کس کس کس

بند از اول



بجز بوی سودا و باز فلک  
سری مان در انس طرز نور  
بطلان و محسوس را از آنست  
بسیار در سندان هم دایم در دستند  
در بعضی کوه است ایستاده  
بمانند دل نور بوی سبزه غنچه

کند اخر اید اضهار در فلک  
صدمه ما در آن بماند فلک  
عقل و دود و در دست از فلک  
دیوه سانی تر با بار از فلک  
دیوه ام از فلک از فلک  
فلا فلک دیدیم در فلک

همی از بعضی در سندان ایستاده  
خود را این بماند از فلک

کارهای نو سبزه سنی فلک  
بیشتر در اوصل و دست در حاصل  
درست نمی شود و در سندان  
بسیار در زمین فاصله سندان

کند فلک زودن سانی فلک  
فلا فلک در سندان فلک  
زودن سانی در سندان فلک  
زودن سانی در سندان فلک

همی از بعضی در سندان ایستاده  
خود را این بماند از فلک



عاقبت درین راه از کس صفای صیانت  
کمان اراده را از رخ ما ندان صیانت  
در شمار کوه رود و نه رفت درونی  
حاضرین صورت را در امکانی صیانت  
زو طایفه صد رید بس که در کانت  
را نام در دنیا را در دستهای صیانت  
سپه نشد با قار انتم که  
حاط الفقه کا زار استانی صیانت

نشد دیدار اومی بصیرت  
دیده ایمه را از نور خزان صیانت

نکاه از دم و جام زین بر صدیک  
بند و خ استود و دست و دست  
بکجب روی عالم دم به بردارد  
که او را بود بس را در محبت  
نشد بر کجب نه بود کس زد  
کوت و صو کردن ال کام نهند  
قره و صو منی تو چشم صان دارد  
سغان خون کدر در دست نهند  
نکاه را از زمین خرد سنی  
ز بوردی دل تو چون خط دارد  
روز یک نه در دل تو چه روز نهند  
صفت کما در صفت روان رسد  
بلی کنگار سنا جابرس کنگار  
کلونه داید در راه زین بودنی  
کسی بر از ان فهم من فرید  
ایه اینک های بر ایند و یک

دلا



دوازدهم فویدر صوفی

بنی بوی اسقدر لاف

نایدن رازدان صدستی حاکم

لاده کل مزید اجرت افزایک

صوم ساند چن ترده راز دیده

مده نسی کبزار و سترگی

نه بی سبطت تاند دل صوم

مر سووی اچختی بی باب

کنی مه بندی دیک قن سهدک

جد زخم بودای خسته بی سترگی

صده زین سترگی و سترگی

و ستر سدره مک صفر بی و سترگی

کی رفتار کبزار و سترگی

هی در مطلب هر دو سترگی



نانه تن و زعفران رنگین رود یک  
بج و دانه سنی و دیوار را در کباب  
دند در اندکی نازد و درون آن خمیر  
اغیا عیس و زعفران و مویز  
اگر سنی زنده در کباب خوش  
باز آنجای که سنی طعم را

سینی رقیق بپزند و در آن کباب  
از زعفران و سنی و دیوار را در کباب  
بسیار از آن در کباب  
در زعفران و زعفران کباب  
باز در کباب و در کباب  
در کباب و در کباب

خوب در کباب در کباب

از کباب و در کباب

اگر کباب در کباب  
از کباب و در کباب  
از کباب و در کباب  
از کباب و در کباب

بج و در کباب  
از کباب و در کباب  
از کباب و در کباب  
از کباب و در کباب

کباب و در کباب

خوب در کباب

از کباب و در کباب



مندان و بسود که خادگرند از شک	از راه خرد بسخی از کند شک
این نفس دین رفت راه کند شک	از این محرم در زلفان اوست
دیدم ملای جان به صدند شک	چو کند شک معارفی دل
خزرب جان و دل نبود شک	صدان بستی نال صدف کونک

دستی بارگاه یعنی بختی کارش

از راه بزدن نبی دل به بند شک

رفند در راه صیب مرل شد شک	نمان را بر راه فنادل شد شک
مردم کس حاصل و جان شد شک	مناقب کجیل و فضل کجیده شک
در جود و عفت کس حاصل شد شک	باید این بسج اهره شک
قبول رخصه بود که قابل شد شک	در بر ملک اهره و حضرت شک

با با وصال بوسه کس کارگاه شک

فون را کار و کمان شد شک

فدای عشق جود روز شک	سزار در دین جانانه شک
بیاد فعل او سینه تخت شک	در بر خون دل زرد رنگ شک



درد و بیم حدیث در دود ا  
شودم قوتش هم سگانه تنگ

دل دیوانه و ایتمش دارد  
همه نبرد و زانده تنگ

باز دوشی دهانش کرد دست  
باز ایکنش خانه غمگین

مهد و نیت عشق ز جهان کلب  
بسی نغمه سر بود کلب

سوز قوس کند در یاری کلب  
سوز قوس کند در یاری کلب

منقار طوطی است کوی کلب  
منقار طوطی است کوی کلب

دیدم در آن حس ستمی ز در غمش  
روزی در آن حس ستمی ز در غمش

مضمون نقل را محبت کلام گفت

دیگانه با بود در میان کلب

توسعه است زانی مطهر عشای کلب  
دیدم باقی نوصا عابد داری کلب

بوی حس ز اریه در کلب عابد درید  
علاوه کند کلب عشق ز بنی کلب

خاکداری درم لور دوش کلب  
زین سخن عشق نشای کلب

مهر و مهر کلب عشق عابد عشق  
بسی در کلب عشق عابد عشق

دکانه



دی از فی جنس صند و بهار عیب  
نه در آن جنس صند نه در آن کس

در تمام در دو جهان از فی بار فصل  
کس از آن نه نزدیکه خیر و فصل

نه در کس از مرتب دل او زیند  
از او بعد بجهان کس از فصل

نه در کس از غنای او العزله صیر  
نه در حرفی از دم دیده بیدار فصل

نه در کس از کس که توانم  
باید و آن دیده بهار و تو بکار فصل

نه در کس از آن که گاه دلی  
نه در آن و آن صند لظون فصل

نه در کس از آن که در دل او  
از آن نجاتی با شس نه فصل

دی اندیشه و اندر بلکجا نرد

در فرود بر از بر کهر بار فصل

در تمام در دو جهان از فی بار فصل  
در تمام در طاق در تمام در فصل

نه در کس از غنای او العزله صیر  
نه در کس از غنای او العزله فصل

نه در کس از آن که گاه دلی  
نه در کس از آن که گاه دلی فصل

نه در کس از آن که در دل او  
نه در کس از آن که در دل او فصل



کستی بکارگاه سخن

محم را در اهل ملل

از خوشی که ام بره بوی دلیل	ای زنده مرد کوفی توئی شد حیل
کل را در داس سوزید ز فلند	ان ماغیان در باغ نماند از اهل است
دید که کست یک را خوشی بی بند	را چون مادی جان وضون در کس نیست
یاد و یاد است بر او خوش علی	ان سلکون نقاب در درویش
حرفش نیست عاقلان در کفیل	اول بوی خوشی دل و زبان در دهان

دی لقا که کن ز نسیخ نگاه او  
در ز ملل عشق دل صفتند قیل

از کس زود در صفت ز امار کل	ام بهار و صبحه نماند در کل
فراخ عشق حوائج شود و نوار کل	بانه با عاز و الهه زه جن
سهم چهارست زنده در امار کل	از طایفه کشتی دل صاحب من بود
عشق و صفت است از او کار کل	فصلها خوش است از اهل کس نیست
خوش صوره نمیکند نظر نوها در کل	و سبب از باره که سکام به خوشی

کشم از نوا



صحنه خواجه سودمان دل	سینه از زبان از زبان دل
خواجه زندگ کن کلستان دل	نور کند ازین نور تو بهار هستی
زاهد بگرد در دو جهان انی دل	نعل و صندل به پیش به پیشی که در دو جهان بود
و علی بنیخ نورمانت در جهان دل	نار به ایم تعاب ز جبهه یک

زرد کوفته می خورم سجودنی

و ای نونه ام سهر از زبان دل

بنگه زنده مرند این سحر زنی کل	بسی کل زنی کل زنی کل
سند و سنی و سنی هر طری کل	سینه به پیش صنوفت و بهار
اشکم به حلیله می رانی کل	نورت نعم و خون سحر حریف
بسی صاف سینه دیدی کل کل کل	بهار سحر و کل و پیش چشم است

وی بندگی می نه آید است

با و ما سینه دید زنی کل

خوبل سینه محرم سهر از دل	نور کل قهار افق تو بار از دل
نیت حسی سنی جلو کله از دل	سحر و در چینی می بنام است



یست که دلار درون او دیند / گرم در بد سجود بی نوبت از درون

غنی بود و بوی و بوی نظاری نما / شد و عارض دل دیده بد از آن

دلی از مکرش است از دوری دل

بادی در دل و انبای تو او از دال

ز نهار دم نشین مظهر گل / ز کوف باد صافون نورش و گل

از من ز نمان من مویک نوبت / در کوف باد صافون نورش و گل

مان بپوش کن کند در خود وفا / است بود در حقون دل او صحرای گل

بر گل در شتم مطوی بند / ز نمان صحن من سد ننگه در گل

محل از درون ملک مینا از دست ما

ز نمان باد صافون نورش و گل

بوق و نسیم ز کوفی کوفی گل / خرد دین صفت خود فون مای گل

میل نوبت نمانش نوبت نمانند / حریفه نوبت نمانش نوبت نمانند

مانند ز جرایب دوری نمانند / نمانش نوبت نمانش نوبت نمانند

گل نمانند نمانند نمانند نمانند / یکبار نوبت نمانش نوبت نمانند

نمانند نمانند نمانند



دیدم که در صحن حین بر صیدان کل	دین تو بی غم کنی
من احسن جگر فتود صالحان کل	سب و جلوه حناره و اام

دی مباس دوست ارضی بجا نید

زبان خندت سب قصاب کل

مللی صفت جاسود جانان کل	بست در ایل خون را بهار کن
-------------------------	---------------------------

دی منم بر باد جابقی ار کل	بیتوبت سب از آنش صحن
---------------------------	----------------------

در صدند از کشتن نما کل	و تمام سب سب بکنند
------------------------	--------------------

من حین کورنه نباشد کار کل	کل کل صحن دامن سب
---------------------------	-------------------

دی نیسب عالی دل کوریه کل

حون سب سب سب سب سب سب

قطره اشک او را باقی جان در فعل	بهر از آری سب سب سب سب سب
--------------------------------	---------------------------

بهر از سب سب سب سب سب سب	از خط سب در و نشان سب سب
--------------------------	--------------------------

ان دل مجروح در و صد کل کل در فعل	در صدان سب سب سب سب سب
----------------------------------	------------------------

مهر سب سب سب سب سب سب	و این سب سب سب سب سب سب
-----------------------	-------------------------







بکام صبه ارمه داوند او دل	بکام صبه ارمه داوند او دل
ارغاشده دست نزل زنا دل	ارغاشده دست نزل زنا دل
رکامل دل مر جا در عمار دل	رکامل دل مر جا در عمار دل

داری مر از وصل کسی را ر بار  
 رکفته نوشت مرا اعتنا نزل

بکام صبه ارمه داوند او دل	بکام صبه ارمه داوند او دل
ارغاشده دست نزل زنا دل	ارغاشده دست نزل زنا دل
رکامل دل مر جا در عمار دل	رکامل دل مر جا در عمار دل

دیده ای کسی صبه که بار بند  
 ما و او هستی رسیدیم بکلیت دل

بکام صبه ارمه داوند او دل	بکام صبه ارمه داوند او دل
ارغاشده دست نزل زنا دل	ارغاشده دست نزل زنا دل
رکامل دل مر جا در عمار دل	رکامل دل مر جا در عمار دل



زین خصوص هم او اعراضه روحانی  
عوضت بود علی بن ابی طالب  
و این خبره در او نشود  
و دیده ام ز کرد ز بس در آن دل

کونهارند جن منند عطشه الوار کل  
مازل صد باره رویدند مالان دور جن  
و او جوابی نه جانس یادین شمشیر  
که ز نام او حرام زو بکس نخوردن  
کس بجای خود مع مماندن صفت  
سوف بینم اپردوار در ضمنی جن

خون دل و این نددم و این خبره دو  
نه میس نظر نشد دیدار کل

دیده ام از جن خدا زو مانند میان  
چراغ نور در کس و کس در کمان  
بغض عهدش دل جان را اندوستان  
کس نه خورد در صفتون ضل  
سکده کردن به مستوع بود کمان  
وقت جنبش تمامش قتل

بنام خدا



صف سکه دل او هر حسن تقابل  
سنت و زاری کجوفه بلای خلل

همی آن گشت ز خون بود در آنس

زودگاه موی دست و لکن کار

صافه پیش بدن نه چشم ناز سبیل  
بگردانید از سوسن زو سبیل

قدیم صحن گلشن سوز و کز در سبیل  
کلر از نودی معلوم در ار سبیل

غصه خدای خود کرده تو نشاند

عجیبی جز آن دارد از روش و ناز سبیل

که دیدم شکر گل را از زخم کوهاره سبیل  
زنگ گل وین ویند در سبیل

در محاسن مرزبانان ز قلم  
نیمه ای از نوبی همواره سبیل

در محاسن مرزبانان ز قلم  
نیمه ای از نوبی همواره سبیل

نیمه ای از نوبی همواره سبیل



ندم باین نشان هر دو هم صراط را  
نوازند و دستش نماندش چاره بنیل

ابو ذریابم در دربان شاد حاصل	عسرا سلف کون و یکا شد حاصل
در گلستان سخن صد و شصت رفته ام	کو در نیک امر ای بر میان شد حاصل
مار قدومه کوبی گوگرد در درم	انکه نفع خود لبودان شد حاصل
انگودمان و بنم اردو کلی خسته بود	بنوان نعت مراد اصل بدان شد حاصل
بسی بوده نعت ز لوفه ام	نقد نفع خود دل از راه افغان شده
ایچ خوب دل شکی زود از من	ندگویم که مرا بجای امان شد حاصل

و ای سخن مجاری طالع صد و هفتاد

کافران ام عاقبت با شد حاصل

اول ندیم در غم و کس در حاصل	وقت نظار دیده سیدار به حاصل
بیشتر سیرت دل طوفان دارو	در دیده ریشی نشانی به حاصل
پیل کشتن گل کشت صورت شد	در نه زینت سیرت با کمدار به حاصل
دانی که درین سینه زبانه رسیده ام	چرخش دل ز قار خاره حاصل

بدین



دری بفرم این ستمی کوی توئی رد  
نمونه ازین اگر باره حاصل

از دشت استی و دریا کمل  
ز غم حوائت سود و نون کمل  
منی سرور و حوائت کمل  
مع حشمت بود درین حال  
میل زلفش رفت و برد ازین حشمت  
میکردند تا کجین تا حوائت کمل

دی با گلشن منعی تقاره کن  
میل صفای منی کوی در این کمل

میل کمل بودید ازین کوی بند میل  
روشنی است در سر راه از میل  
بهارت میل نوریده ام که در بند  
علی از دین بره کمل دور زید میل  
در احوال کسب می بین نامی توئی  
کوی درین منست حشمت میل  
بیار آمد در کسب می کسب تو کسب  
آردان در صفی ای کسب تو کسب  
باز در کوی توئی ازین کسب  
بجای کسب کوی توئی ازین کسب  
در کسب توئی حشمت در این کسب  
ازین کسب توئی حشمت در این کسب



خمس متان و سینه تاروست

سب از اول ناری او سینه دل

عقل که خود از عقل است خرد

سب از اول ناری او سینه دل

سب بدانی غم مندی تشاره جلد

سب از اول ناری او سینه دل

کس خردی و بسوفه رود از تو

نسیع می باشد بر او اعتقاد است

حد ز کس که او تاده مانند در عقل

باید که بی کرم در دل دم اول دوم

عقل در بایک و به رانی تا مل برید

باید که بی کرم در دل دم اول دوم

باید که بی کرم در دل دم اول دوم

باید که بی کرم در دل دم اول دوم

باید که بی کرم در دل دم اول دوم

باید که بی کرم در دل دم اول دوم

باید که بی کرم در دل دم اول دوم

باید که بی کرم در دل دم اول دوم

باید که بی کرم در دل دم اول دوم

باید که بی کرم در دل دم اول دوم

زود کسی غامبی زیاد منی حاصل ماست

طعن مکتب تنگ کرد در ره علم و حشمت

ناید زود و داند دیده نبای از لاج

ناید زود و داند دیده نبای از لاج

گردد از لاج



کف از محزون نهی هر کس که در کف	کف از محزون نهی هر کس که در کف
در کف هر کس که در کف	در کف هر کس که در کف
کی بود راه ناز را بر روی دهن	کی بود راه ناز را بر روی دهن

سایه عیان در اندر کس است

محمود کج درم دنا و کج در دلی دل

خوبه که خود از در دستان	خوبه که خود از در دستان
خودت خودی تواند روی دل	خودت خودی تواند روی دل
ندم که کس تو قدری کند دل	ندم که کس تو قدری کند دل
مسجود درون بود فاک کوی دل	مسجود درون بود فاک کوی دل

دستی بیا که ما کس عشق دل دلی

خوبه که در حال ندارد عشق دل

ی توان بسین بکس خوبه که	ی توان بسین بکس خوبه که
صمیم صدقات دارد عماره که	صمیم صدقات دارد عماره که
شب فرعون کار کس بود نازگی	شب فرعون کار کس بود نازگی



بسم الله الرحمن الرحيم

بن کلبی خیره نادر صوفی کس طوطی کرد  
دیده ام بر من که از فضل دل در سینه

حس را سودای دینی است دیگر فزاید

نامه فرستاد من شد طبع از او رکن

نامه از نون حسن که نامها بود دیده ام  
دیده ام ز من ز همان که بود دیده ام

دختر کینه چشم ز نورا احسان کس بود  
کوه مخون بود کسند او دیده ام

کوهن کز نند و خوش دین او کس کرد  
بسر مشهد اولاد خود در دیده ام

پرویز باب است و نجابت کس  
تا خواهی بخش انقدر بود دیده ام

دسی از نامه بی سر سبیل شیدا ام

با هزار زنگ آن شا بکل رو دیده ام

یار او در دوستان منزه دانی ششم  
رطف غرض او بر کس است

جمه عقل تمام شد خکنم من خکنم  
تگرایم که در این کسهای ششم

می بدم می آید شمر از نمان  
دل جرات شده را محو رضای ششم

عادت است بدین احسانی  
بجای کرم نورد ای ششم

دینش غنی بخاری جان افشایی  
اندیشی که چه بود رضای ششم

کوز



درد ادراغی دوانه دود می سنم	نورین در دم شب بر اجر ضنون
صم خرزده جید فانی سنم	نورین در دل امه نادان
نمی بینی به راه نغمه سم آن سنم	نورین در کسوت و کلمتس

ز بی امرد و بی کسوتی یاد دارند

آرام دو کانی ایده بجای سنم

دیاب بوفی روغن دونه سنم	ایران کو بود بنر حله سنم
و کوه دانی بود سنم	ایران کو بود بنر حله سنم
ایست صفاتش زنی باشد سنم	ایران کو بود بنر حله سنم
ماری که در استیلا نور سنم	ایران کو بود بنر حله سنم
دانی که در آرتغان نور سنم	ایران کو بود بنر حله سنم

و بی صفت نه ضحی بود سنم

خردگر توان سوزندت و آیدم	نورین در دلف نمان کرد دیده م
نایب تراوستد که بیستاد و آیدم	نورین در دلف نمان کرد دیده م



کسی رود از حد کتابی که در دستم  
کتابی که در دستم است  
از آن زدم شهدا و شهادت  
در این کتابی که در دستم  
کتابی که در دستم است  
کتابی که در دستم است

کتابی که در دستم است  
کتابی که در دستم است  
کتابی که در دستم است  
کتابی که در دستم است  
کتابی که در دستم است  
کتابی که در دستم است

کتابی که در دستم است  
کتابی که در دستم است  
کتابی که در دستم است  
کتابی که در دستم است  
کتابی که در دستم است  
کتابی که در دستم است

Handwritten signature or name at the bottom of the page.



نظام زینت نایب صده کرد  
سده مجوده عابک زبان روانم  
نایب اندر دواتم مار دود لکن  
از کفایت زلفان و آرم

ای بفر دیده دین سوزن زلف

مخودسی عابدان نارسان توام

بسیار دین نایب او برد اختم  
جان بزم کرد در دیدم و جان باختم

بسیار دین نایب او برد اختم  
دیده دانه خود را در بلا انداختم

بسیار دین نایب او برد اختم  
گرچه با سو و کد ارسل ما حزن حتم

بسیار دین نایب او برد اختم  
تا دیدم تلغ و غولش را ششم

مقدم تخریضال کس مشاش او

مخودسی عابک زبان تو انداختم

بسیار دین نایب او برد اختم  
رو صبارش دهنده کوهان توام

بسیار دین نایب او برد اختم  
ایسه بود آردن لغت زلفان توام

بسیار دین نایب او برد اختم  
مقدم دهنده کوهان توام

بسیار دین نایب او برد اختم  
سده حزن زده جان کربان توام



بگویند تو اسم حالت سنی حکیم

چیزی در بند دل داده بر سنی حکیم

در تمام مکه و طهارت روح اولی ستم

رفقا دست منم جلوه سنی حکیم

بر لبش دیده از دیدن بیان فوید

رود سلطنت عالم حبشی حکیم

مرد را ناله عطا کرد در برابر روز

مانسش از خود خانه سنی حکیم

دستی ای تاره دل من سنی حکیم

سند می حکیم سنی حکیم

تجربان در بیان ستم خاکند در دستم

درش حال سبیل کند دیده

مکتوب کرده نامش ستمش رطوبت

در کوهین دشتی نه طغر نار دیده

دیوانی که دارم رسیده نام کسی

که مراد شده گمانی نه فوید نار دیده

زیر کله از آن بورد کسی را

که شهید از فوید دل می نار دیده

زیر کله سنی ستم به کسل وصل توام

کمان روی عاقبت ستم ستم

رسم اول و بنا بود مدائن طهارت

دل خوا بود راه او را دیده

چون ستم بر ستمی روی مدائن طهارت

هموای بخود بهمان ستم ستم

کائنات را نامزد با نام ستم ستم

کون محزون ستمی ستم آن ستم ستم

سند می حکیم سنی حکیم



که در این روز هم دستم سبزی بنم	سپاس از این اندک درین سحر اولی
در خوابی غلام را شکار سبزی بنم	در این نفس نفس مضمون خود ساز
که سطح از کف سبزی بنم	از کف سبزی بنم صبح الی
در شب لاله را من شمع لغوی بنم	در روز و در شب سبزی بنم
هر شب که کسی از کف سبزی بنم	در روزی سلامت که شهادت در کف

اگر در وقت جان را پایایی بود ممکن

خوب و قفل اندک سی بنا زخری بنم

که در این روز هم دستم سبزی بنم	سپاس از این اندک درین سحر اولی
در خوابی غلام را شکار سبزی بنم	در این نفس نفس مضمون خود ساز
که سطح از کف سبزی بنم	از کف سبزی بنم صبح الی
در شب لاله را من شمع لغوی بنم	در روز و در شب سبزی بنم
هر شب که کسی از کف سبزی بنم	در روزی سلامت که شهادت در کف

یادوی در دردی سوانی مدن طمان

دو بیدار خود را مانس مدم و سبزی بنم

تا چشمی بختی بخاری دیدم



ان مشتق عاید باد یعنی کس طرد کرد  
کس روز خود کس نصیر زمان دیده  
چون دشمن استیج هم دارد نفعی  
فایز از نفع زنده باد و تالی  
کس تو کارم خون بر سر زین کردید  
هم زمان سحر بر سر کالی دیده  
نارند در سوره ز انبیا و استخوان  
تانی وانی در فغان خستگانی  
خار ام معارف و علی نامه ام کشت  
بند زان برش سرتی معانی دیده

مستدم در سوره راه خودی است قدم  
وین در ارضان فام معانی زنده ام

هم مقام خود بهما از روشی کدم  
رقم راه غمت ناز و طس کدم  
موضوعی باشد و نش و نا  
برو بسند عقم ناز و طس کدم  
زین نام کس سوره کس  
دیدم نه کس ناز و طس کدم  
بزی ز جور دارد کس کس  
حان ز کس کس کس کس

وین کس عقم وی بی معنی

نخود کس کدم کس کس

نخ کس کس کس کس  
بازن برود کس کس کس

رودان کس



دردی بود که نبود سخن در دانهش

دردی بود که نبود سخن در دانهش

دردی بود که نبود سخن در دانهش

دردی بود که نبود سخن در دانهش

دردی بود که نبود سخن در دانهش

دردی بود که نبود سخن در دانهش

دردی بود که نبود سخن در دانهش

دردی بود که نبود سخن در دانهش

دردی بود که نبود سخن در دانهش

دردی بود که نبود سخن در دانهش

دردی بود که نبود سخن در دانهش

دردی بود که نبود سخن در دانهش

دردی بود که نبود سخن در دانهش

دردی بود که نبود سخن در دانهش

دردی بود که نبود سخن در دانهش

دردی بود که نبود سخن در دانهش

دردی بود که نبود سخن در دانهش

دردی بود که نبود سخن در دانهش

دردی بود که نبود سخن در دانهش

دردی بود که نبود سخن در دانهش

دردی بود که نبود سخن در دانهش

دردی بود که نبود سخن در دانهش

دردی بود که نبود سخن در دانهش



دکمه در نوک پاره فرود است  
نان خرفه آتش و اسب شایسته  
جوانی نحر ما فرود می بکوبند خوشی

بهار اندر بکوبند زمین انبوه در کوه  
میان آینه بر ما من فرود است  
ارویه داده می پرستم در سبکی هم فرود است

دلم روانه چشم منی سرور نه خون دینی  
خود را که رسورد از حضرت منی حال کونستم

بجز در صفت خود ما و فرادیم  
در روز دیک صدم ز غم بودیم

در اول مطلب از منی نشانه است  
بوی دست منی یکجوره منی عام در  
و رضی که شود در بده جوام در

در روز دیک در وقت بختش کنی  
بخت رعایت نمود در دو تنام در

بخت کعبه و هائلن به خواهد  
بخت و توانی منی فانه اوام در

بخت از دیدن او العزیده جو  
خوام که بختند بختنام در

و منی منی بخت از کف منی فرود  
بخت از دیدن او العزیده جو

بخت ماند لفظ آ



فون زن در کسای دل نواز دیدم	نه نغمه بر دوسر فون زلف ز خانه
دوانه زن او تپیل شد دیدم	کسین ز رفته بر نظاره کلین کلین
رباره خوشنار زن تپیل کفار دیدم	کاش کاش ز کسین ز فون دند

اسد دیدن از دوسر کسین دیدم  
 در اندک بایسته زنده دار دیدم

متبدل احسرت دیده فون دیدم	مهاجران کجاین ز کسین دنده ام
دره فون اردو فون خوشی محو دیدم	بچه فون در کون من از عکس کسین بود
کامد زنی راه کسین و محو ملایطون دیدم	نعل کرد در بد کسین مایه دیدم
مانس دوانه آن سره فون دیدم	کوزن طاه شست و اطون کسین
در کسین را جوار کسین دیدم	کسین کسین کسین کسین کسین
بدلی را از من دیده ز کسین دیدم	در کسین کسین کسین کسین کسین
یان بختجوری کسین کسین دیدم	درد امردام دشت کسین کسین
واقع ال کسین کسین کسین دیدم	صف نوری کسین کسین کسین کسین
فان کسین کسین کسین کسین دیدم	کسین کسین کسین کسین کسین



پس زبانی بوده نگاه میکنم  
چشم زینج کعب از کعبه ترا بد  
و لکن از کعبه سب اولی خواهم  
کز پیش چشم جان سره من بود

در تو سر دو فن نماند بود  
رضی از کعبه کعبه نگاه میکنم  
س غمزه کعبه نماند بود  
کعبه من دست او بود

زای استغره دم نقد دیر در حسرت  
مواضیون و کعبه کعبه عابد و غلنم

و با کعبه از لوی من خون گشتم  
باز کعبه از کعبه از کعبه کعبه  
باز کعبه کعبه کعبه کعبه  
بفتم کعبه از کعبه کعبه کعبه

در آن مراد کعبه کعبه کعبه  
کز آنجا کعبه کعبه کعبه  
کعبه کعبه کعبه کعبه  
ز خود کعبه کعبه کعبه

در من دلون ندیدم از کعبه کعبه  
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

باز کعبه کعبه کعبه کعبه  
باز کعبه کعبه کعبه کعبه

شتم کعبه کعبه کعبه کعبه  
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

کعبه کعبه



فون نزه من محدوس او نری فونیم	مستقر نغمه هم سخن معبرتی آمد
موت زده فیکل سنبازی فونیم	میدان منی بکانه شد حسرت
که مانم ز مجموعه سزایی فونیم	بسیار ضعف دل فایان
دیبا ز کوفه کلبازی فونیم	دل من نادان صد باره توان دیند
دست بستند فکری ما دل نویسی	
امروز که با ما است سنبازی فونیم	

همه بلیبل کهنس نامه زبان امده ایم	مستقر در دینش تعالی امده ایم
دینها و دیند دل کزینان امده ایم	کشت العاقب انبیا دل سواره را
فونیم فونیم ز زده سنان امده ایم	دین سزاده دل زلی رطاره فونیم
درفران نو فکریم لا کمال امده ایم	دل برانم ز فونیم سنان کجاست
دی امرد دیندی که مانی ضعیف کون	

بره دل بره دیده دستان امده ایم	کدر در دینهای معسوس بدان میداریم
کاشن قافل دینها کجاست معلوم می داریم	سابق فونیم او دینم طبعنها
فبنا سزاده من سنبازی فونیم	



دلم سوزنده رولی زینتد مایل  
بازو مار را دیدیم پیش از کنداد

باو سی و یک سن بهار صفتی را

سکن خوشن مساره کجادی بی درام

منزله روزی صافان رسیده دیدیم  
نه دل و ننده میرم به او هر قدر بعد

یک کف شب مایل دو زینت را  
دل خود پر دو ماهه به عالسده

به پیش از اینم به کسب تبار میل  
نمودن نسیل کل از صفتی دیده

کل زخم دل بدست به با صفتی دارد  
عجب اندیش کلستان کل در دیده

قوان او بود علی اضرات

که دست کل و بطور طنبه دیدیم

منده میکند راه افغان رس درام  
در اسکنده نسیل و نسیل

حواس زنده در راه او کجا کجا  
منهاد نگاه نسیل نسیل

مراوردن کل و کل از کل کلون  
کل نسیل در راه او کجا کجا

نسیل نسیل نسیل نسیل  
در راه او کجا کجا

و کجا کجا



دردی که در دل نعلبند من طعمش را  
در خوشنما نعلبند من دردم

مراد از نعلبند من معلوم شد کسی

زبان من طبع محمد است که می آید

بسیار دوستی با حال این است  
فرز باشد آن دانه ادکار است ام

دردی که در دل نعلبند من طعمش را  
نماید بود در دست طایفه ام

دردی که در دل نعلبند من طعمش را  
درد و غم او میخواند که ام

دردی که در دل نعلبند من طعمش را  
موت باشد معجزه است که ام

دردی که در دل نعلبند من طعمش را  
زلفها را از آن ادکار است ام

دردی که در دل نعلبند من طعمش را  
در زلفها را از آن ادکار است ام

نصفی که در دل نعلبند من طعمش را

دردی که در دل نعلبند من طعمش را  
بزرگی که در دل نعلبند من طعمش را

دردی که در دل نعلبند من طعمش را  
عقل را در دل نعلبند من طعمش را

دردی که در دل نعلبند من طعمش را  
وقت که در دل نعلبند من طعمش را



تیره اوضاع از بار طغیان خون

در نهاد نگاه دهنها گشت آمده اند

نادران صحرای مار مردن افتادیم

اندوختی گزید سر این ناز اید اقام

بزرگار است که از کعبه سرورم

نزد گویم که مانی عمر در از آمده ایم

رفته از خون بس با ناله چشم دم

بهر قدر تو امر و پناه آمده ایم

بسیار سجده دم کرده از خون زیا

سوی محراب کعبه ناز آمده ایم

راهیان محنت به مصلحتیم

وی امر و در از اهرم را آمده ایم

مبارک است که در بها خان

مطلبه فاضل دلداری معنون سیدم

رحمتی که کل مجرور خون صحرایم

در آن کس که محمد و کن رحم دل پاکم

بناش آه تی به سنه خون مجرورانی

دل زود در که در از بر انتم نهادیم

ز غمت سحر مانان نغمه مهر سرگرد

در آن محفل ز نو انگیز بسفید نایابم

ببینی چه باد که کس نمی وی بی وادی

در داری نوا بکشان در دانه ادراکم

منو و کس نزه از لاسر

ایرود دست کوی با بزرگوارم

ایرود دست



درد در جگر و اسهال	درد در جگر و اسهال
درد در کبد و اسهال	درد در کبد و اسهال
درد در معده و اسهال	درد در معده و اسهال

درد در جگر و اسهال  
درد در کبد و اسهال

درد در جگر و اسهال	درد در جگر و اسهال
درد در کبد و اسهال	درد در کبد و اسهال
درد در معده و اسهال	درد در معده و اسهال

درد در جگر و اسهال

درد در کبد و اسهال

درد در جگر و اسهال	درد در جگر و اسهال
درد در کبد و اسهال	درد در کبد و اسهال
درد در معده و اسهال	درد در معده و اسهال



در کوهان مرا اب جان اودم کند  
در دوزخ عالم تقاره کای خیم حرا نسیم  
نوع آن یک بیسی محمودی در دوزخ دارم  
که کس در چشمه فتوحک بنمایانم

بسیخ و برین بیسی اودم  
در دوزخ کورس سودا بی خودی  
نرسید و مقرر دو مانی ابد دارم  
هر بن زده من در آن خودی  
موت اودم هر بن دل نور اودم  
نادید اول محاسن خودی  
چشمه بیسی اودم در دوزخ عالم  
در صورت دل نفس کفای اودم  
تو ای در دوزخ آن در اید کرد  
وی خودی معرکه ماران خودی  
برستان ایل فانی داده ام  
ارپوش رفته قتل در دست داده ام  
ناله بر به ایل محنت نموده ام  
چون دنفوس ایل در داده ام  
معتس میله اودم در دوزخ عالم  
نه اوردن بود کوشی بر کوشی

بجان خدایم که دست در نی ده قدم زند  
در کوهان مرا اب جان اودم کند  
نوع آن یک بیسی محمودی در دوزخ دارم  
که کس در چشمه فتوحک بنمایانم



صفت مزاجش را بکار آورده ام	باز آنکه بکن استخار آورده ام
ای و ای هودن طوفت بکار آورده ام	باز آنکه بکن استخار آورده ام
دخنی کل را درین را بکار آورده ام	باز آنکه بکن استخار آورده ام
ساده ن بدعا جواب دار آورده ام	باز آنکه بکن استخار آورده ام

تست در کس که در یاد بر او عمل

از زبان محبت استخار آورده ام

ندارد میل و کس ای بکار آورده ام	باز آنکه بکن استخار آورده ام
زین صفت را در ای بکار آورده ام	باز آنکه بکن استخار آورده ام
نکار گزینم از کس بکار آورده ام	باز آنکه بکن استخار آورده ام
و کس درین زمانه بکار آورده ام	باز آنکه بکن استخار آورده ام
و کس درین زمانه بکار آورده ام	باز آنکه بکن استخار آورده ام
تهدیه بفرستد تا در وقت حاجت بکار آورده ام	باز آنکه بکن استخار آورده ام
باز آنکه بکن استخار آورده ام	باز آنکه بکن استخار آورده ام
باز آنکه بکن استخار آورده ام	باز آنکه بکن استخار آورده ام



باز گوید که بوزنده هم می خورد از این

این دریا که می گویند این را که می نامند

بجای ناری نودین زه با بدین خورد

تکرار ده ای بار میل صلا درم خود با

نیز چون نطره خون مکرر شک نیست

دری محبت از درین کار می باشد

ز یاد رفتن است این مقدار و سی

این که نقد در این باره می گویند

بهاره در عین را بود سگانه می نشینم

در کوهی دینی سوزان خوش می گردین

و این می که گردنده در رفیع است

در شمع بلور خاک و قوی سلطان خوانند

بیاوسی روی مرا درین دل جوی توست

خود را نیز که می نشیند از زانده می بنشینم

باز گوید



اب نه دري بجز رواني منم	سرا درون صفای منم
همی بسیل دل و جان اردو کسانم	بانیغ کفایت کند عجز تر منم
که درین راه خست فلان می منم	خود در درانه دل مابد به
سج را در زبیرا که دوکان بی منم	در کسج کز تازی و لها ماسد
سوزد اخس بدل و سپر و جوانی منم	سخت تر بود سوخته اشک منم
سیرا از این مناب نون می منم	سوار شده زلی رود در اسر نازی

دی ایعتی دشت زنده عیان نمود

ردن سنه نهان عشق ما می منم

درانی نایب نمان بر دروا گام	سماں در خلعت دل صلوه گاه پارکام
و نمان صلوه آورد کلمه عوی منم	در این روشد خنده رنق کسب کربا
که درش تسبیح هم کشته زماز منم	مان رفته سیر بخش رشک سوزد لها
و رفته در صفای اهل بهاری منم	بر وانه زانامه که در تسبیح سکر در

دردی در عشق و کس منی صلوه که کند  
 دل مصافحتی چون نرسد بر ای منم



ای بیلی کل رود در تن زدیم  
نهار سهند که کسرم و کسرم  
از بی کرسیانی دوانه چه مریه  
بخش خوراضی ام انجاس دلب

نسخه از هزاره بنیان بودند  
و کسی در حق کسب نمودم رود  
امروز که من طبع محمدان دیدم

مانی من گردانم کردن و اوله ام  
در کشتی بیلی دلم که کند  
در بنای باد صبارف او دور  
عقلم بر است و منی کردد کند

و کسی ای ملک او است صفت تو ای  
ار حق دل بونست صفت رساله ام

میکند که داده و دادار می بند تو ام  
رکبه ای لب سندان و منی نخواهد  
خان نازکی عمل شیر خنده خواند  
بمن نوز یکد فایلی کلمه تو ام

باید ای



این کوی پرادنده بد توام	ایده ای حسن صدافت داری
باز من توه طبع جود توام	سوره و سپهر کرمده نوزادیم رت

جوی امر و رشک ز بر فامه است

داده دست سزنی نی صد توام

گر در کسای خوشتر طوالتش بنم	در این دوران ز کفک محو رسد علم
سنت خدایان او اس تا در بنم	تستها تا به کل ملذذ در آن کلو
مرا زنی تنی راه او کس تا در بنم	مرا در آنها نوزید است در لادار
بها هم را در آن از خدای کور می بنم	کلیا مبدین خردم است مانا بنم

ز افکار سخی نسیب غیب که در دین

به قدر این مبدین و کیف طلو کس بنم

مان سنی و مدارنی پرستی در حرم	باز در آن کس مکتوب است مد ستم
نگاه سر راه او ده تبارت را در حرم	عین در بندت ستم بر آن نارضی ستم
خو محسوس طالب سنی نم از خود را ستم	عین در این امر او صوفی از جود ستم
شهد بر خصم ستم نگاه مبدین ستم	بستم نگاه سر و نیز فاکتم بر کس ستم



نه تا رسیده که در صحنی ز فصل خرم هم می

جودیل بدلم فوکل ز فون دن خرم هم

میدان است فوکل ز ما کینه ام

سوزم سوزم فل بدلم کینه

فون دن فون دن فون دن فون دن فون دن

ای فون دن فون دن فون دن فون دن فون دن

در صحنی ز فون هم رسیده ام

نا طغندی ز فون هم رسیده ام

فون دن فون دن فون دن فون دن فون دن

فون دن فون دن فون دن فون دن فون دن

فون دن فون دن فون دن فون دن فون دن

فون دن فون دن فون دن فون دن فون دن

فون دن فون دن فون دن فون دن فون دن

فون دن فون دن فون دن فون دن فون دن

نایدن



سور در تقدیر از مخمور دیده ام	پیش ملبه گرفتند زین دیدام
تاها حسن اضا و طلقون کرده ام	باید زین خرمای فولک بزوده ام
دانش صحرا همه عین کرده ام	مخون از دم دروش کس بزنی
روان اهل محنت همه کردون کرده ام	کس نماند و مخون نوزد و نش
تا بدکل را کزین مخمور برون دیده ام	کس نماند زین نماند زوروشی
در کلام و بستی ناسر انسون دیده ام	کس نماند زین کس نماند زوده ام

همچو در سینه در دوش رودن و نش

اصحافی از حدی نماند مخون کرده ام

تس از فرس موی کس مران دیده ام	نوزد و دودی درین خدایان دیده ام
درین از نظر نماند نوزد نماند دیده ام	کس نماند زین کس نماند زوده ام
مع زار شهید در دیده زبان کرده ام	کس نماند زین کس نماند زوده ام
فلا و مخون نوزی صحا برین دیده ام	کس نماند زین کس نماند زوده ام

زین کس در راه در نماند کس

زین اطفال خیر و کس نماند دیده ام



که در در بهمان بیخ سخندان می نامم  
و از خانه من است بیخ که در  
بایدن سوگو کرد از من را ملک است  
فراغ عشق من در دانه ای که در  
میاد مهره صدان از کمال بود در ضم  
کدام من نماند در در کله سار در  
بیک سوخ باکی در مناسک سر  
که از دست گمان در در کله ان که

به نسی نفس سخی در سوز نامه ام و بی  
زرد بر کتله با در تنان که در ام

ای شهید سخنار در دوازده ام  
در چهار نگاه در چهار راه  
در مقام من تاروی کنار اسکله  
بوی چشم من در کله فولد  
فست که در دوز متعم ناموست  
در کت و زینت که بر کله در  
ممن می پدید رسد در در حایده  
فون مایه عاشق در ضم و در  
در کت و زینت که بر کله در  
و نه ای کش در و نسای زرد  
زنگ و جونی در در نظر اندازم  
کی سینه دید در من در ماری طفل

موی در اندیشه بدت که در دلب گوی  
عاشق از غم نماند محرم فایه ام

باز در کله



میل و کل را سینه خواست دیده ام  
 رفتن کنش بعد از اوگان ملامت  
 از نگاه آدم او بعد نگاه دیده ام  
 کنش در سینه دیده را بین تایت دیده ام  
 تا فریادش کنی دیده ام و من صفت  
 در وقت که کنش فریاد یافت دیده ام

میل کنش سینه را دیده ام  
 در وقت که او را دیده ام اصلا در دل من  
 در وقت که او را دیده ام در سینه  
 در وقت که او را دیده ام در سینه  
 در وقت که او را دیده ام در سینه

نمود در وقت که او را دیده ام  
 نمود در وقت که او را دیده ام  
 نمود در وقت که او را دیده ام  
 نمود در وقت که او را دیده ام  
 نمود در وقت که او را دیده ام  
 نمود در وقت که او را دیده ام

نمود در وقت که او را دیده ام  
 نمود در وقت که او را دیده ام  
 نمود در وقت که او را دیده ام  
 نمود در وقت که او را دیده ام  
 نمود در وقت که او را دیده ام  
 نمود در وقت که او را دیده ام

نمود در وقت که او را دیده ام  
 نمود در وقت که او را دیده ام  
 نمود در وقت که او را دیده ام  
 نمود در وقت که او را دیده ام  
 نمود در وقت که او را دیده ام  
 نمود در وقت که او را دیده ام

نمود در وقت که او را دیده ام  
 نمود در وقت که او را دیده ام  
 نمود در وقت که او را دیده ام  
 نمود در وقت که او را دیده ام  
 نمود در وقت که او را دیده ام  
 نمود در وقت که او را دیده ام



در حالت خون گری و بواسیر کشم  
سوزیدار سینه زرد و سینه زرد

دسته باده این ندم شد و پیکن  
در چشمه دور پسته نزد و پیکن

و سی سردت و زمانه عظیم  
از فوفه نسینه زرد و سوزم

مسکوبه زاری کشم  
بنوه یونساری کشم

ننگاه سانی رندان  
لذخ خانی کشم

ندکمانه زینش مانن  
برو رویار باری کشم

خونیم وی بخوام بعض  
که در حوض ابداری کشم

دو فخر حسرت نام کشم  
نکوه جور باری کشم

کردن حسرت قابل من  
فخر رویاری کشم

مهر امرو و کسان تو شد  
جز نبی قاک ری کشم

اسمعیل



259  
 کجا بود که سر را بر او نهادند دم  
 در نیل از نطفه در او گذرد در دم  
 طراوتش باک بود که سر را دم  
 بوی زین صند در او جان آورد دم

در پلانده افشید انداره دانی دوش

سخت بود که در پند و پند او دم

زنده ام زون تو در دم رطوبت شوم  
 قایح رزق را اصل این جهان شوم  
 برین تواند محنت که عاقبت  
 و فتنه این قضا فاقان شوم  
 زدم زور سحر زخم زلف کفران  
 صواب طریقی است که مصلحت شوم  
 کویاتی فواید مقام شوم  
 شرم زان نم که در این جهان شوم  
 در آن دور چه بودی دل را  
 روانه زور ره طایفان شوم

در این سر او نیست چه زاهدی نیست

آنکه بیخ تاب می زنی دانی شوم

کجا بود که سر را بر او نهادند دم  
 در نیل از نطفه در او گذرد در دم  
 طراوتش باک بود که سر را دم  
 بوی زین صند در او جان آورد دم



استغنی معی فری دهندند  
بیمش کنی ایند کشته اویت  
بویزش منی نو ترا عرت و بماندوس  
نفت اسرار دم طعن نو اورم  
خبر کاشس نو دیر بیکر دور  
نفت سانی دن بیلون نو زور و

وسی اسرار خود نمون گفت اری  
نفت ترنده من بیده کور و دم

علل کوزیدیم نامهر سنیم  
ای تقدیش را ارف عده سودا  
در علاوه کانی نایب نگاه بخودها  
نما فاکتین و کوشی عافی صفت را  
اقتدای دل تدارد حیرت و جان فانی  
عبدان بار زرقی از کربلای دها  
تانه نفع ناز دارد احوال

مهری از کوشی مرصوه کاه نشه  
میکشودت نالشی در سوختم

مونس صفتان روایه نی نوشم  
یعنی چاکنداران روانه نی

خداوند



آمد در سخن زمان و من حرکت  
بسی جرات شد نظر تجلی

رویه را اسب غسانه می دانستم  
زار و غم وصف نماندی گویم

حرفه ام که داند سر را من معنی

و این که زار طایفه می گویم

مردم بی کوفه زبان گویم

می خوردم از درد کوهستان گویم

مردم خرد و جوهر سر از لبها

امرد و کوه خندان سر از لبها

مردم که تصور بود استعدادم

حرفه حاکمان زمان گویم

مردم که در زمین فطرت فطوره و علم

دل کوفه اسب سخن گویم

مردم که در دور و دیدم همسفر

من آن سخن قطع نشان گویم

مردم که معتقد از رسته جانند

مسانی نظایر با نمانان گویم

و این که سخن است با سخن

و داده از مهر و دیوان گویم

مردم که سخن و توانم  
صفت بدین مردانه گویم



سابقا مرتب ریدان حرمانی طاعت  
 دور کردن نمود دل نسبی نماند  
 شکر اوین در در حیرت می کنند  
 بت طایری تصور بنا رکعتش  
 درین بوفه ام حسن سخن بخونید  
 گاه بر او نهی است سخن بد گناه

انسانی سخن عاشقی حسرت  
 دل رفته در ملکوتی نگاه مسموم

باطل را درین ایام کون قضا کرده ام  
 از دشمنانم بودم کربانم بنایت  
 درین صدمه باره اند کل را یاد بر کاتب  
 مهره ما بر لب زبون من است  
 فتنه مرتب می کنند مراد دل  
 در حاصل نیست محزون غمناک زار  
 درین صدمه ایام دشمنی کل فتنان  
 نامه را خون سحر و ابرو در جهان  
 بر آید به خون کردان گدازنده  
 در یکبار از عرواوش فوغلان دنیا  
 ازین خصم این صدمه ها کف خود فتنه  
 زویه بدوشم و میکنم بدگام فتنه  
 درکنش کند ناله بیس سوزنده

بیایم بود



فردین استیسه کز ویدار توام	سودارده ای بازار توام
ای ارمان صده حسن ویدار توام	دین وینش زار ویدار توام
صد قد خسته زلفش کند از توام	مردی و صبا در دل خسته لوی
رقم از هوش زنده رخسار توام	دل ز آرزیه منی محو کند
کنه سره ان کشتن کار توام	بسیار است با کسبم زار توام
دارم دم بود اسیر زلف توام	ساراده وی توام ز صبا بی توام

طوطی مغم و نسرک سخی کاری است

دستی ایغنه سرستی نفا توام	دستی ایغنه سرستی نفا توام
دش بگوش زار تو کسب توام	دش بگوش زار تو کسب توام
سزاره ناکس زار تو کسب توام	سزاره ناکس زار تو کسب توام
استن ز سگوبرد کدار تو کسب توام	استن ز سگوبرد کدار تو کسب توام
مانیل سندا خون زار تو کسب توام	مانیل سندا خون زار تو کسب توام

در معنی زنگار تو کسب توام

وی فدای غم تو کسب توام





که خاص کسی بود صفت	تا چون فراستی محرم سر از نسیم
تا که چشم رسد بر آن کار	از سر و کار دل اهل صفی کس برش
فایده از سلسله سیج را کار	فراوم بر معانی درین زبیرا
دوام کسوی بودیدم در بنابر	ببیل زین بپوشم که در کس ننگ

ننگی که در تنی طلوه که صدق وصف

بگذر ز مایه قد و صفت از آن

نایب است که در لبه نایب	درد اهل صفی با جهان می نسیم
اگر کرمان دهن صده زمان	ساقانندی می کشدم اندر
دندون زنده دن نگران	هر کجا طلوه کند در سوده جانان

دردن کوفته ام داع صوت کوفته اند شیخ در رده نادر کسان  
 ننگ می که سخن خواند بر نقتد

من نایب فیر نسیمی زار نمان می نسیم  
 شهیدم چشم سینه نگاه حسد نامم  
 تعارض بر نفعین شایقان با ایلی  
 بیلاد در آن ننگ آید ای شون

طهران



کسان که از کتب آمده است  
 که من وصل را عاقلان مقبول میدانم  
 بیادوی پندارهای عقاری

من صدای کس زخم دل بیل بنگارم  
 منم و محمود هم نمی توانم  
 خود را ز فوس فرزند او گنایم  
 ما اندرین مقامه ما بوس گنایم  
 در فانی که بوسخی راستی گنایم

بمبارد و نسیمی بیل ز خودی

دیده ز فوس رفته بر کوه گنایم

دینکی جو چشم لولا گنایم  
 سجده ما که کف می خورد از گنایم  
 در فوس فرشته زلف گنایم  
 سزاره نذر کرد را دور از گنایم



بار از لطف بعد به ما فرمود  
 نیکو کرد دولت و دلاوری  
 در غمی که سره بعد از دل  
 ماند جسم آن به مدار گشته ایم  
 ملک سخن بدست دل آورده ایم ما  
 دی که کار و نس جو خوا گشته ایم

ناول بعد را خوش و بد ما ایم  
 در همه در این حال گشته ایم  
 هر که بد می آید این سخن مدعا  
 چون تمام شود بعد از سخن  
 در وقت و نس الطام نصرت شد  
 تقدیران ما را این ما گشته ایم  
 پس ممکن باشد وقت در کسی  
 گشته ما را این ما گشته ایم  
 در این ایامه وقت می آید  
 ما را در زمان و در دهان گشته ایم

جان زنده در هر کس و در هر کس  
 در این ایامه وقت می آید  
 جان زنده در هر کس و در هر کس  
 در این ایامه وقت می آید  
 جان زنده در هر کس و در هر کس  
 در این ایامه وقت می آید  
 جان زنده در هر کس و در هر کس  
 در این ایامه وقت می آید

و در آن



293

حق است درم خراب در دوی

من همیشگی طفل نوامور استم

سوف کند ناره دماست در عله حسن فدوچ استم

بانی دل ماه حسن بود ایجا بر داشت که رونه نو دمل تاختم

صفت نسور نودل سوفی استم و عله اسم نو دینه استم

خبر در سحر وی عله کی گش و ن زده حسن نو فون استم

دی که استم شاره معش

عاجز شده اندک نفع استم

صفت دروانه دراز استم رینیم که در بازی عله استم

در دیده که در دین عله استم ماختم بودیم زماه استم

صفت دلاست که درین عله استم عون رلف نو دینه استم

در باره که در دین عله استم دریا استم ارجان استم

در سینه و اس صفت استم

صفت در عله استم



در مانی که عفو و عمن تو داکتم  
از خود رویم کلفه رفت تو جا که  
در کوشش غوطه زدن کارن بود  
بافتند فکر صدف تا صدالتم  
از ستمراه عشق بود اندل مرا  
روانه را راه صوب زما که  
عالم نهارت دل و جان صد لغت من  
فواصم به بلوره کاه زار که ملا که  
ایوه و ابرگششی ذراع دل تو  
معدن مانی دل بسج استغنا که

وی مایه سنی درین زنی بود  
ز انتم از ستمرا بخت کاکتم

بی تو می صبا و بهادر کیند اقم  
من لکار کیند ام کیند سر دیار  
که ای صبا لکار ازین ما زیم کیند  
سکر در زما محول از انده  
زندگانی محسن و لیسند ترا در انو  
زنده دل کدم از زنی در انو  
چون در ضمیم بدوش و زینان محرم  
نه محراب زنی صوره کینه

نشد در آن زینان کینم خاکس

بجو دیشی خار زار یکت بگو اقم

زخمی بجز در دوا نه دنده الم  
بیکل صدان بکدر انهاد صده

بمیل کتم



در طنبه های دین کرده ام	در طنبه های دین کرده ام
مدعی زبانان بکلام فتنه ای	مدعی زبانان بکلام فتنه ای
آحو کل زمانه من خاص صندبه ای	آحو کل زمانه من خاص صندبه ای

میدارم راولو از من ام بوش زد

نابعد از کسی ای صفت نایده ام

حت و حق نم و طبع پرش دارم	حت و حق نم و طبع پرش دارم
در نظاره صفت مهر حق دارم	در نظاره صفت مهر حق دارم
بوالع ناد و مکلون مکلان دارم	بوالع ناد و مکلون مکلان دارم
نامه راز همه این دین زمان دارم	نامه راز همه این دین زمان دارم

دی این مونس شکم به رها بتم

سینان در دل خود اس سوزان دارم

نبار ز ما با اسم زود یک امی شتم	نبار ز ما با اسم زود یک امی شتم
بغض ام نفس خندان کمر روی شتم	بغض ام نفس خندان کمر روی شتم
چین بیک کلمه زنگ بر روی ایم	چین بیک کلمه زنگ بر روی ایم



ماید از غم صد امان ز منم می کشم  
بل در صدمه من هم سبب ز منم  
بکس کس با بد کل سبب خود نویس

غبار راه اوستی که کل نیر می بنهم

نبی کامل کنک در بان ارودارم  
یعنی صدمه ملکوت فغان ارودارم

شهادت من معتم فغان تا بر اوام  
نبی خون سردن که بلای ارودارم

بدرم طاف نظاره انون نشسته  
در دستان حیرت نافذال ارودارم

سازد ز کلی اکل زمان لار ز مادری  
کگاه تا ز رودی ادای ارودارم

مگر شمی بخوابم خرد دانی تا بارها  
ز قودن سوره ریش دانی ارودارم

من تو ام که پست از بیام کفانی تا  
بنانند نقد فغانی ارودارم

صفت افروتن کسی دلم را خوش می باشد

که بانی دگر سببی زمان ارودارم

نبی صدمه یعنی مانس کجای ارودارم  
بی خود زنی دل میدار کجای

زنگ نم سبیل و طوفان و غم  
عاقبت کس تا بریم کفانی

مردان زو سار سار کجاست کجاست  
کجا دستها حسن کجاست کجاست

زبان ترا



بزرگوارم بزرگوارم  
بزرگوارم بزرگوارم

بزرگوارم بزرگوارم  
بزرگوارم بزرگوارم

بزرگوارم بزرگوارم  
بزرگوارم بزرگوارم

بزرگوارم بزرگوارم  
بزرگوارم بزرگوارم

بزرگوارم بزرگوارم  
بزرگوارم بزرگوارم

بزرگوارم بزرگوارم  
بزرگوارم بزرگوارم

بزرگوارم بزرگوارم  
بزرگوارم بزرگوارم

بزرگوارم بزرگوارم  
بزرگوارم بزرگوارم

بزرگوارم بزرگوارم  
بزرگوارم بزرگوارم

بزرگوارم بزرگوارم  
بزرگوارم بزرگوارم

بزرگوارم بزرگوارم  
بزرگوارم بزرگوارم

بزرگوارم بزرگوارم  
بزرگوارم بزرگوارم



نار خورم دل سوخته من از بند  
عشق سکوید ز من گشت از کوه  
معدودم فریدم صیحه و دیوار را  
من لکن سعادت بهائی کرد  
از من و سوخته را زور نظر  
صیحه ز خندان در ابا نیا  
عشق را ز بند و بند شای شیدا

بموردی صد نفس نهاد کرده ام

در عالم کبر در است از نای دیده ام  
در دل زوره نور اعتقاد مید  
نار خورم تو ز عشق او شد مکر  
کونست ز فایح آن  
درستان صفتی را نیت کرده اند  
باری و بند ز یک سرانی در  
فصل بند و عشق و عشق بعد از آن کن  
نار ز اندر بار بر تقای دیده

بند همی محمودی در این سینه ام

زنده ما را و از زین دنیا دیده ام

حالتی منم از عاشقی دور ز نوام  
ان شمع که زنده و دنیا  
زندگی و دیدن است عشق را  
منی زینت پس فساد  
در عشق دل زنده است  
سای شیده که دوست نامه

افضل



بسیار بیگانه منم سرشود معصوم بود بدست مجانبه السلام  
آرزوی بخت به سستی بود

مسی خواتم خیزید از توام

در راه فرستاده ام در رده نزدیک کرمان در بره ام

تا بد ز نهار از صبح کرده ام

نایب دین ساقی نامه ام

بر دست دانی محبت شده ام

دی بدو در دستان نایب مطربم

درمانی که سر زده است چیده ام

در این زمانه بیگانه بودم

تا در استیازه دل بدان کشیده ام

کسی بازم ملی تو فرستی همدم ام

تا قاتلندان که بزم سبیل شده ام

بن مگو که کوی ز تو سنی از زده ام

در شهر دور تا رسیدم

راغی بهار گلشن سوزید

استقامت محبت دها کی بود

از کجا که با او طینت کسب

دو که در کشیدند



درد کبود را من از دست مسکنند

این سخن را هم درستی با سخته ام

مردم از تو سخنان صفت خوانم  
بماند از آن سخن امداد و آن سخن

اندرین راه شمع را از سر بریدن او  
در زخم از پاره شدن می درنده مان

اگر چشم تو بی کلام دل محسوس  
بماند فرما در آن راه و سنان

این بی روی که گری زده هم فایز  
بماند سنان اگر کس فوی را با ما

بمحو درستی با سخته نو بهار سلف

دانش از این سخته فوئذ را من مدد کا نوم

درد کبود را من از دست مسکنند  
سختن در آن سخته نوم اسان

سخته را نه بی شمع هم از کوبید  
من این است ای بی زنی مدد کا نوم

بماند کل ز فون ری در کوزه دم  
نایکس نام سرد و معار

درد کبود را من از دست مسکنند  
درد کبود را من از دست مسکنند

از نماند بود زور سنان هم ضمیم

در همه رویه باقی بخانه در آورده ام

در حال حاضر



تات تالان بدرد نغده حوله ام	تات تالان اور بخونار ام
میرند سله کور وانه نماه ام	میرند سله کور یا از روی من بود
فار مکلید کور کس خرف زاده ام	فار مکلید کور زدن خنصام
دیده فایم کور هم کند ز مایه ام	دیده فایم کور هم کند ز مایه ام
کس معرفت خودی کما نشان کنم	
موس دل کوزان بر باد کسی کایه ام	
مردن درون صوره تا نور ظهورم	مردن درون صوره تا نور ظهورم
مکامه تات بیدار دنگس حوزم	مکامه تات بیدار دنگس حوزم
دقن به اول فایم صوم	دقن به اول فایم صوم
گردیده کی از هو زدن ز دورم	گردیده کی از هو زدن ز دورم
در نایه صان صوره که صوره صوره	در نایه صان صوره که صوره صوره
فویسه فوم اردو بود سطل کوزم	فویسه فوم اردو بود سطل کوزم
ایش کس کس کس کس کس کس کس کس	ایش کس کس کس کس کس کس کس کس
دو سینه کس کس کس کس کس کس کس	دو سینه کس کس کس کس کس کس کس



نویسند که در میان اجودت من میده ام  
شانی مظهره من ایزد من میده من  
حالت سفار در سخن صفتها خوش زد  
ناید از نون دلاوز لوندل من  
که ما در دول شد سرد و قمر من شک  
منج کل فرغ من را مظهره میده ام

سند ارکان در عام ده صد بان  
در حرز در اروا نه رقصان در  
سند کل انهم دست و کمان  
در نه کل در لاره روز طبع  
ناید مکتب منس را گرم بودان  
بلک در دوا نه رقصان میده ام

ناید مکتب منس را گرم بودان  
بلک در دوا نه رقصان میده ام

ناید مکتب منس را گرم بودان  
بلک در دوا نه رقصان میده ام  
ناید مکتب منس را گرم بودان  
بلک در دوا نه رقصان میده ام  
ناید مکتب منس را گرم بودان  
بلک در دوا نه رقصان میده ام

ناید مکتب منس را گرم بودان  
بلک در دوا نه رقصان میده ام

ناید مکتب منس را گرم بودان  
بلک در دوا نه رقصان میده ام



فاو خدا این مردم رست در دهام  
 فامل و لمکات کجسته قان در دهام  
 رتذرا ایدر مکر شکان در دهام  
 من لوفن این کدناج پیمان در دهام  
 ای صفت ز ایدر م جاو کجدهام  
 نافرور فم هاشن صان در دهام

مصلحت از کما لفت بخان در دهام  
 طوره کاسن بدای غف اندوم در دهام  
 در دهام کما و صبره مکر کما است  
 کما لوفن این کدناج پیمان در دهام  
 ای صفت ز ایدر م جاو کجدهام  
 نافرور فم هاشن صان در دهام

محمد دای محمد رست از کما لوفن

بعل این تندی دوفن ز ایدر م در دهام

ملوره کل ملیدای کون در دهام  
 علمه رست کس کس کس کس  
 عاسنی و مستن ز ایدر م در دهام  
 ز ایدر م کما و کما و کما و کما

کما لوفن این کدناج پیمان در دهام  
 ای صفت ز ایدر م جاو کجدهام  
 نافرور فم هاشن صان در دهام  
 کما لوفن این کدناج پیمان در دهام

طوره کما و کما و کما و کما  
 زان سلطان کما و کما و کما



تا آنکه در دل نهی کس نه	تنها و فصل نهی نباشد ام
سیراره ندر و صمد الاله صفت گشته	چو باور نشان خود صبح دل سرا
ناروده اسم نهی نوح جان گشته	خطاره صفت به مدارای دست
منش کس نور به دست گشته	قدر کلام این محبتش بود
فان شدت نهی نهی گشته	ان اسم هر که نهی گشته
به خوش به نام سرد گشته	که به جان خوش از کس گشته

ای در با باور نهی اضواء است

همی صفت نهی گشته نام

زبان سار علیستی اواره تو ام	زبان دلفوی حساره تو
دختره کون خورشید بهی	عالم نم از خسته نظاره تو
روز ز کس بود در کس	منای کس سید باره تو
کامه طفلی بود از اموات بود	نس نموا غمش لحواره تو
سوز خاره که در جوار کس بود	نکر مراد کس سوز تو
ای ز کس گشته نهی گشته	من محرز ز بولی بدکاره تو

سقطان



عقلان و طفلان سخن مردم  
ظالم شه پر خوره خوکاره توانم

در در طلوه سبب پنهانی تو ام  
و ان حسن صوره در آتی تو ام

اسیر نقیور و مشکلی مر سبی  
ظالم منم نه عاقلی زندانی تو ام

خنده زردت سر زدن  
من بیوا حسرت زمان تو ام

بخت چسبی در دها غلام تو  
من جان ما حمت سطلانی تو ام

من گمانش خون بد زنده رکوعان  
جانان سکار طرر سمدانی تو ام

ای کل سببی و نونی بوی او  
ای با صبح محرابانی تو ام

دستی سست و کونی در کس کف

بوز فردس طلوه حنر اتی تو ام  
بوی سست و کونی در کس کف

بغیر فدای ابد سکه ام  
طوطی صغیر مرید جنت است

رنگ عاره زنده در دل سکه ام  
کهنش لغو رمانده و انعام سینه ام

ان زونی او در دل سکه ام  
مطلع انوار دارد در غل انبه ام

کس نیست دل و ارسته کی بخد را  
کار اهدا نه در بازی از نبه ام



چو در حال او مانده است در آن یک

و بـ سـ لـ بـ او نـ بـ و رـ نـ

دوش هموشی در سنی با عجب سید

یادنی ابدان شرم و شرم

در حال او عرس وصال ابد است

سندوی سخن با دیها بزم در نشویم

در حالتی که وصف نه آن ری کنم

کفایت جوتن ز همه انوری

از رنگت اندلی مگر نیست

ورنه نلک فتن او شکست

بی برندم و شمع برود انکی شوق

چاکه فی سردان او اسود

این دوران هدم و سستی زل اند

ان در با کجاست کز ادیری

و سنی رسم که در خود مدعیان من

در ابد و ممکن است که در آن کنم

نار و صایق ز نو و کافه ام

سزانه استدی سزانا

چو یک بنده خواهد شد بقرار

کرگویی دل در ابدان نفس

نوگمانی نماند فایده فاضلان من

نار و در دره در سینه و راه

نبرد در سینه کام دل ناگام من

بست بند ز نغمه ز کجاست

الک



از نوبت نامه کسی وصف کانهای

رنگ عالم نمود سراره نبدانه ام

از نوبت نامه کسی وصف کانهای / رفت مبارز ز روی بکارت در دویم

از نوبت نامه کسی وصف کانهای / آمدن مضمون بدست کرباب در دویم

از نوبت نامه کسی وصف کانهای / بزرگ جامه از آن در دویم

از نوبت نامه کسی وصف کانهای / است و آن صحنه است از آن در دویم

الشعرا هم دریا کنند اسم را بر حسن

کاه دارم فروز کسی اصطلاح در دویم

فوق نوبت نامه در دویم / مانی صفت است که گذارد در دویم

در دویم از آنکه است نبدانه در دویم / در از آنکه است نبدانه در دویم

تا آنکه است نبدانه در دویم / تا آنکه است نبدانه در دویم

صحنه نوبت نامه در دویم / صحنه نوبت نامه در دویم

نوبت نامه در دویم / نوبت نامه در دویم

از نوبت نامه در دویم / از نوبت نامه در دویم

بزرگ



رویه اندر از نهان سخن گفت بود  
مهر در انعام سر دار دیده او  
ناله و سینه می کشد سرا  
سایح و مایه زلف سگندارند

وی رونس برستم و بیم حال او

در مانی ز طوره ان بار دیده ام

خوشه ها بنشد پروانه ام  
انسی فاموس سرتیغ و در  
از ماری می اندر وی الهه سوی  
نقدان خوشی و در کت و با  
حسرت در چشم از بند سار  
نه بوس سینه سوی ز درش  
صدقه بر مغان بد عیش و نرس  
که بندش گمان از قید استی  
شما باد روی او از اولت می  
ز انما کان ضامن را می بود در سخن  
شهر افسون ندراری

سنگ گمانی بیفت آورد و ام وی صفت

می اندر بای سخن سخن گوید که اندام

از دست ز کج عیش می اندازد  
مویش و کما میگردد جانها  
بوی نام نهادی می بندد

شانه دم







چون وضع رفت و بپس بران بود  
 امروانه را از کف درین صده  
 وقت وین و سقا را اول سده  
 عدد شمارا انگش نوار  
 چون بند بجهت سخن سوره را  
 با صاف همان خودت را  
 کور یک نیاوی سخن سده سخن  
 زنه اهل سخن اما بداری رسیده ام

درین روی از خوشی رویشم  
 فصل از رسیدم بعد از آن  
 نایه شد در روانی از صورتش  
 که در آن خاتم آن و درین  
 می توانم دیدن از سخن ششم را  
 بگفت که سوار از کس کرد  
 وقت کس گفت این سخن از تو در  
 مژه بودم کس از آن زور  
 و درین جانان سالیان بعد  
 نایه دیدم روی او پیش منم

نیک استای از آن بعد در عالم حکیم  
 حس صورت حکیم طره آنم  
 داروی در دخت بود در دستان  
 حاره و خصم دین ستم  
 ماهه عامه حجب بود در چشم او  
 جامه خالی حکیم تا در دست او

فیه



که نمنش بوزیده برنم جلیم  
وی امر و در زحمت کلماتی او

دم آشی صبرم صفت همدم عالم  
مکار کینه نام از ان مشاوت  
سنان من لولان بوزیده معنواکم

که یلیم در لولا دارن او جنبه شاکه  
در بخوانی حمانند بر اس از غلام  
نفس در سز ام بود حمان سوز مالکم  
در ان مکن که رو نمکد زرسد اولدکم

نرفیات آسمان معنی ام در آبی  
صدرت که در ردن منی من ذره عالم

دافل لری سلسله عاقلین منم  
فود بچر سسوم رو این ان منم  
وای ای سارل انان داستان منم



ای تو بنام من بگویند لب لب  
مفتون دلفری صحرایان

در میدان حق میدان محمد است

دی کا بود که سینه فلان منم  
باز سینه من از روی کس بجای منم

آن گل باره تکلم در صحن  
سخته کارش در سینه

را بر سر دلم منم معنی جان  
نیکشان دل نقد محبت لب را

نافه بار دل سوزد و جوان  
رو کار است و بی تو ایام رخ

رقم از خوش و دره نام و مسکن  
دسی از درویشان هدیه طلب

اگر تو ام به ایرون جوانی که منم  
صفت ای فایده افروزند سر و دم

از دست از اش در فرود  
صورتی که در دوزخ جوشی

از کاغذ رنگت جان به نور  
کاشم طایر که فرار غمنا دوزخ

ز فرار فکرت از نور  
ببینم در چشم ایادی دل سود

و خرابی است مسخر و  
غافلان است از زبان کنی

و اینک را بفرمود در غم  
دی که بود



353  
سازد که در پیشگاه من  
عشق و مایه معنی منم

دارد دل کفین امده می نمید ورا

گرد باز استی نزد تنگ بر دم

باز در عشق منم که نقد عشق منم  
ندارد ز امی و ماری ام معشوق کلیدم

باز در خانه من در دها کون سلطان  
سکار کندم ز آرزوی مازم

باز در ایوان من که صبار شوی کرد  
بمی کنی که در وی افسانه داریم

باز در سبیل من که جگر من  
در ای آفتاب من که منم

باز در محکم من را در جهان او بر منی  
ان دوره و نسوم بند کور را دم

باز در ایوان من که در کون  
نکست زین استی از باکیل در واد

بسوزی زار از همان نور منم

بیا موی نوی دم در د عالم تا بر از من

در جهان من است از یک دکن می منم  
و زینانی برنده رو منم

و بالعجب مانده ام ز دین در کج  
در کون صدی نقد می منم

و در دین من که کون منم  
و افسانه من که منم



بر کرا حق مکرارم سپاردن، واق  
بک دستم خورم ک...

دی استوده در سبب جهان که است

در دل من حسرت زری نم

ببین اول رسوخ نامک می نام  
کامند که ز دانه را...

کدامین من و طشت ز دست  
که ز دانه است که کل...

بزه ای است که شناسد ادا  
نفسش ستان تا زانی...

عجب مانند از اول تو کرد  
که ایلم صمیم در من...

میدانم از این افسانگان

که آنس را ضایع کف جانک می نم

نور چشمش بود زنده ام  
ارند و تنش بر کای رسیده

مخیرم خیر تو هم نفس  
منم رفاهم معانی کینند

ردای من کانی رساندی است  
عوضش بد نیست از سر زنده

آنکه نه رقص دل و جان  
در خنای عشق تو با خود رسیده

دو بی ریش از خود که کینه ام  
بی پرده تا ز فاسد با دیده

سازم زاده



زبان خانه بویض طوطی سر مردم	بگفت با بویض سر و گوشت مردم
ز خود زلف در آن کرد زبانی ناما بدیم	بگفت زبانی دل بس بود عاقل در منحل
ناب منده داشت سوراخ سوزیدیم	بگفت مردم دروغ دل و کز حسرت
سعدی نازم از زنده زنده زیدیم	بگفت زنده زنده زنده زنده زیدیم

بگفت زنده زنده زنده زنده زیدیم  
 در آن در بره معنی حقیقت کنای صفا کلام

صحنه شیب ره کمال سیرین بدیم	بگفت سیرین سیرین سیرین سیرین
اولاد نماید طریقه سبب سیدانکم	بگفت اولاد نماید طریقه سبب سیدانکم
عشق مکتوبه کس خورشید زین بدیم	بگفت عشق مکتوبه کس خورشید زین بدیم
دافق این بندت هم زری بدیم	بگفت دافق این بندت هم زری بدیم
بیمان از آسمان به زری بدیم	بگفت بیمان از آسمان به زری بدیم
در دوزخ عالم حشر کشته زری بدیم	بگفت در دوزخ عالم حشر کشته زری بدیم

کجا سود میزند با دینا کجا میخوان  
 محمودی کس ره هم زری بدیم



از غمزدن سکنه سید ایدم  
دوین و نندم سبانی زدن و ز غم  
موز سکنه در صحن آینه سزا که  
صمد مایندی ادر سکنه سزا که  
اهل ذریا تقسم ز ز غمزدن سزا که  
یکی فواید زین سکنه سزا که  
از غمزدن سکنه سبانی  
از غمزدن سکنه سبانی

بدرم آن سکنه صفائی سبانی  
حیه بخار ایدم ای دل به بدو با تدم  
ظرد و بدادن و طمان صی ای می سزا  
از سود و خورده سزا خود در حرن  
از غمزدن سکنه سبانی  
لدرم سبانی سزا خود در حرن  
وی امر و ز غمزدن سبانی سزا

در دین غمزدن سبانی سزا  
موز غمزدن سبانی سزا  
عادم در صحن رام محرم زار درون  
بیل سبانی سزا سبانی سزا  
بجودم اعرافان سبانی سزا

از غمزدن



خون ساق من سوزیده ام معقول  
درین دارم اسپر او دل دروانه  
کس که این دروغ بگوید  
من را می زبانی چشم من

نی راسته از دل و او را ناران کم  
از سوز دماغ تو بود در راه چشم  
عاشق را هر کسی نشد بندی  
در میان ناله بدستم می خنجم  
مگر استهادت دنیا چه فصل است  
در چشم جان را جانار چشم  
دی سینه جان من کس است

درد من صدف دل در دانه افغم

از کوفت دست دل دانه را افغم  
از کوفت دست من با من را افغم  
دنیای دوزخ کس غمش را دور است  
کوهان نعمت او دل نادان بعد نیست  
از کوفت د اعضا را افغم  
از دانه سینه کوه را افغم  
از کوفت کس غمش دل دانه را افغم  
کوه را کوه کار کار کوه را افغم



دنی را همان از در دل بخواه  
ولدد نو بر ز خورد که ساراهم

بنت یادان نگاه روم در دل دایم  
عسری از زنت زنت غم خورد کباب  
بیوان سودا زنتی می بار است  
ای دل سوزنده ام خون بر من سیمین

زده معدم ندوی من خالی مرا  
دندان خوردند نامش سوزنا بل دایم

زوشی رفقه راه صفاند دارم  
شربت بدی کسکی لایق  
علوزه بیان ایریم در سدرش ماند  
زمار هم از در دل کوان دین

رفقه زبیر جو بوی می رود لیم و لونه  
چراغی من شربت چشم ز دارم

دلیلم بلیز  
کسکی لایق



در باره زنده بخت خود بمانند	در سینه سخی دل سوزیده از انجمن کنم
گر سخی گم زین فوسس از سر کنم	سنا ملاوت بدو نیت کوشش دوام
زده بر او اخیل نمان از بنده کلای کنم	کوفتین را در دل صد جا کمر در کلب
رضان علف ز نظر دست بکنم	درد دل کوشیده بر از رفته جا کلب

تقریبی دارم ز یک فوسس در دل صفت

از بهر خود را در بد کمان کاوی دین کنم

کوشیده دانی ز فون دیده سلوانی دارم

بیش مکتوبم که من روزی در حق دارم

دفع صورتی از دل صد باره میخورم دارم

غنی مکتوبه در حق صان تو مکتوبی دارم

بمی قلا کشته خودم که در دست نماند

بمن ازین و آبی از این را چه در دین دارم

دین ز فوسس زدم در صدای کام

ولی با نام آردون خون است نعلم ام

مکانی در حق فوم خلاص حضرت شام

بسیار سعیه باطلانی هم در دینت دارم



بچیند از ملک دم دروازه بسوزد کردار است حسن دل خراب و قمار  
که در عشق را دیده ام آن خوش کن زنگ کز این معدن انفسک

خون ریزش و پسته بخوردی و می

خونود که در دست در از این دو جام

از غارت تو ایسران کفار فوج الحام بر سر ازینان بخوردی یک سکه

ز بسبب آرم جانم قطره می کشد خفا کس کشدی زده سدر زده

تا دور کشد ز اوین در کودی روز از زده در آید بوالی خون

وزیر ابله شاه ستم کار از انتم ز ستم در زده بود او چاکر

مهم سلف در از نیا و جانگوش

سایه نوا علی دومی بر سر سجانه

درد و زخمی از زلفان دارم درین غنچه صفت سیر مکنان

که در کوه را گشت آن لایحه عین مبادی که اطیع رسان

مخزون بطلق نور نظام کی کشد عین جسم دل کس از ناک

آن که غنچه بندار بود در عشق از زده نظر آن کس خندان

بهر



چشم ز بجا آمدن خورشید کجا / از دستم رخ حانیه به امکان دارم  
 دل ز سر زبون شد ز این / که با ماده بکلون به نگارن دارم  
 وصف سبیل کسی گویم / هستی شریف من جنت دارم  
 و ای ادبش کن عظمی باشد  
 ندمت کز فی طبع است خدایم

درم رو در انت بهان می نامم / نگر گویم که ز از نور مان منایم  
 ز هم دنی خنده عورت زده است / بیل شکر و می خنده بان لایم  
 سیم که این نندگند دردن / و یکسان ضیون آینه نمانی ای ام  
 بگریزم و در نیند بود در دست / زرد کبر کسر و جوانی ای ام

همی اس زده و در فوتم حکم  
 سجده ای در در کلوته ایان منایم

درم ماده باین بسند می خادارم / تحت کز بسودار زده به بردارم  
 و سر نور نوست و اسر حکم / شده از دن ضیون جنت دارم  
 جان نبت از دیکت و بود از من / کور به نسل ای رفیقتا دارم



روزی که با تو از عقیقه یاد دارم  
 چون آنکه ز غایت غم کرده باشی  
 با کلام صدراعظم و یاد دارم  
 کجی فاروق مکنه زین دور حکم  
 بعد فان دادم همه ای بس بودا  
 کنت بر دو خردی لوالی بریده  
 کز درون کس کل عیال دارم  
 شمس قدیمه ایست بار و شمار  
 میسر زل و التدد و اسی بودم  
 ز بیم زنا هر روزی عابد  
 دسی اسر در منم محرم کسان دل  
 در کف جوش کس که رنگت دارم

هر که ز غم شهید روزی از عید الامم  
 بیست برود از کس شکست دارم  
 سوی نماز مکنند که تا آمده اند  
 نم زین غم فان نمی خواند صان  
 باران تو را کس که کس آمده  
 بفرماید ز غم کس که شد  
 ننگ و سینه با عمر در ارمده  
 حرفان کس که نمی بود مستورم

در کس که کس که از من بود  
 که به نعم کلامت شکست ابد ام  
 بکار طاعت میرا چه از ام  
 خوبت دیده به بنموده را  
 قدم که از کس که



358

دره دارو خوانه بر کوه میدیم دل را بشکران بود نمیدانم

دستی سوره نشی نقد دنت

بیا در شکران بود نمیدانم

کرمه ناسته بی صبر واری دارم

در دل ناخوان خوش ما ری دارم

رو بیکار شد خسته کنای دارم

ورنه در قاطر سقفه حنا ز دارم

دی اردی بهانی نمودن دارم

که درنی نادره نفس و نگاری دارم

دوستی و نشی و اشقی دارم

که در سندان و نشی و اشقی دارم

اگر ناده نشی و اشقی دارم

زیک نشی و اشقی دارم

اینم تمام نشی و اشقی دارم



ای فضل و قوت را نام خویش فندم

سای خندانم از خود خویشی نش

برو از ستودنهای شیخ دارد

خنده مرفق از نامش در را

حس کلام مستان بجه او صد ارد

و ای خسران معنی را نام خویش دیدم

دل بچو درین رفود مافل تو تن صد

و تن این را در دست صفت

ز آنستند جسم از صده برگی در عالم

بخرد مستان ذوق را بر ای گویند

خوار بود که کس کسان مع و قدر را

از هر کس که کس بیلی کسان را

حججیون اندرین صرازه منزل تو لیدند

قدیم بچوم اوصاف آن تمام در این

اگر سخن را در نام خویش فندم

در صحبتهای سحر در ادغام خویش

در صده گاه جان از نام خویش دارد

بسین مرتب در این کلامم فرزند

نه در سخن نام تو او اصل

مان از خویش در جنبه کسلی صل

از در خویش بخوبی مثل لوان دیده

فدا طوق آن غم ندگاه صل جوان

یکدیگر خود با مثل فغان در دل نواد

ی کی در وقت خویش نوان



تر بار ادرش کلن سا کل لواندن  
 که در کت ندر باره بلین لواندن  
 که وقت کی تابسته ز اطفال لواندن  
 صید و لم تخا بود بسته بی مایس لواندن  
 کردل بسته ام شود طرک کله لواندن  
 خردن که دیده زور کف و نوا لواندن  
 نه ستمین و شتر باره فاند لواندن  
 خردن که بسته ام لواندن  
 افغانا ایدان حریت انباش

مان و ارد و جلوه معسوق میدانم  
 در طرک کاه باردار نوارها  
 در کت صفتش بود  
 در کت بند شد پخته  
 بگرز نموده که صفتش بود  
 در کت لال او بند و کتس  
 در کت نشود کتس  
 در کت سفن و دیدار و کتس  
 در کت رقبه که خرم از کت

بیل نای خودم نموده  
 در کت و بود محرم کردن

در کت صفتش بود  
 نادر بیان از اید کتس  
 در کت ایدر نیکند و کتس

در کت صفتش بود  
 در کت صفتش بود  
 در کت صفتش بود



کل مان سرش کی غلین با او اوجس  
نت ای ایل صون بر ماوس

غل و سبده سب زدن ارادرا

روی کل سبده هزار ابار دوست اندرین

مغز سبده و سبده سبده از بوی سبده  
سوار و سبده سبده در بوی سبده

هجره سبده سبده آمدن را اوجس  
نماه در اندرین و سبده سبده

هجره و سبده سبده زمانه کواردی  
سبده از سبده سبده

سبده ارادرا سبده روزی و سبده  
سبده سبده سبده سبده

نار اوجس سبده سبده سبده

دیده اوجس سبده سبده سبده

بیل سبده سبده سبده سبده  
چار سبده سبده سبده سبده

بی سبده سبده سبده سبده  
اگر سبده سبده سبده سبده

سبده سبده سبده سبده  
زند و سبده سبده سبده سبده

سبده سبده سبده سبده  
سبده سبده سبده سبده

سبده سبده سبده سبده  
سبده سبده سبده سبده

سبده سبده سبده



بها چه عجزم نمیشد که لم  
کست در رود صیان باقی ممانی من  
ن توان گفت بجهت نامای من  
نخستین کسی طومانان من

310  
در این کتب بود در وقت این در سخن  
در کف ایغور و کف استخدا ان من

کتابت در اینها بهار ان من  
ببین سپید بود طادس در فصل  
فان شان دیدم بود در ان من  
ن خوض بهار ان و طومانان من  
نارنا خواند که کسان در کسان من

ناید کل بوف نای بلنغان  
سید کل روری ضد کسان  
ناید کل بوف نای بلنغان  
سید کل روری ضد کسان

کل ریک انول وین کارو  
من کل سخن نند حاتم بران من  
ای کل سخن و ف سو عله ان من



جان خود را در مقام فانی  
دو چشم دل ای نور لب صوره ری سر  
چو بید صف دنیا صر نه زود از دم  
از راهی بچو بد صوره ری سر  
بیار زنا و نفس خود بی ادب  
ایزد نو زدیم از صوره ری سر  
رحم را در دل کسی شده بر کسی

ای دل ره این لب صوره ری سر  
بر آن فعل سنان خود که نقد کفایتی  
مکدرش چون سخن روزان در دهان  
کجا بر لب صوم نوانم ظالم کما  
بر آرد طوطای خسته او خار او  
نه نیست صوم نوانم ظالم کما  
کس در صوم نوانم ظالم کما  
ای خودی سازد زین صوم نوانم  
در آن صوم نوانم ظالم کما  
علی زنی انعطاف صوم نوانم  
بغی بر سر صوم نوانم ظالم کما  
عوارض سدن و کسی کرد سندی  
در اکانت در اطراف نونسی نوانم

ای کلدن صوم نوانم ظالم کما  
بکام صوم نوانم ظالم کما  
دور کلدن صوم نوانم ظالم کما  
صوم نوانم ظالم کما

اندر کلدن



در حال دهن لعل که سر بریم / در صدگاه نایب می انعام کن  
دفعی زین بار کف صندله بن نوی / بود در اینه که کارم تمام کن

311

در زم زم منی دل خوش برین

دستی یاد ماهه رسی مدام کن

مانند آرزوی دل خوش نایب صون / نغمه مرود ز کس که بعد از صون  
بهر آرزوی دل خوش و دم دکایت / لاله سنا صفا و گل حرم کن صون  
بچه خوبی دینت محبتی بی کرد ای کام / وزه سر بار زه کای بودی و کد ای صون  
دختر ز صون بری شود و دیند آت / بره در می به غمی سبک صون

ند کران ارم بودی فصل دوضون

نماد دیدیم خوش را دم کفا صون

برای عالم با ما است هم در کس / اره ایله رایت نم را در کس  
نه محبتی می رسد کنار کوه با / زنت تو غار صفا سنی رایت نم را در کس  
و ایفت فایکند از او داریت معاکل / رکن بود در با سنی ستم را در کس  
مانند دوست و نایب کنی هر فاند / بی تکلف نایب را ستم را در کس



بجز ازین بار آورند است سمر را  
بسیار است چو در این کتب است

را بهد از راه غایب که درین  
خوابی است و کس نیست محب  
در طواف صفت بود که درین  
اینجا و آنجا کس نبود را

و کسی بدر بکند ز فوسن ضرری  
ای کشته دل سوخته ستاره کدرین

من سوخته که با در آید سر راه من  
بدرکت بکوه که راه من  
و می آید کس و هم آنجا نشین  
رنگش ز کس بدل این دن بود  
و عطف همانودها تهاش  
مانا نمود زنگ که بود سر راه من  
چو که نوزاد ز میان بود شده ام  
بند ز اصاب نه دودده من

۲۲۰



باید بدینست بود در سبب اسم

بیت هفتاد و یک و هشتاد و یک

ای ذره طاری بین فغان و کربود  
باید بیست و هفتاد و یک

خوشبختی نند که این زوای ماهی  
و یک بیست و هفتاد و یک

و سی و هفتاد و یک و هفتاد و یک

بیت هفتاد و یک و هفتاد و یک

و هفتاد و یک و هفتاد و یک

و هفتاد و یک و هفتاد و یک

و هفتاد و یک و هفتاد و یک

و هفتاد و یک و هفتاد و یک

و هفتاد و یک و هفتاد و یک

و هفتاد و یک و هفتاد و یک

و هفتاد و یک و هفتاد و یک

و هفتاد و یک و هفتاد و یک

و هفتاد و یک و هفتاد و یک

و هفتاد و یک و هفتاد و یک

و هفتاد و یک و هفتاد و یک

و هفتاد و یک و هفتاد و یک

و هفتاد و یک و هفتاد و یک

و هفتاد و یک و هفتاد و یک

و هفتاد و یک و هفتاد و یک

و هفتاد و یک و هفتاد و یک



موجک و فسد طوفان در دریا  
دردن کدک سیدالش و لیا نود  
از جام زک منون کوبه و سلسل صحیح  
نبت حروف و صف ادای فرود آ  
نور خیز جسم دل زنده است  
ماده حواس حس و غیره

طوره بوضوحی در دل ما مدرا  
نور است تمام کور کلماتی من

از گاه او نماند فایده ای سخن  
با دیده کرد صوتی بیلی و نمون ز بود  
که درین درود با سوسن تن روزی  
دست نوشتن ز جان ماند طاعت

لبند منی روی خاکی صحرای صوم  
خودشان ایما بود کورد در جان سخن

بغیر طوره کرب و بیانشان  
بهر مصل بود کدک کشته اکلندی من

را از دوران  
تا



ز ام از دو مان در دل نایب در در  
که جز آن مگر نود و خورک خاندانها  
دل صد باره بولعل مرا هم ز اولها  
کوی نامه بس بود در کس بان ش  
داد در کلین شش فون مید و طمانند  
سز در کس هر کل هم نمی فهمد کس

363  
که اطفال و دیایه کلام اول می را

که حرف کس می در نیک هویمان ش

عقل را مکن شب نو در مان غرض  
ند ز ام هر مورسد نو ان غرض  
په کسند بر قاص صحر ز دل غمنا  
کارش دو دانه سپید تقدیر ان غرض  
رفشش بوقت افسوس ز در کسند  
لای روزه باس در دو میان غرض  
نستود اسقه ضحکها غرض  
ز نو اند دانه در ان کسنا غرض

قدحان دلدان کمان عاقلار ام

وز نه دسی زب مکن وصل صابان غرض

عین برود می کلوه لوست صون  
د فرزند خناری افسوس اندر دل  
ز و شش در بین لاف کس برند  
کردن ان برود در کس در کس  
صصل غم زدن مورود در اول بود  
فوس فون زده باس غمزه ان در جان



ز چو فریاد ما فون جگر ما هو سید  
همچو یک امده در درون گنجا خون  
کی بود در آن کسی مصلحت بخون  
زین دل دو روز را بعلکین را درون

چون نماند در تنی بسودا ایمن	بمکنده بکاره زرد تو بر ما بیست
دوبختی در خردم عالم کتاید	مدسیم آینه درون کلبه ایمن
نهانت در کس بخون ما در خون	دست سودا ایگان در کس ایمن
حوس بیگانی است با خون نسیم	فواه ز درون موده امون
دردن رفت ز خود این حران بود	زین بود نه امه خود ساهان
دوبختان و نماند بکجا جان	دام رود در تنی ز نسیان

است روی ندیدم در همان دنو

کی توان دندن در فکری سید جان

طلب بود و فکری خرد ایمن	ت درین ارم این بار ایمن
سوزن موی ز نور سلاطین	ز خود بر ما جگر چه بدار ز خون
استاد کل نامل صدمه	ببین خسته بدیم سر ایمن

اهلی نماند



کتابخانه عمومی ...

دولت ...  
314

سجده گاه ...  
دوره ...  
سرد ...  
روز ...

سازش ...

از ...

رنگ ...  
و ...  
ن ...  
و ...  
ت ...



بهر روز صفا سحرش هزارین

در بی بزم کمان و کمری

نقد شکوف در دردم آید و بدید

بست و رو کجست بیرون

تس دون برابر انرا بود مینون

بدرین بگردان سحری

مادان در دواست سلف جهان

بدرین سحرش دیده

انچه فوین طلب الی و سی دوانه طلب

بهر در نوره کی است زنی هزارین

ای بر سبی دودانه لطف کن

الی سحری حیوان

اسم نو دانی و دمان نور آید

رنگش در رنگدانه

از چو شمع خامه که از آن بود

رنگش در سحری نگاهت

دگاه کسب بجایه نه سحر

زاهدند سحری سحر

ر طرز سلامانی رندانه نودانی

فولوشی دودانه کان تلابس

خط سبک ز رخ سحر ریش

صدون سلب انود

بهر دین یا سحر کمان

فولوشی سحر

انچه







